



نسل امین الضرب

مأموریت غیر ممکن

خاطرات کارآفرینی: دکتر منصوره اتحادیه
دکتر محمد جواد ظریف خوانساری، علیرضا بختیاری و مزده مهدوی



بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

سرشناسه: مشهدی، بدری، ۱۳۵۴ -
 عنوان و نام بدیآآور: مأموریت غیرممکن / بدری مشهدی، رویا میرغیائی و زهره مسکنی؛ زیرنظر فریدون عموزاده خلیلی؛ شورای سیاستگذاری مصطفی درویشی، بهراد مهرجو؛ ویراستار فریده عنایتی و زینب زنهاری؛ [برای] اتاق بازرگانی، صنایع، معدن و کشاورزی تهران.
 مشخصات نشر: تهران: انتشارات امین‌الضرب، ۱۴۰۰.
 مشخصات ظاهری: ۳۰۶ ص.؛ تصویر، عکس؛ ۱۴×۵/۵ س.م.
 فروست: نسل امین‌الضرب / دیر مجموعه مریم عربی؛ ۶.
 شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۷۱۳۴-۱۴-۸-۸-۱۵۵۰۰۰۰
 وضعیت فهرست نویسی: فیبا
 یادداشت: عنوان روی جلد: مأموریت غیرممکن : خاطرات کارآفرینی منصور اتحادیه، دکتر محمدجواد ظریف‌خوانساری، علیرضا بختیار و مزده مهدوی.
 یادداشت: کتابنامه.
 عنوان روی جلد: مأموریت غیرممکن : خاطرات کارآفرینی منصور اتحادیه، دکتر محمدجواد ظریف‌خوانساری، علیرضا بختیار و مزده مهدوی.
 موضوع: کارآفرینی -- ایران -- سرگذشتهامه
 موضوع: Entrepreneurship -- Iran -- Biography
 موضوع: کارآفرینی -- ایران
 موضوع: Entrepreneurship -- Iran
 موضوع: کارآفرینی -- ایران -- داستان
 موضوع: Entrepreneurship -- Iran -- Fiction
 شناسه افزوده: میرغیائی، رویا، ۱۳۶۰ -
 شناسه افزوده: مسکنی، زهره، ۱۳۵۱ -
 شناسه افزوده: عموزاده خلیلی، فریدون، ۱۳۳۸ -
 شناسه افزوده: درویشی، مصطفی، ۱۳۴۸ -
 شناسه افزوده: مهرجو، بهراد، ۱۳۶۳ -
 شناسه افزوده: عربی، مریم، ۱۳۶۰ -
 شناسه افزوده: اتاق بازرگانی، صنایع، معدن و کشاورزی تهران
 رده بندی کنگره: HB۶۱۵
 رده بندی دیویی: ۳۳۸/۰۴۰۹۵۵
 شماره کتابشناسی ملی: ۸۴۶۶۳۲۴
 اطلاعات رکورد کتابشناسی: فیبا



اتاق بازرگانی، صنایع، معدن و کشاورزی تهران

TEHRAN CHAMBER OF COMMERCE
INDUSTRIES, MINES AND AGRICULTURE



مأموریت غیرممکن

نویسنده: بدری مشهدی، رویا میرغیائی و زهره مسکنی

زیر نظر فریدون عموزاده خلیلی

دبیر مجموعه: مریم عربی

شورای سیاست‌گذاری: مصطفی درویشی، بهراد مهرجو

طراحی جلد: رضا دولت‌زاده

صفحه‌آرایی: نادر قبله‌ای

ویراستار: فریده عنایتی و زینب زنهاری

چاپ اول: تابستان ۱۴۰۰

تیراژ: ۱۰۰۰ نسخه

تیراژ: ۵۰۰ نسخه

مدیر تولید: فریده عنایتی

چاپ: مومن

شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۷۱۳۴-۱۴-۸-۱۵۵۰۰۰۰

انتشارات امین‌الضرب:

تلفن: ۷۷۵۳۱۴۱۰

تهران، خیابان مجاهدین اسلام، کوی بهنام، شماره ۲۲



مأموریت غیر ممکن

بدری مشهدی، رویا میرغیائی و زهره مسکنی



فهرست

پیشگفتار ۷

فصل اول

سند و قچه‌ی اسناد، گنجینه‌ی اسرار

داستان زندگی دکتر منصوره اتحادیه، تاریخ‌نگار و پژوهشگر ۱۱

نویسنده: بدری مشهدی

فصل دوم

گفت‌وگو با دکتر محمد جواد ظریف

زندگی‌نامه‌ی دکتر محمد جواد ظریف خوانساری، وزیر امور خارجه و سیاستمدار ۶۱

نویسنده: بدری مشهدی

فصل سوم

دنیای بختیاری

داستان زندگی علیرضا بختیاری؛ روزنامه‌نگار و مدیرمسئول روزنامه دنیای اقتصاد ۱۱۹

نویسنده: رویا میرغیاثی

فصل چهارم

پیشگامان تجدد

زندگی‌نامه‌ی خاندان امین‌الضرب؛ از حاج‌محمدحسن تا مزده مهدوی ۱۴۵

نویسنده: زهره مسکنی

پیشگفتار

ستارگان کهکشان راه شیری توسعه

از امین الضرب تا امروز

مسعود خوانساری

رییس اتاق بازرگانی، صنایع، معادن و کشاورزی تهران

این سخن را بسیار شنیده‌ایم که «گذشته چراغ راه آینده است». سخن درستی است اما از گذشته‌ای چنان گسترده و بیکران، ملامت از زندگی با همه‌ی ابعادش، آکنده از رویدادها، حوادث، تجربه‌ها، شکست‌ها، پیروزی‌ها، جهش‌ها، فروماندن‌ها، شادکامی‌ها، شوربختی‌ها، نبوغ‌ها، ندانم‌کاری‌ها، اشک‌ها و لبخندها کدام را باید برگزید؟ در کجا باید تأمل کرد؟ کدام چراغ را باید برافروخت؟ زیر سایه‌ی کدام حادثه باید آرمید و سنگ بنای توسعه‌ی آینده را به جا نهاد؟

انتخاب از میان این گستره‌ی موج بیکران که اسمش «گذشته» است کاری بس سهل و ممتنع است؛ کاری به غایت دشوار و در عین حال بسیار سهل و آسان. دشوار است چراکه زندگی با همه‌ی مؤلفه‌هایش تا عمق تاریخ جریان دارد و بی‌محابا وارد شدن در آن سرگردان شدن در لابیرنتی پیچ‌درپیچ و بی‌پایان است. اما همین کهکشان بیکران «گذشته» حاوی ستارگانی است که تو را صدا می‌زنند؛ با درخشش بی‌وقفه‌شان و یا هلهله‌ی خاموش‌شان. این ستارگان درخشان همان ستارگانی هستند که این کهکشان

را برساخته‌اند. کهکشان راه شیری بدون آن‌ها از معنا تهی می‌شود. مسیر توسعه و پیشرفت مردم ایران همان کهکشان راه شیری روشنی است که نزدیک ۱۴۰ سال است که از زمان امین‌الضرب آغاز شده و ستارگانی از گذشته تا امروز با سختکوشی، نبوغ و اراده‌ی خستگی‌ناپذیرشان این مسیر را نورافشانی و معنادار کرده‌اند. شناخت این ستارگان درخشان نخستین گام برای شناختن راه دشواری است که تاریخ توسعه‌ی ایرانزمین طی کرده است.

دفترهای این مجموعه روایت‌هایی است برای معرفی این ستارگان درخشان. این مجموعه اما بر آن نیست صرفاً با یادکردی از این ستارگان و چهره‌های درخشان فقط یاد و نام‌شان را گرمای بدارد. گرمای داشتن نام این بزرگان کوچک‌ترین توشه‌ای است که از تأمل و تکاپوی شناخت این ستارگان حاصل خواهد شد. اما ما را سر آن است که گام در متن زندگی این بزرگان بگذاریم و از نزدیک با تجربه‌های زیسته‌ی آنان آشنا شویم و، حتی فراتر از آن، در تجربه‌ی زیسته‌ی آن‌ها شریک شویم. نه با نگرشی کلی و از دور بلکه آنقدر نزدیک که هُرم نفس‌های دغدغه‌مندشان را حس کنیم و صدای تپش قلب‌شان را وقتی از هیجان یک کشف، یک شروع، یک اقدام، یک موفقیت سرشار می‌شوند و یا شاهد تماشای اندوه و بغض‌شان باشیم آنجا که با نامرادی و عدم همراهی، بی‌مهری، قدرناشناسی و حتی شکست مواجه می‌شوند و باز از پا نمی‌نشینند، به زانو در نمی‌آیند، دوباره کمر راست می‌کنند و گام بعدی را محکم‌تر برمی‌دارند.

این‌ها درس‌هایی است که از این همنشینی‌ها آموخته‌ایم. مجموعه کتاب‌های نسل امین‌الضرب بر آن است روایتگر زندگی کارآفرینان و زنان و مردان توسعه و پیشرفت ایران و برگزیدگان چندین دوره‌ی جشنواره‌ی امین‌الضرب باشد. آن هم از نزدیک و با تماشای تجربه‌های ملموس ریز و درشت که گاه از زبان خودشان نقل شده است و گاهی گفته آمده از زبان دیگران، شرکا، همراهان، فرزندان، اعضای خانواده، روزنامه‌نگاران و روایتگران زندگی.

«زندگی»، همه‌ی زندگی است. نه فقط کلیاتی که فقط با چشم‌های معمولی دریافته می‌شوند بلکه آن بخش‌هایی هم هست که شاید در نگاه اول به چشم نیایند یا آنقدر ناچیز و بی‌اهمیت شمرده شوند که از یاد بروند. آری، زندگی، همه‌ی زندگی است. در مواجهه با زندگی و تجربه‌های زیستن این انسان‌های بزرگ گاهی اتفاق‌هایی به غایت کوچک، که هرگز به اعتنا نمی‌آیند، همچون آن قطعه‌ی ریز یک دومینوی عظیم که به

تلنگری فرو می‌افتد و در مسیر خود بزرگ‌ترین سازه‌های غیرقابل تصور را سرنگون می‌سازد، آنچنان نقش و تأثیری در رقم‌زدن آینده و شکل‌گیری شخصیت این انسان‌ها ایفا کرده‌اند که مایه‌ی شگفتی و حیرت است. چطور می‌توان باور کرد یک عتاب‌پدرانه زمینه‌ساز بزرگ‌ترین تصمیم و نقطه‌ی عطف زندگی فرزندی شود؟

و چطور می‌توان به شگفتی درنیامد وقتی در تجربه‌ی زیستن بزرگ‌مرد دیگری می‌بینیم که چگونه در اوج محدودیت‌های ناشی از شرایط خاص اجتماعی انقلاب و یا جنگ و نامهربانی‌ها و بی‌مه‌ری‌ها بر ویرانه و خاکستر کارخانه‌ی تعطیل‌مانده‌اش همچون ققنوس دوباره جان می‌گیرد و پروژه‌ای عظیم‌تر را سامان می‌دهد.

بازخوانی تاریخ توسعه‌ی بازشناسی زندگی چهره‌های درخشان این کهکشان است. هر زندگی داستان‌ها دارد و هر داستان تجربه‌ای است و درسی. و این روایت‌ها هزاران درس و تجربه پیش روی ما می‌گشاید.

امید است این مجموعه توانسته باشد چراغ‌هایی افروخته باشد از تجربه‌های زیسته‌ی بزرگ‌مردان و زنانی که مسیر پرسنگلاخ و دشوار توسعه را با گام‌های خود هموار کردند؛ برای ما، برای آینده و برای ایران.

فصل اول

سند و قچه‌ی اسناد، گنجینه‌ی اسرار

داستان زندگی دکتر منصوره اتحادیه،

تاریخ‌نگار و پژوهشگر

نویسنده: بدری مشهدی

«دای جان ناپلئون، مثل روح آقای بزرگ، در عمارت اربابی زندگی می‌کرد و از پنجره‌های بزرگ عمارت که در واقع حاکم‌نشین باغ بود، همه‌جا را زیر نظر داشت...»

روح «میرزاابراهیم‌خان امین‌السلطان» هم خبر نداشت که این‌قدر عمارت اربابی‌اش را دست به دست می‌چرخانند تا دست‌آخر، پای مردم کوچه و خیابان را هم به آن باز می‌کنند. کی کسی جرئت داشت بی‌اذن و اجازه پا بگذارد توی عمارتی که شاه مملکت در آن نشست و برخاست می‌کند و میهمان خارجی به آن آمدوشد دارد؟ آخرالزمان شده دیگر، مگر آخرالزمان چطوری است؟ همه‌ی کارهای نشدنی، به چشم برهم زدنی، آمدوشد می‌شود. یک مملکت آدم می‌نشینند توی اندرونی خانه‌هایشان، پهلودست قوری و قلیانشان و بعد از توی یک جعبه‌ی جادویی، به قاعده‌ی دریچه‌ی یک سرداب، از نوک شیروانی تا بیخ اتاق‌های اندرونی عمارت بزرگان را چهارچشمی می‌کاوند! به چه بهانه‌ای؟ به این بهانه که یک «تقوایی» نامی آمده، سریال «دای جان ناپلئون» را ساخته، کجا؟ توی عمارت میرزاابراهیم‌خان! بعد هم مجوز داده‌اند به این همه آدم که هر شب بچرخند توی وجب‌به‌وجب این ۹۰۰۰ متر ملک اربابی. والله که روح آدم هم از این تشکیلات جدید، انگشت‌به‌دهان می‌ماند...

ولی خب، قشنگی تاریخ هم به همین است دیگر، همین که قصه‌ی آدم‌هایی که میان اتاق‌های یک عمارت چرخ خورده‌اند، دست به دست

بچرخد تا برسد به امروز. حدیث یک نسل بشود میراث نسل بعد و در این میانه، امین خوشی و ناخوشی آدم‌های مرده و زنده، دیوارهای عمارتی باشد که پشتشان هزار قصه رقم خورده است، قصه‌ی آدم‌هایی که نوبت به نوبت آمده‌اند و رفته‌اند، مثل همین قصه‌ی عمارت میرزاابراهیم‌خان...

ناصرالدین‌شاه از فرنگ که برگشت، هنوز هوای شانزلیزه در سرش بود، به همین هوا هم، دستور داد خیابانی از میانه‌ی باغ لاله‌زار بکشند، خیابانی بزرگ، به یاد شانزلیزه‌ی پاریس. خیلی زود زمین‌های اطراف این خیابان رو به ترقی گذاشت و طرفداران زیادی میان اشراف پیدا کرد. یکی از قطعه‌های خوش‌آب‌ورنگش هم سهم میرزاابراهیم شد که وقتی مرد، رسید به پسرش «علی‌اصغرخان اتابک امین‌السلطان». اتابک، سال‌های سال، صدراعظم دربار قجری بود تا اینکه در بحبوحه‌ی انقلاب مشروطه، «عباس صراف» او را ترور کرد و بعد از آن در سال ۱۲۹۵ ش. «رحیم اتحادیه» این عمارت را با واسطه، از ورثه‌ی اتابک اعظم به مبلغ هفت هزار تومان خرید. بعد از آن، این عمارت به «خانه‌باغ اتحادیه» معروف شد و بن‌بست خیابان لاله‌زار هم، شهره شد به بن‌بست اتحادیه.

تهران، خیابان لاله‌زار، بن‌بست اتحادیه، پلاک ۱۲

نام اتحادیه، ریشه در شرکت معتبری داشت که چند بازرگان سرشناس آذربایجانی، به‌طور اشتراکی تأسیس کرده بودند تا هم تجارت کنند، هم صرافی. در اواخر عصر ناصری و اوایل دوره‌ی مظفری که به‌خاطر معامله با سرمایه‌داران خارجی تجارت رونق گرفته بود، حاج‌رحیم اتحادیه همچون دیگر شرکا، صاحب املاک و مستغلات بسیاری شد. بخشی از املاکش، زمین‌های جلالیه بود که بعدها دانشگاه تهران در آن بنا شد و قسمتی از مستغلاتش هم مغازه‌های خیابان لاله‌زار بود.

تغییر سلطنت از قاجاریه به پهلوی، صدمه‌ی چندانی به تجاری چون اتحادیه وارد نکرده بود. در شرایطی که بعضی‌ها از بیم حکومت نوپای پهلوی، روابط خود را با دولتمردان و خانواده‌های قجری محدود کرده

بودند، حاج‌رحیم که پیش‌تر نیز با خاندان فرمانفرما معامله و مراوده داشت، از «هما فرمانفرمائی‌ان» برای پسرش «علی» که جوانی برازنده و بلندبالا بود و فارغ‌التحصیل سیاست و اقتصاد از انگلستان، خواستگاری کرد.

هما فرمانفرمائی‌ان، دختر «عباس‌میرزا سالار لشکر» بود که چندوقتی در وزارت تجارت و فوائد عامه و وزارت عدلیه، صاحب‌منصب بود و سه دوره هم نماینده‌ی مردم مراغه در مجلس شورای ملی شده بود. عباس‌میرزا نوه‌ی مظفرالدین‌شاه بود و تحصیل‌کرده‌ی فرنگ، مردی متفکر و مسلط به زبان‌های عربی، فرانسه و انگلیسی، همچنین علاقه‌مند به عکاسی، ادبیات و اپرا.

به‌دنبال اخراج شدن شبانه و بی‌پروای ولیعهد قاجار به‌دست «سردار سپه»، عده‌ای از رجال و دولتمردان متنفذ قاجاری به خارج مهاجرت کرده بودند یا به دهات اطراف پناهنده شده بودند؛ اما عباس‌میرزا همچنان در تهران مانده بود و اخبار تاج‌گذاری سردار سپه را که خالی از شایعه و گزافه‌گویی نبود، دنبال می‌کرد. از گردش روزگار متحیر بود که چطور جمعیِ هنگ‌شاهزاده، حالا شده بود شاه یک مملکت!

شاید در اثنای کودتا هم، بیشتر از هرچیز، قامت رشید و هیکل تنومند رضاخان چشم انگلیسی‌ها را گرفته بود که از او حمایت کرده بودند. با همه‌ی این حرف‌ها، رضاخان بر تخت نشسته بود، گرچه با تمام قدر قدرت بودنش، از اعقاب سلسله‌ی قاجار خاطری آسوده نداشت؛ به‌خاطر همین هم، همان اول کار با تبعید شاهزاده و محدود کردن رجال سیاسی، زهرچشمی گرفته بود تا پایه‌های سلطنتش را محکم‌تر کند. خانواده‌های قاجاری اجازه داشتند ثروت و املاکشان را نگه دارند؛ اما رضاشاه آن‌ها را از تصدی مشاغل مهم حکومتی محروم کرده بود و غالبشان را زیر نظر داشت، ولی با همه‌ی این محدودیت‌ها، حاج‌رحیم اتحادیه، عروس قاجاری خودش را به خانه‌باغ اتحادیه آورده بود و علی اتحادیه و هما فرمانفرمائی‌ان در عمارتی از باغ لاله‌زار، زندگی مشترکشان را شروع کرده بودند.

هفته‌ی اول اسفند به آخر رسیده بود و بوته‌های خاردار نسترن که پیچیده بود تا پنجره‌های طبقه‌ی دوم، کم‌کم داشت جان می‌گرفت. زمستان از در آهنی سبزرنگ خانه‌باغ اتحادیه، رفته بود بیرون و بهار از زیر مقرنس‌کاری‌های سردرش، سریده بود پشت درخت‌های بلند باغچه. بهار از راه پله‌های سنگی ورودی عمارت رفته بود بالا، از کنار ستون‌های بلند سفید گذشته بود و رسیده بود به اتاق بانوی عمارت تا عیدی هما فرمانفرمائی‌ان را در روزهای پایانی سال ۱۳۱۲ در آغوشش بگذارد، دختری کوچک با پوستی به لطافت شکوفه‌های بادام و چشمانی درشت رنگ عسل...

«بعد از تغییر سلطنت، دختران خانواده‌هایی مثل خانواده‌ی فرمانفرما خیلی خواستگار نداشتند؛ برای اینکه این‌ها قاجاری بودند. اینکه مادر من با پسر یک تاجر ازدواج کند، برای آن زمان خیلی عادی نبود. پدرم بعد از عروسی، زندگی جدیدش را در خانه‌ی اتابک شروع کرد و من هم در همان خانه به دنیا آمدم. البته بعد از آنجا پدرم چند خانه عوض کرد، یکجا بند نمی‌شد...»

اولین روز تیرماه بود که با نشر تاریخ ایران تماس گرفتم برای هماهنگ کردن قرار مصاحبه با خانم دکتر منصوره اتحادیه. آقای «آقاپور» قرار مصاحبه‌ای تلفنی تنظیم کردند، برای ساعت چهار عصر روز بعد. خانم دکتر به‌خاطر کسالت در بیمارستان بستری بودند؛ با وجود این، تمام مدت مصاحبه را با صبوری همراهی کردند، با صدایی آرام و مهربان. از اولین خاطره‌ی روشن دوران کودکی‌اش که می‌پرسم، می‌خندد و می‌گوید:

«چهار سالم بود که برادرم به دنیا آمد، البته دنیا آمدنش جزو خاطرات خیلی خوبم نبود. تا آن روز من تنها فرزند خانواده بودم و همه‌ی مهر و محبت پدر و مادرم متعلق به من بود. بنابراین طبیعی بود که توجه اهل خانه به برادرم، برایم خوشایند نباشد. به هوای اینکه بغلش

کنم، می‌چسباندمش به سینه‌ام و فشارش می‌دادم. اوایل زیاد از برادرم خوشم نمی‌آمد. الان که به آن روزها فکر می‌کنم، می‌بینم که شاید علت دلخوری‌هایم حرف و نظر دور و اطرافی‌ها، البته غیر از خانواده‌ام باشد که می‌گفتند: 'پسر از همان اول توی دل همه جا دارد، اما دختر باید کلی به خودش زحمت بدهد تا جایش را توی دل بقیه باز کند'. به‌رحال مدتی طول کشید تا به حضورش عادت کنم.

«بعدتر، شاید به‌خاطر تولد برادرم بود یا به‌خاطر هم‌بازی بودنم با پسرها که حس ماجراجویی در من به وجود آمد یا شاید هم حس خفته‌ای بود که بیدار شد. شیطنتهای کودکانه‌ام همپای پسرها بود و گاهی سرترا از آن‌ها، از درخت بالا می‌رفتم، از بلندی می‌پریدم و همیشه سرکرده‌ی بچه‌ها بودم و به آن‌ها امر و نهی می‌کردم...»

- ویژگی خاص شما در روزگار کودکی چه خصلتی بود؟ کمی از آن دوره تعریف می‌کنید؟

«از همان کودکی هم نترس و سرسخت بودم. اگر فکر می‌کردم یک کاری درست است و به آن علاقه دارم، برای انجامش پافشاری می‌کردم. خیلی پرتحرک بودم و شیطنت می‌کردم؛ البته وقت‌هایی هم که لازم بود، به حرف بزرگ‌ترها گوش می‌دادم و خیلی عاقلانه عمل می‌کردم. یک دایی‌ای داشتم به اسم 'بهمن' که هم‌سال و هم‌بازی من بود، خیلی با هم دوست بودیم. پدر بهمین که پدربزرگ من می‌شد، قبل از به دنیا آمدن بهمین از دنیا رفته بود و بزرگ‌ترها پدر نداشتنش را از او قایم کرده بودند؛ ولی من این راز را می‌دانستم. باینکه خیلی بچه بودم، چون بزرگ‌ترها سفارش کرده بودند که در این باره با بهمین حرفی نزنم، من هم هیچ‌وقت چیزی به او نمی‌گفتم.

«آن موقع‌ها بهمین خیلی دوست داشت خانه‌ی ما بماند؛ چون پدرم دائم با ما بازی می‌کرد و به بهمین حسابی خوش می‌گذشت. باینکه هم‌سال بودیم ولی حرف‌های عجیبی می‌زد که من هم باورم می‌شد؛ مثلاً یک کابوس منحصربه‌فرد داشتم که بهمین برایم ساخته بودش. مدام به من تلقین می‌کرد که کوه دماوند به‌زودی آتش‌فشانی می‌کند و تهران

را با کل اهالی‌اش نابود می‌کند... با وجود اینکه با این جور حرف‌ها گاهی من را می‌ترساند، ولی روزهای خیلی خوبی را با هم می‌گذرانیم.

«بالاخره بعد از چند سال، بهمن یک روز از صندوقچه‌ای که مادرش توی خانه پنهان کرده بود، اونیفورم و لوازم شخصی پدرش را پیدا کرد و ماجرای مرگ او را فهمید و من را از آن راز خلاص کرد.

«بعدها در دوران بزرگسالی دونفری با مشارکت هم، کتابی در این خصوص تألیف کردیم. وجود این دایی، برای من غنیمت بزرگی در زندگی بود و نقطه‌ای درخشان در مسیر راهم. خیلی از کتاب‌هایی را که تا الان تألیف کرده‌ام، ایده‌هایش با همراهی همین دایی شکل گرفته است. خیلی هنرمند بود، از همان کودکی هنرمند بود، با یک مشت گل، کلی عروسک و مجسمه‌های قشنگ درست می‌کرد و بعد برای آن‌ها قصه می‌ساخت. خیلی بیشتر از هم‌سن‌وسال‌های خودش می‌دانست، مثلاً وقتی خیلی بچه بود می‌دانست چرا سایه‌ها بلند و کوتاه می‌شوند... زمانی که انگلستان بودم، خیلی دلتنگش می‌شدم.»

منصوره اتحادیه در ادامه‌ی خاطرات دوران کودکی‌اش، از جنگ جهانی دوم می‌گوید، از روزگار سخت اشغال ایران، از دوره‌ای که به سن مدرسه رسیده بود و به‌خاطر همه‌گیری بیماری تیفوس از مدرسه رفتن باز مانده بود:

«وضعیت مالی پدرم طوری بود که در زمان اشغال ایران، ما محتاج جیره‌بندی‌های دولتی نبودیم و مجبور به مرافعه در صف نانوايي‌ها. آرد و برنج و روغن و بنشن مرغوب را به چند برابر قیمت قبل از جنگ، از بازار سیاه می‌خریدیم و رونق آشپزخانه، عین قبل برقرار بود. شاید تنها نگرانی آن روزهای خانواده‌ی ما، به‌خاطر ترس مادرم از فرقه‌ی دموکرات بود و املاکی که در آذربایجان داشت، والا مثل باقی مردم دغدغه‌ی معاش نداشتیم. البته مادر و مادربزرگم، به همراه چند نفر از خانم‌هایی که مکتبی داشتند، انجمن خیریه‌ای راه انداخته بودند و تا جایی که می‌شد، دست مردم کم‌بضاعت را می‌گرفتند؛ اما بالاخره جنگ بود و شرایط به‌وجودآمده برای کوچک و بزرگ سخت شده بود، حتی روی بازی بچه‌ها هم اثر گذاشته بود. قبلاً بازی‌های ما خلاصه می‌شد به گشت‌وگذار توی باغ

و گشتن زیر سنگ‌ها برای کشف فسیل؛ ولی با شروع جنگ، این قدر همه‌جا صحبت از جنگ می‌شد و توی اخبار درباره‌ی آن می‌شنیدیم که یکی از بازی‌های ثابت آن روزهایمان شده بود جنگ بازی!

«با کشیده شدن پای ایران به مهلکه‌ی جنگ جهانی دوم، کابوسی چندین برابر بزرگ‌تر از کابوس آتشفشان دماوند داشتیم. شب‌ها که نورافکن‌های قوی را به سمت آسمان روشن می‌کردند و در تاریکی و ظلمات شب دنبال هواپیماهای متجاوز می‌گشتند، خواب و آرامش را از همه‌مان می‌گرفتند؛ ولی با همه‌ی این حرف‌ها ما توی عالم کودکی، کلی اتفاق‌های جالب برای خودمان پیدا می‌کردیم. آن موقع خانه‌ی ما توی خیابان فرانسه بود. هنوز صحنه‌ی روزی که پدرم دستم را گرفته بود و رفته بودیم به تماشای رژه‌ی سربازان اسکاتلندی قشون بریتانیای کبیر، خیلی روشن و دقیق توی خاطرمان مانده است، بیشتر از هر چیزی تماشای دامن نظامی‌های اسکاتلندی برایمان جالب بود...»

تهران، خیابان نوفل لوشاتو، خیابان آراکلیان، پلاک ۴

هذیان تب بود و لرز و تشنج و مالیخولیا، سرهای تراشیده‌شده و تن‌های بی‌رمق. تیفوس افتاده بود به جان مردم. هراس مرض رخنه کرده بود تا پستوی خانه‌ها. آن‌ها که کاشانه‌شان گرم بود و مطبخشان برقرار، برای بچه‌هایشان معلم سرخانه می‌آوردند. کسی جرئت نداشت بچه‌اش را بفرستد مدرسه، اما فقط غصه‌ی مرضی و درس و مدرسه نبود، غم نان هم بود. قبل از اینکه سپیده بزند، مردم صف می‌کشیدند دم در نانواپی و با هم کلنجار می‌رفتند تا بلکه دو سه قرص نان سیاه گیرشان بیاید، نانی که پر از شن‌ریزه بود. دهان‌به‌دهان پیچیده بود که گندم و برنج و ارزاق مردم را با قطار باری و کامیون به روسیه منتقل می‌کنند تا بلشویک‌ها در برابر نازی‌ها نشکنند و مقاومت کنند.

خیابان پهلوی شلوغ شده بود، جماعتی راه افتاده بودند وسط خیابان و چند نفر چوب به‌دست شیشه‌ی مغازه‌ها را می‌شکستند. شیشه‌ی کافه‌قنادی که فرو ریخت، جلوی چشم زن و مرد سفیدپوش، دو نفر گونی بزرگ آرد را کشیدند بیرون؛ اما موقع رد کردن گونی از خیابان چند نفر با آن‌ها درگیر شدند، گونی شکاف برداشت و آردها

ریخت روی زمین، چند نفر زن خم شده بودند و مشت مشت آرد می‌ریختند گوشه‌ی چادرشان!

اتومبیل فورد مشکی که شلوغی‌های خیابان پهلوی را پشت سر گذاشته بود، پیچید و وارد خیابان فرانسه شد. بانوی لهستانی از روی صندلی عقب ماشین سرش را چرخاند طرف ساختمان بلند کلیسای کاتولیک‌ها، انگار که نوری در دلش جان گرفته باشد، آرام دستش را بالا آورد و بر سینه‌ی استخوانی‌اش صلیبی کشید. اتومبیل رسیده بود پشت درب خانه‌ی علی اتحادیه. راننده در را باز کرد و وارد حیاط شد. وسط حیاط، بانوی لهستانی از اتومبیل پیاده شد. آن نگاه سرد و نگرانی که در چشمان لهستانی‌های آواره‌ی جنگ دیده می‌شد، در نگاه «ماریا گورسکا» نبود، بلندقد بود با نگاهی نافذ و مهربان.

هما به زبان فرانسه به ماریا خوشامد گفت و دختر و پسرش را به او معرفی کرد. پیش‌تر به بچه‌ها سپرده بود که معلمشان را «مادام» صدا بزنند. مادام با بچه‌ها دست داد و به‌زحمت اسمشان را تلفظ کرد. بعد با بچه‌ی کوچکی که همه‌ی دارایی‌اش بود، به‌سمت اتاقی که برایش در نظر گرفته بودند، راه افتاد. بچه‌ها که کنجاو بودند از این خارجی تازه‌وارد بیشتر بدانند، از لابه‌لای روزنه‌های حصیری پشت پنجره سرک کشیدند به داخل اتاق و مادام را دیدند که گوشه‌ای از اتاق زانو زده و زیر لب دعا می‌خواند.

صبح روز بعد، مادام، منصوره و برادرش را دو طرف خودش، روی دو صندلی نشانند و اولین جلسه‌ی کلاس درس خانگی‌شان آغاز شد. روی دفترچه‌های کوچکشان، حروف فرانسوی را می‌نوشت و اسامی رنگ‌ها و میوه‌ها را به فرانسه به آن‌ها یاد می‌داد. بچه‌ها همه‌ی حواسشان به حرکات دست بانوی لهستانی بود و کلماتی که ادا می‌کرد؛ اما گاهی هم در میانه‌ی کلاس درس، شیطنت می‌کردند، باینکه مادرشان خیلی سفارش کرده بود: «تا می‌توانید به معلمتان مهربانی کنید و به او احترام بگذارید، خیلی زیاده؛ آخر او در این مدت سختی‌های بسیاری کشیده...»

مادام هر وقت غمگین می‌شد، کتاب مقدس را باز می‌کرد و با خواندن آیاتی از آن به آرامش می‌رسید. محال بود یکشنبه‌ها کلیسا رفتنش ترک شود. کلیسای کاتولیک‌ها نزدیک خانه‌ی اتحادیه‌ها بود، توی خیابان فرانسه. او ساعت‌ها در سکوت باوقار کلیسا زانو می‌زد و با خدایش رازونیا می‌کرد.

وقتی روس‌ها بخش شرقی لهستان را اشغال کردند، اموال لهستانی‌های ثروتمند را مصادره کردند و بسیاری از آن‌ها را با قطار به سیبری فرستادند. خانواده‌ی گورسکا و خیلی از لهستانی‌های دیگر، پیش از اینکه نازی‌های آلمانی آن‌ها را تارومار کنند، به دست روس‌های استالینی در تبعیدگاه مرگ‌بار سیبری و اردوگاه‌های کار اجباری از بین رفته بودند. مادام شوهرش را در راه سیبری از دست داده بود و نمی‌دانست بر سر سه دختر و پسرش چه آمده است!

منصوره خیلی زود با مادام و جلسات درسش انس گرفت و به او دل بست. بیشتر شب‌ها بعد از خوردن شام، به اتاق مادام می‌رفت و با هم حرف می‌زدند. یکی از همان شب‌ها بود که مادام، کتاب داستانی را باز کرد برای خواندن، کتاب آتش‌نشانان با جلدی قرمز. قهرمان داستان پسری به نام «آندره» بود که خانه‌شان در آتش می‌سوخت و پسرک به‌خاطر بیرون پریدن از پنجره، پاهایش فلج شده بود... موقع خواندن داستان، مادام چند بار عینکش را برداشت و اشک‌هایش را پاک کرد، بعد نگاه کرد به منصوره و گفت: «مرا ببخش عزیزم، آخر اسم یکی از پسرهای من هم آندره بود و این داستان من را یاد پسرم انداخت...»

دختر بغض‌آلود از معلمش پرسید: «الان پسران کجاست؟»
و مادام آهی بلند از عمق سینه‌اش بیرون آمد: «درست نمی‌دانم دخترکم، شاید توی بهشت.»

دخترک در همان دنیای کودکی، اندوه مادرانه‌ای را که بر قلب معلم غریبش سنگینی می‌کرد، می‌فهمید و خیال می‌کرد او را بیشتر از همیشه دوست دارد. بعد از آن شب، انگار آنچه را که مادام برایش می‌خواند و به او می‌گفت، بهتر از قبل، درک می‌کرد و همین باعث شوق بیشترش به

آموختن و دانستن شده بود. شبها وقتی که شب‌پره‌ها دور نور زردرنگ چراغ نفتی می‌رقصیدند و آواز مرغ حق در باغ می‌پیچید، مادام برای منصوره از دنیای غریبه‌ها و حکایت‌های عجیب و غریبشان می‌گفت، از سرگذشت مردم سرزمین‌هایی که با هم می‌جنگیدند و خانه و زندگی‌های همدیگر را ویران می‌کردند، از اروپا و مردمش تعریف می‌کرد، از فضایی متفاوت از زندگی روزمره‌ی مردم ایران.

منصوره از طریق حکایت‌های مادام با دنیای بزرگ‌تری آشنا می‌شد، با کشورهایی دور و فرهنگ و تمدن مردمی جدید. مادام وقتی که همدردی و مهر کودکانه‌ی شاگردش را می‌دید، امیدوار می‌شد که با این مهربانی‌ها، دنیا جای قشنگ‌تری برای زندگی خواهد شد. او به زندگی کنار خانواده‌ی اتحادیه عادت کرده بود و دل‌بستگی‌اش به دخترک کوچک آن‌ها، غم غربت و رنج‌هایش را از یادش برده بود؛ اما هنوز تابستان به سر نرسیده بود که جنگ جهانی دوم تمام شد و موعد جدایی فرا رسید.

مادام گورسکا به منصوره گفت: «من مجبورم از تو جدا بشوم عزیزم، صلیب سرخ نشانی یکی از دخترهایم را در امریکا پیدا کرده، می‌خواهم بروم پیشش...»

منصوره اشک‌هایش را با پشت دستش پاک کرد: «خیال می‌کردم برای همیشه پیش ما می‌مانید.» اولین بار بود که بعد از این همه سال، مردمک چشم‌های مادام از ذوق برق می‌زد. دست‌های دخترک را گرفت توی دست‌هایش و گفت: «به‌خاطر من هم که شده خوش حال باش دخترکم، بالاخره یکی از بچه‌هایم را خواهیم دید.» بعد عکس خودش را در قابی کوچک و نقره‌ای برای منصوره به یادگار گذاشت و قول داد که مرتب برایش نامه بنویسد.

«مادام از هند به امریکا رفت. با اینکه مرتب برایم نامه می‌فرستاد، ولی من بعد از رفتنش خیلی غصه می‌خوردم. او زن مؤمنی بود و من در همان روزهای کودکی‌ام می‌فهمیدم که وقتی انسان گرفتار رنج و مصیبت می‌شود، مذهب چقدر می‌تواند به آرامش کمک کند...»

- این بانوی لهستانی شخصیت تأثیرگذاری در زندگی شما بود؟

«من هنوز هم بعد از این همه سال، وقتی یک لهستانی می‌بینم، یک حال غریبی می‌شوم و ناخودآگاه یاد مادام گورسکا می‌افتم. مادام به من زبان فرانسه یاد داد. در واقع، قبل از اینکه فارسی یاد بگیرم، از او سرمشق زبان فرانسه می‌گرفتم. مادام من را با تمدن‌های مختلف و اتفاقات کشورهای دیگر آشنا کرد. مرتب برایم داستان‌هایی از اروپا تعریف می‌کرد، داستان غرق شدن کشتی بزرگ تایتانیک و... خب مجموع این‌ها در علاقه‌مند شدنم به تاریخ بی‌تأثیر نبود.

«آن روزها کتاب‌هایی که هم به زبان فارسی باشد و هم مناسب برای کودکان، پیدا نمی‌شد. کتاب‌هایی مال دوران کودکی مادرم بود که همه‌اش به زبان فرانسه بود. مادام هر شب برای من داستان‌هایی از آن کتاب‌ها می‌خواند که خب غیر از لذت شنیدن داستان، زبان فرانسه‌ام را هم خیلی تقویت می‌کرد. تا آن موقع، من از فارسی به‌جز زبان محاوره‌ای چیز دیگری نمی‌دانستم. یادم هست یک شب پدرم یک کتاب مصور فرانسوی را به خانه آورد، من قبل از اینکه از دیدن تصاویر آن کتاب لذت ببرم، از اینکه می‌توانستم جملاتش را بخوانم و مطالبش را بفهمم، به هیجان آمده بودم.

«بعد از رفتن مادام، برای غلبه بر اندوه جدایی، می‌نشستم و با مادرم فرانسه می‌خواندم. مادرم تحصیل‌کرده‌ی مدرسه‌ی ژاندارک بود و به زبان فرانسه تسلط داشت. کتاب‌های مادرم، بیشتر مصور بودند و جلدهای زرکوب داشتند و بیشترشان قصه‌ی ماجراهایی بود که برای دختر بچه‌های شاد و بازیگوش اتفاق می‌افتاد.

«یک نویسنده‌ی قرن نوزدهمی هم بود به نام 'کنتس دوسگور' که قلم خیلی گیرایی داشت و با خلق شخصیت‌های زنده و ملموس، داستان‌های دنباله‌دار و جالبی می‌نوشت. کتاب‌های کنتس در خانه‌ی مادر مادرم نگهداری می‌شد. مادر بزرگم هم زن باسوادی بود و فرانسه می‌دانست. مقرر کرده بود وقتی یکی از کتاب‌های کنتس را امانت می‌گیرم تا برنگردانده‌ام، حق بردن جلد دیگری را نداشته باشم و من این قدر این داستان‌ها را

دوست داشتم که هرکدامشان را ده بار می‌خواندم...»
 - بعد از رفتن مادام و تعطیل شدن کلاس‌های درس خانگی به مدرسه رفتید؟

«نه. یک معلمی بود به نام 'عصمت خانم' که دوست مادرم بود. دبستان درس می‌داد. می‌آمد خانه‌ی ما و به من و برادرم 'رحیم' و دایی کوچکم 'بهمن' درس‌های دبستان را یاد می‌داد. با آمدن عصمت خانم، دوباره دورِ دوم کلاس‌های درس خصوصی ما، به دور از مدرسه‌های عمومی برقرار شد و همچنان شیطنت‌های کودکانه‌ی ما هم پابرجا بود. وقتی عصمت خانم می‌خواست درس را شروع کند، می‌دویدیم توی حیاط و برایش شرط می‌گذاشتیم که اگر دنبالمان بدود و بتواند ما را بگیرد، حاضر می‌شویم درس بخوانیم. فارسی، خواندن و نوشتن، املا، تاریخ، جغرافی و تعلیمات اجتماعی رایج دوره‌ی ابتدایی آن زمان را خودش درس می‌داد، ریاضی و حساب و هندسه را برادرش 'هوشنگ خان' که اصلاً با کسی شوخی نداشت و سر کلاسش جرئت نمی‌کردیم جیک بزنیم.

«برای اینکه طبق مقررات اجازه داشته باشم توی امتحان نهایی شرکت کنم، عصمت خانم از طریق فامیلش که رئیس مدرسه‌ی کیهان بود، اسمم را جزو دانش‌آموزهای سال آخر نوشت. مدرسه‌ی کیهان توی خیابان حسن‌آباد بود. بعضی روزها عصر می‌رفتم آنجا. مجبور نبودم مثل باقی بچه‌ها هر روز صبح‌ها هم بروم مدرسه. گاهی هم صبح‌ها به مدرسه‌ی ژاندارک که توی خیابان منوچهری بود، می‌رفتم و درهم‌وبرهم یک چیزهایی هم آنجا یاد می‌گرفتم. فصل امتحان‌های آخر سال که شد، همراه بچه‌هایی که شش سال مدرسه رفته بودند، امتحان دادم و تصدیق گرفتم. آن زمان گرفتن تصدیق ششم ابتدایی این قدر ارزش داشت که 'خلیل ملکی' رئیس فرهنگ، خودش به شخصه تصدیق‌ها را امضا می‌کرد و من هنوز ورقه‌ی تصدیق ششمم را با امضای خلیل ملکی نگه داشته‌ام.»

بعد از جنگ جهانی دوم، حرکتی بین طبقات بالای جامعه، برای فرستادن فرزندان‌شان به اروپا شکل گرفته بود و در این بین آژانس‌هایی نیز بودند

که مدارس شبانه‌روزی را به خانواده‌های ایرانی معرفی می‌کردند. خانواده‌ی اتحادیه نیز در زمهری کسانی بودند که تصمیم داشتند فرزندان‌شان را برای تحصیل به اروپا بفرستند.

- در برابر تصمیم پدر و مادران که قرار شده بود شما را برای تحصیل به اروپا بفرستند، چه واکنشی داشتید؟

«خیلی از کسانی که ثروتی داشتند به صرافت افتاده بودند بچه‌هایشان را بفرستند اروپا. من آن موقع دوازده سالم بود، اول قرار بود برادرم را بفرستند؛ اما مادرم معتقد بود اگر پسر را می‌فرستیم، دختر را هم باید بفرستیم. می‌گفت: 'نباید بینشان فرقی قائل شد، دختر و پسر مساوی‌اند.'»
 «وقتی که بحث رفتنمان جدی شد، من بیشتر از هرچیز شوق سفر داشتم. از خریدن لباس‌های تازه و بستن چمدان و سوار هواپیما شدن خوش‌حال بودم. از اینکه قرار بود آدم‌های غریبه و شهرهایی را بینم که فقط وصفشان را توی کتاب‌ها و رمان‌ها خوانده بودم، خیلی شاد و سرخوش بودم و البته کنجاو بودم بینم درس خواندن توی اروپا چه مزیتی نسبت به ایران دارد و اینکه دوری از کشور و خانواده چطور خواهد بود...»

- یکسره به انگلستان رفتید؟

«اول رفتیم بیروت، بعد از یک شب اقامت رفتیم بندر مارسی و بعد پاریس. البته پاریس با آن چیزی که من توی کتاب‌ها و مجله‌ها خوانده بودم یا از اطرافیان شنیده بودم، خیلی فرق داشت. آن شهر رؤیایی و شاداب قبل از جنگ نبود. از فرانسه رفتیم سوئیس، رفتیم به مدرسه‌ای که بهمین را فرستاده بودند آنجا. من خیلی دلم می‌خواست پیش بهمین بمانم و در ادامه‌ی روزهای خوش کودکی که با هم گذرانده بودیم، نوجوانی و جوانی‌مان را هم سپری کنیم؛ اما چون مدرسه‌ی بهمین مختلط بود، مادرم مخالفت می‌کرد. پدرم از ما جدا شده بود و رفته بود انگلستان و می‌خواست که همان‌جا یک شبانه‌روزی خوب و مناسب برای من پیدا کند...»

مدرسه‌ی شبانه‌روزی، جزیره‌ی وایت، جنوب انگلستان

اروپای سال ۱۹۴۷ با اروپای قرن نوزدهم بیگانه بود، با اروپای «کنت مونت کریستو» و دنیای «الکساندر دوما». اروپایی که جنگ جهانی دوم را از سر گذرانده بود، قیافه‌ی دیگری پیدا کرده بود. برعکس آسمان فیروزه‌ای و حیاط‌های سرسبزِ آجری تهران، آسمان لندن خاکستری بود و مه‌آلود. جنگ و ویرانه‌های بازمانده از آن، همه‌ی شادی و زیبایی‌های شهر را بلعیده بود.

تصمیم پدر بود که بچه‌ها در انگلستان درس بخوانند؛ چون خودش هم در انگلستان درس خوانده بود و با زیروبم جامعه‌ی بریتانیا، آشنایی دیرینه داشت. قصد داشتند بعد از مستقر کردن بچه‌ها در مدرسه‌هایشان برگردند ایران. مدرسه‌ی شبانه‌روزی‌ای که قرار بود در آن ثبت‌نام کنند، در جنوب انگلستان بود و جنوب انگلیس، نسبت به شمال آن آب‌وهوای بهتری داشت.

هرچقدر قطار از لندن دورتر می‌شد، روستاها و کشتزارها بیشتر می‌شدند، گله‌های گوسفند به عبور قطار اهمیتی نمی‌دادند و سرگرم چرا بودند، اما اسب‌ها رم می‌کردند و می‌گریختند. دختر نوک بینی‌اش را چسبانده بود به شیشه‌ی قطار، زل زده بود به دشت‌های سرسبزی که انگار پایانی نداشت و به زندگی جدیدش در غربت و دور از خانواده فکر می‌کرد. بعد از پشت سر گذاشتن دشت‌های سبز و بی‌انتها، وقتی که به جزیره‌ی وایت رسیدند، یک‌راست رفتند سراغ مدرسه‌ی شبانه‌روزی. ساختمان آجری مدرسه، سقفی شیروانی داشت و محصور بود در باغی بزرگ با درختان کهن‌سال و بوته‌های گل سرخ. پدر دست دخترش را که غصه‌دار به درختی پیر تکیه داده بود، در دستش فشرد و گفت: «این درخت دست کم سیصد سالش است، هیچ معلوم نیست توی این‌همه سال چند دختر دیگر غیر از تو به این درخت تکیه داده‌اند، به دوروبرت نگاه کن، اینجا عین بهشت است، از این فرصتی که برایت پیش آمده، استفاده کن و قدر روزهایت را بدان». مادر هم بوسه‌ای بر گونه‌ی دخترش زد و گفت: «غیر از تو دخترهای ایرانی دیگری هم اینجا هستند، بعدها که

بزرگ‌تر بشوی، به‌خاطر این روزهایی که پشت سر گذاشتی، به خودت افتخار خواهی کرد...»

«دویدن در راهروها ممنوع، حرف زدن بعد از خاموشی شبانه ممنوع، فریاد کشیدن در ساختمان ممنوع...» این‌ها بخشی از مقررات پیچیده و مفصل مدرسه‌ی شبانه‌روزی‌ای بود که دختری با چشم‌های آبی و موهای شرابی‌طلایی، منصوره را با آن‌ها آشنا کرد، دختری که به هم‌کلاسی تازه‌واردش کمک می‌کرد تا زبان انگلیسی را یاد بگیرد. باینکه زندگی دور از خانه و خانواده، برای منصوره سخت بود و شب‌ها که می‌خواست در اتاقی شش‌تخته بخوابد، دلش برای اتاق خودش تنگ می‌شد؛ اما کم‌کم با مقررات مدرسه انس گرفت و به موضوع درس‌ها و کیفیت زیاد تدریس معلم‌ها علاقه‌مند شد.

رفتن به زمین بازی و ورزش کردن جزو وظایف هر روز دانش‌آموزان بود. شب‌ها ساعت هشت شام سرو می‌شد و قبل آن، یک ساعت وقت آزاد داشتند. منصوره هر شب وقت آزادش را به کتابخانه می‌رفت و مطالعه می‌کرد. خیلی زود سروده‌های شکسپیر را حفظ کرد و خبر آن را در یکی از یکشنبه‌هایی که مقرر بود، قبل از رفتن به کلیسا، برای والدینشان نامه بنویسند، در کاغذی برای مادرش نوشت.

«اوایلی که رفته بودم انگستان، خیلی برایم سخت بود. خب فقط دوازده سالم بود. مادرم وقتی دید توی غربت غصه می‌خورم، گفت: اگر خیلی ناراحت هستی، برگرد...؛ ولی می‌دیدم که اگر برگردم، از درسم عقب می‌مانم. من درس می‌خواندم؛ چون درس خواندن را خیلی دوست داشتم. درسم هم خیلی خوب بود، خیلی هم زود پیشرفت کردم، کلی خوش حال بودم که یاد گرفته‌ام شکسپیر بخوانم...»

- برای دختر دوازده‌ساله‌ای که زندگی توی یک کشور غریبه را تجربه می‌کرد، غیر از دوری از خانواده، چه مشکلات دیگری وجود داشت؟
«عمده‌ترین مشکل من زبان بود. اگر من را توی یک مدرسه‌ی

فرانسوی زبان ثبت‌نام کرده بودند، کلی زحمت کم‌تر می‌شد. من یک کلمه هم انگلیسی نمی‌دانستم. عین آدمی بودم که نه چیزی را می‌شنود و نه می‌تواند حرف بزند.

«مشکل بعدی من این بود که در ایران طبق روال عادی و سال به سال مدرسه نرفته بودم. شاید اگر به‌جای درس خواندن توی خانه، مدرسه رفته بودم، خودم را راحت‌تر با شرایط جدید وفق می‌دادم؛ اما من از یک زندگی آزاد و رها افتاده بودم وسط یک شبانه‌روزی با قوانین سفت و سخت! و خب تفاوت نگاه تربیتی بین این دو جامعه هم بود. دختر کلاس هفتمی توی ایران دختر عاقل و بالغی بود که همه‌ی نگاه‌ها متوجه رفتار و کردارش بود و حتی بعضی از دخترها را توی این سن شوهر می‌دادند؛ اما در جامعه‌ی انگلستان، هنوز دخترهایی به این سن وسال، دختر بچه بودند. البته دخترهای انگلیسی در سال ۱۹۴۷ هم، همچنان با همان آداب و قواعد اخلاقی قرن نوزدهم بار می‌آمدند...»

انگلیسی، تهران، اخبار کودتای ۲۸ مرداد، سال ۱۳۳۲.ش.

هوا ابری بود و آسمان بین باریدن و نباریدن مردد. تعطیلی آخر هفته بود و دخترهای مدرسه‌ی شبانه‌روزی، می‌خواستند دور نوار ساحلی قدم بزنند. سکوت ساحل را صدای بلند دخترانی که به زبان مادری بحث می‌کردند، می‌شکست. گاهی هم صدای موجی یا غرشی از سمت آسمان، می‌دوید وسط بحثشان. دخترها هرچند قدم یک بار، خم می‌شدند، مشتی سنگ‌ریزه برمی‌داشتند و تا جایی که می‌توانستند، می‌پاشیدند به دوردستِ دریا.

«میس دیویس» معلم تاریخشان، سر کلاس گفته بود: «تاریخ را نباید یک‌بعدی نگاه کرد. پشت همان قصه‌هایی که خیال می‌کنید سر و تهشان معلوم است، دنیایی از معنا و چون‌وچرا و پند و عبرت پنهان است.» انگار راست هم می‌گفت. بالاخره انگلیسی‌ها و امریکایی‌ها زهر خودشان را ریخته بودند و با کودتای ۲۸ مرداد، دولت مصدق را برکنار کرده بودند. دخترها نگران و سردرگم، از هر دریچه‌ای که می‌شد، اخبار

اتفاق‌های داخلی ایران را دنبال می‌کردند. نشریات انگلیسی، وقوع کودتا را ضروری جلوه می‌دادند و کودتاچیان را قهرمانانی می‌دانستند که با اقدام به‌موقع، استقلال و تمامیت ارضی ایران را حفظ کرده و نگذاشته بودند شوروی، جغرافیای سیاسی خاورمیانه را تغییر دهد و به آرزوی دیرینه‌ی پطرکبیر که دسترسی به آب‌های گرم بود، جامه‌ی عمل بپوشاند. مطبوعات فارسی‌زبان هم، از ترس دولت ایران، کودتا را قیام شاه و ملت قلمداد می‌کردند و کودتاچیان را وطن‌پرستانی می‌دانستند که حسرت نابودی ایران را به دل بیگانه گذاشته‌اند و این وسط بعضی روزنامه‌های نان‌به‌نرخ‌روزخور ایرانی هم بودند که قبل از کودتا، شاه را با لباس انگلیسی و کلاه امریکایی در حال تیپا زدن به کارگران ایرانی کشیده بودند و بعد از کودتا لباس بیگانه را به تن مصدق پوشانده بودند و روی یقه‌اش نقش داس و چکش و ستاره‌ی سرخ کمونیستی زده بودند، موضع این‌ها از همه آزاردهنده‌تر بود.

با اوضاع به‌وجودآمده، منصوره ترجیح می‌داد خودش را بیشتر با درس سرگرم کند تا دشواری غربت و اتفاق‌های پیش‌آمده را فراموش کند. زمان امتحانات پایان سال تحصیلی و اتمام دوران مدرسه‌ی شبانه‌روزی نزدیک بود و او کمتر در جمع دوستانش حاضر می‌شد و بیشتر وقتش را صرف مطالعه برای آمادگی در امتحانات ورودی دانشگاه می‌کرد. مطمئن بود که بالاخره سکه‌ی زندگی، روی کامرانی‌اش را هم نمایان می‌کند و حاصل این‌همه سال زحمت و دوری و غربت را می‌چیند.

در همان روزهایی که مبارزان سیاسی به زندان می‌افتادند، تبعید می‌شدند یا مجبور بودند وطن را ترک کنند، منصوره خیال می‌کرد که تاریخ، تنها رشته‌ای است که برایش جاذبه دارد و می‌تواند جواب خیلی از سؤال‌هایش را بدهد؛ به‌خاطر همین هم، عزمش را جزم کرد که تاریخ بخواند و چنان مصمم بود که امتحان ورودی دانشگاهش را با موفقیت پشت سر گذاشت.

«امتحان ورودی که دادم، می‌خواستم بروم آکسفورد، کمبریج یا لندن. ادینبورگ انتخاب چهارم من بود، ولی ادینبورگ خیلی رمانتیک بود، مری استوارت، ملکه‌ی اسکاتلند بود و من اسکاتلند را خیلی دوست داشتم. البته قبل از رفتنم، تصمیم خودم را گرفته بودم که در دانشگاه تاریخ بخوانم...»
- خانواده توصیه‌ی خاصی درباره‌ی انتخاب رشته‌ی دانشگاهی شما داشتند یا اینکه اساساً شرایط زندگی خانوادگی شما طوری بود که بر این انتخاب اثر بگذارد؟

«خانواده من را تشویق نکردند به انتخاب این رشته؛ اما مخالفتی هم نداشتند. آزاد بودم که طبق علاقه‌ی خودم زندگی کنم. البته شرایط خانوادگی هم در علاقه‌مندی من به تاریخ بی‌تأثیر نبود. پدرم دوست نداشت من یک زن سنتی باشم، دلش می‌خواست قوی باشم و مستقل، و دنبال تحصیلات عالی بروم. سفارشش این بود که به احساساتم مسلط باشم و هیچ‌وقت اجازه ندهم که سختی‌ها من را از پای دریاورند. به‌صراحت می‌گفت: 'ضعیفه نباش'.

«پدرم کتابخانه‌ی بزرگی در منزل داشت و خیلی اهل مطالعه بود. کتاب‌هایش را در نهایت سلیقه حفظ می‌کرد و تا از امانت‌داری کسی مطمئن نمی‌شد، به آن شخص کتاب قرض نمی‌داد؛ اما من از همان کودکی هم اجازه داشتم که در کتابخانه‌ی شخصی پدرم پرسه بزنم، لای کتاب‌هایش را باز کنم، عکس‌هایشان را ببینم و تا جایی که سوادم یاری می‌کرد، بخوانمشان. این تعلق خاطر به کتابخانه‌ی پدری تا بزرگسالی هم ادامه داشت و ما دو نفر هم غالباً تبادل نظر و گفت‌وگوهای پدر و دختری دل‌نشینی داشتیم. پدرم به‌خصوص به کتاب‌های تاریخی و بیوگرافی بیشتر از کتاب‌های دیگر علاقه داشت، زیاد بیوگرافی می‌خواند. به تبعیت از ایشان، من هم زیاد سراغ این‌طور کتاب‌ها می‌رفتم. بچه‌تر که بودیم، پدرم به من و برادرم می‌گفت: 'وقتی که بزرگ شدید، همه‌ی کتاب‌ها مال کسی می‌شود که آن‌ها را بهتر بخواند'.

- استقلال روزهای جوانی چه طعمی داشت و زندگی مستقل در اسکاتلند چگونه بود؟

«کلاً حال و هوای شهر ادینبورگ برای من خیلی جذاب و دل‌نشین و رؤیایی بود، معماری‌اش، طرز برخورد و رفتار مردمش، فضای دانشگاهش و... همه چیز خیلی خوب بود و خب اینکه زندگی دانشجویی با روزهای شبانه‌روزی خیلی فرق داشت؛ حتی اگر توی یک اتاق کوچک باشی با کاغذ دیواری رنگ‌ورورفته و بخاری سکه‌ای، باز هم آدم احساس آرامش و استقلال دارد. آن روزها خیلی احساس غرور می‌کردم. خیلی خوش‌حال بودم که مستقل شده‌ام و خودم به‌تنهایی می‌توانم توی دانشگاه ثبت‌نام کنم، اتاق بگیرم، حساب بانکی باز کنم و... البته موقع باز کردن حساب بانکی یک دسته‌گل کوچولویی هم به آب دادم. حساب باز کرده بودم و چند روز بعد که باید برای گرفتن دسته‌چک می‌رفتم، آدرس بانک فراموشم شده بود؛ فقط می‌دانستم بانک کنار یک کلیساست و قیافه‌ی بانکداری را که برایم حساب باز کرده بود، یادمانده بود.»

- کمی هم از استادها و کلاس درسشان می‌گویید؟

«دروس عمومی دانشگاه، تاریخ امپراتوری بریتانیای کبیر، تاریخ انگلستان، تاریخ اسکاتلند، تاریخ امریکا و به‌شکلی جامع و بسیط، تاریخ اروپا بود. البته، تاریخ امپراتوری بریتانیای کبیر، شامل مستعمراتی مثل کانادا، استرالیا، هند و چین هم بود و به همین سادگی نمی‌شد از کنارش گذشت.»

«بعد از امتحانات پایان ترم سال اول، مسئولان دانشگاه اعلام می‌کردند که چه کسانی شرایط تحصیل در مقطع فوق‌لیسانس را دارند. خوشبختانه من نمرات خوبی گرفته بودم و استادها راضی بودند و اجازه دادند تا فوق‌لیسانس پیش بروم؛ ولی خب برای رسیدن به مقصد، به چهار سال پژوهش و تلاش مداوم و پیوسته نیاز بود. در آخرین سالی که باید حوزه‌ی تخصصی خودمان را مشخص می‌کردیم، من کلی افسوس می‌خوردم که نمی‌توانستم تخصصم را در زمینه‌ی تاریخ ایران بگیرم. پروفیسور 'واتس' صاحب کرسی تاریخ اسلام بود و پروفیسور 'الول ساتن' تاریخ ادبیات ایران را تدریس می‌کرد که درسی فرعی بود. پروفیسور 'پیرس' هم که چند کتاب ارزنده درباره‌ی مسائل قرن هجدهم نوشته بود، آن زمان در اثر

بیماری از پا درآمده بود و او را با ویلچیر جابه‌جا می‌کردند؛ باین حال کرسی‌اش را برقرار نگه داشته بود و با وجود تحلیل قوای جسمی‌اش، نفس‌حضورش در دانشگاه به دانشجویان درس شهامت و پایداری می‌داد...»

خیابان کنزینگتون، تلگراف ارسالی از ایران

منصوره زل زده بود به عکس قدیمی قهوه‌ای‌رنگ. مادر بزرگ، توی قاب عکس با قامتی راست ایستاده بود و دستش را تکیه داده بود به میز پایه‌بلندی که روی آن ساعت برنزی کهنه‌کاری‌شده‌ای قرار داشت. منصوره خوش‌حال بود که چشمان درشت و درخشان مادر بزرگ و نگاه نافذش را به ارث برده و همین خوش‌حالی، لبخندی محو نشانده بود بر گوشه‌ی لبش و برده بودش به گذشته. عین روزهایی که می‌نشست روی چهارپایه‌ی مخملی سبز روبه‌روی صندلی مادر بزرگش، زانو زد و نشست کنج اتاق. مادر بزرگ از سفر همدانشان می‌گفت که هم‌زمان شده بوده با گذر احمدشاه از همدان، وقتی که با همراهانش عازم سفر اروپا بوده است. از عادت شب دیر خوابیدن شاه می‌گفت و اینکه هر روز صبح سر ساعت پنج بیدار می‌شده است. همه‌ی قصه‌های مادر بزرگ راست بود. از مشروطه می‌گفت و از استقبال ستارخان، از روزی که دروازه‌ها را تا شاه‌آباد بسته بودند. همیشه بعد از تمام شدن قصه‌هایش بلند می‌شد و با منصوره ساق عروس می‌پختند، نقل آلبالو درست می‌کردند، گلدوزی می‌کردند و

دست‌های کشیده و استخوانی مادر بزرگ هیچ‌وقت آرام و قرار نداشتند. باد شدیدتر شده بود و قطره‌های ریز باران بی‌وقفه به شیشه‌های پنجره می‌کوبید. هنوز هوا آن‌چنان سرد نشده بود؛ اما منصوره، یک‌دفعه دلش هوای پوشیدن پلیور نارنجی‌رنگش را کرد که بوی دست‌های استخوانی مادر بزرگ را می‌داد. رفت سر چمدان، پلیور را پوشید، بازوهایش را بغل کرد و نشست کنار پنجره. کتاب مادام بوواری همان‌جا نیمه‌باز کنار پنجره مانده بود. از عصر که تلگراف از ایران رسیده بود، بغض‌امانش نمی‌داد، نمی‌توانست نبودن مادر بزرگش را باور کند...

«پدر بزرگم، عباس میرزا، در ۴۳ سالگی از دنیا رفت. از شش فرزندش فقط مادرم هما ازدواج کرده بود. اداره‌ی زندگی در آن دوران با وجود چند فرزند و بی‌همسر بسیار سخت بود؛ به‌خصوص که رضاشاه هرچقدر قدرتمندتر می‌شد، بیشتر بر خانواده‌ی مادری‌ام سخت می‌گرفت. با قلدری خانه‌باغشان را در خیابان سپه به بهایی ناچیز خریده بود که به کاخش اضافه کند، اما مادر بزرگم زنی قوی و بااراده بود...»

«رضاقلی‌خان نظام‌السلطنه» از رجال خوش‌نام و موجه روزگار بود که به اصرار و پافشاری «عبدالحسین میرزا فرمانفرما» راضی شده بود دخترش «زهراسلطان» را به عقد «عباس میرزا»، پسر دوم فرمانفرما، دربی‌آورد. رضاقلی‌خان به تحصیل دخترش بسیار اهمیت می‌داد و از آنجاکه در آن زمان مدرسه‌ای برای دختران نبود، دخترش را به مدرسه‌ی مبلغین مذهبی کاتولیک می‌فرستاد تا در کنار اکثریت شاگردان مدرسه که ارمنی تبار و عیسوی‌مذهب بودند، درس بخواند و برای آموزش زبان فرانسه‌اش هم معلمی فرانسوی به نام «مُسیو ریشارخان» را به منزل می‌آورد...

- چنین پیشینه‌ای سیاسی در خاندان مادری، شما را به فعالیت‌های سیاسی ترغیب نمی‌کرد، اهل بحث‌های سیاسی دانشجویی نبودید؟
«آن زمان در کافه‌های دانشجویی، زیاد بحث سیاسی می‌شد. به‌خصوص دانشجویان جهان‌سومی درباره‌ی مبارزه با استعمار و استقلال‌طلبی و آرزوهای کمال‌طلبانه زیاد صحبت می‌کردند؛ اما مادرم با فعالیت‌های سیاسی من با تمام وجود مخالفت می‌کرد. سرنوشت تلخ بستگانش و بلاهایی که بر سر آن‌ها آمده بود، او را از سیاست منزجر کرده بود و بسیار بیم داشت از اینکه من داخل بازی‌های سیاسی بشوم. عمیوش فیروز میرزا نصرت‌الدوله را توی زندان کشته بودند، پدر بزرگش را به‌زور خانه‌نشین کرده بودند و عمه‌اش مریم‌فیروز به حزب کمونیست پیوسته بود... همه‌ی این‌ها و خیلی رخدادهای پرمخاطره‌ی دیگر همواره پیش چشمش بود. گاهی به‌تحکم و گاهی نیز با خواهش و تمنا از من می‌خواست که دور سیاست را خط بکشم...»

«در کافه‌های دانشجویی، دوستانی که برای بحث سیاسی دور هم جمع می‌شدند، از هر ملیتی بودند، مصری، لبنانی، هندی و... دکتر مصدق در میان اهالی این ملل استعمارزده، پهلو به پهلو اسطوره‌ها و افسانه‌ها می‌زد. یک روز که در رستوران ناهار می‌خوردند، بر سر این بحثشان شده بود که ما در انگلستان کار می‌کنیم، درس می‌خوانیم و از امکاناتش بهره می‌بریم، اما آرزوی زوالش را داریم، آیا این منصفانه است؟ یکی از دانشجویان مصری لبخندی کنایه‌آمیز زد و گفت: 'مارکس هم در انگلستان زندگی می‌کرد؛ ولی برای انهدامش نقشه می‌کشید. هنر بزرگ بشر در این بوده است که برای زهر، پادزهر بسازد. مارکس و لینن می‌بایست در کشورهای سرمایه‌داری زندگی می‌کردند تا راه و روش مبارزه با سرمایه‌داری را دقیق‌تر کشف کنند.»

مصر، فرودگاه قاهره، سال ۱۹۵۶

پسری بلندقد با شانه‌هایی پهن و پوستی برنزی، موقع خروج دختر هم‌کلاسی‌اش از کتابخانه، در را برایش باز کرد. در دنیای دانشجویی این جور نزاکت‌ها باب نبود. پسر مصری تبار بود و علوم سیاسی می‌خواند؛ البته، کمی هم شاعر مسلک بود.

چند وقت بعد منصوره در نامه‌ای به دوستش که به ایران برگشته بود، می‌نویسد: «دیشب رفتیم کنسرت، در آلبرت هال، سمفونی نهم بته‌وون را می‌نواختند. از موسیقی کلاسیک غربی برایم گفت. شام رفتیم رستوران هندی، مرغ و کاری خوردیم و بعد از شام بود که از من خواستگاری کرد...»

قدم گذاشته بودند به آسمان قاهره. مسافرانی که اولین سفرشان به مصر بود، خیال می‌کردند بر فراز آسمان و از قاب کوچک پنجره‌ی هواپیما، می‌شود اهرام بازمانده از عصر فراعنه را دید، اما تلاششان بی‌ثمر بود. به‌جز رود نیل که چون نواری پهن، کشیده شده بود در صحرایی بایر و بی‌انتهای، چیزی دیگر به چشم نمی‌خورد.

هواپیما که نشست و از محوطه‌ی فرودگاه بیرون آمدند، تاکسی گرفتند. قاهره زیبا بود و پرهیاهو، لبریز از شعر و ماجرا. تاکسی از بلوار پهنی که وسطش را نخل کاشته بودند، می‌گذشت. همه طرف عکس‌های بزرگ جمال عبدالناصر بود با صورتی خندان و دندان‌هایی سپید و نمایان. مأمورانی ورزیده و لباس‌شخصی در فاصله‌هایی مشخص، دو طرف جاده ایستاده بودند. تازه‌داماد، انگلیسی را با لهجه‌ی عربی صحبت می‌کرد. دانشجوی دکتری بود و در مباحث سیاسی صاحب‌نظر. قرار بود به‌زودی در دانشگاه قاهره به تدریس مشغول شود. عروس خانم هم دانشجوی ارشد تاریخ بود.

قاهره از تهران بزرگ‌تر بود، مسجدهای قدیمی، قلعه‌های تاریخی، عمارت‌های کهن‌سال و ساختمان‌های باشکوه جدیدش، تضادی بین مناطق باستانی و امروزی شهر به وجود آورده بود که جذابیت شهر را دوچندان می‌کرد، تضادی که هنوز در تهران وجود نداشت. رود نیل که از وسط شهر می‌گذشت، با نخل‌های کاشته‌شده در کرانه‌هایش و کشتی‌های بزرگ و کوچک دکل‌داری که بر روی آن جولان می‌دادند، چنان منظره‌ی جذاب و گیرایی می‌ساخت که بومیان قاهره را هم مفتون خودش می‌کرد. شیخ اهرام ثلاثه در دوردست‌های افق نمایان بود و هرچقدر به آن‌ها نزدیک‌تر می‌شدی، باشکوه‌تر و عظیم‌تر می‌شدند...

«سال ۱۹۶۱ قاهره را ترک کردم و با دختر کوچکم 'پریناز' به ایران برگشتم. باینکه می‌شد تسلط بر زبان و ادبیات عرب، مهم‌ترین دستاورد سال‌های زندگی‌ام در مصر باشد، اما تنها سوغات من، خاطره‌ی ماندگار مهربانی، مهمان‌نوازی و کرامت ملت بزرگ و باستانی مصر بود که تا امروز در ذهنم باقی مانده...»

- چطور شد که تصمیم گرفتید برگردید ایران؟

«من شش سال در قاهره زندگی کردم؛ اما بعد از مرگ پسرم زندگی ما به هم خورد. آن روزها توی شرایطی بودم که فقط دلم می‌خواست برگردم ایران پیش فامیلم. هیچ اتفاقی نمی‌تواند تلخ‌تر از مرگ پاره‌ی

تن آدم باشد. پسر من 'علی' با یک عارضه‌ی قلبی مادرزادی متولد شد. دکتر محمد قریب به ما گفت بهتر است که برای عمل اقدام نکنیم، چون عملی که باید انجام می‌شد، در دنیا عمل تازه‌ای بود؛ اما یک پزشک جوانی بود که تازه از آمریکا برگشته بود. او معتقد بود که می‌شود عملش کرد. من آن موقع خیلی جوان بودم و آدم توی جوانی کم تجربه است. به توصیه‌ی پزشک جوان گوش کردم و پسر من را برای عمل به آمریکا بردیم؛ اما متأسفانه عمل موفقیت‌آمیزی نبود.»

- مدتی که در مصر اقامت داشتید، مشغول به تحصیل نشدید؟

«لطم می‌خواست که در دانشگاه قاهره دکترای تاریخ ایران بگیرم؛ اما نابسامانی امور علمی و اداری دانشگاه قاهره برای من که به نظم انگلیسی‌ها عادت کرده بودم، تحمل‌پذیر نبود. از طرفی دانشگاه قاهره کرسی ایران‌شناسی نداشت.»

خیابان حشمت الدوله، باغ دکتر صادق نظام‌مافی، بهمن ۱۳۳۹ ش.

دکتر صادق نظام‌مافی از خاندان نظام‌السلطنه بود، برادرزاده‌ی زهراسلطان نظام‌السلطنه و پسردایی هما فرمانفرمائی‌ان. آقای دکتر دست‌هایش را توی جیب بارانی‌اش کرده بود و آرام قدم برمی‌داشت، در پیاده‌روی خیابانی که روزگاری مرکز تهران بود و شاهد و ناظر مهم‌ترین اتفاقات‌های زمانه. روی همان سنگ‌فرش‌هایی پا می‌گذاشت که روزی پدرش قدم برداشته بود در سال ۱۳۲۰، شاید هم قبل‌تر یا بعدترش. شاید آقای دکتر هم، همراه پدرش و دست در دست او در روزهایی از کودکی‌اش که به یاد نمی‌آورد، گوشه‌ای از وقایع مهم این خیابان را تماشا کرده بود. حالا سال‌ها از آن روزها گذشته بود و او از آمریکا برگشته بود و توی باغ بزرگ قدیمی در خیابان آذربایجان مطب داشت. باغی که سکوت صبح‌های زمستانش را قارقار کلاغ‌هایی که روی چنارهای بلندش می‌نشستند، می‌شکست.

روایت آقای نادر نظام‌مافی، پسر ارشد دکتر اتحادیه و دکتر صادق نظام‌مافی

«پدرم هشت سال از مادرم بزرگ‌تر بود، فامیل نزدیک بودند و از زمانی

که بچه بودند، همدیگر را می‌شناختند. نیاز به معرفی و واسطه‌ای نبود برای آشنایی‌شان. بعد از خواستگاری و مراسم مرسوم، زندگی مشترکشان را در باغ خیابان آذربایجان شروع کردند. یک ساختمان نوساز اضافه کرده بودند کنار ساختمان قدیمی مطب پدرم، برای سکونت. من هم همان‌جا به دنیا آمدم. زندگی خانوادگی ما هیچ‌وقت از تاریخ جدا نبود، پدرم هم علاقه‌مند بودند به این مباحث. وقتی ما بچه بودیم، سر میز غذا که دور هم جمع می‌شدیم، همیشه بحث مسائل و اتفاقات روز و تحلیل تاریخی حوادث و وقایع بود. مادر من تجربیات زیادی را از سر گذرانده بودند؛ زمانی که در قاهره زندگی می‌کردند، انقلاب مصر را دیده بودند.

«نه اینکه چون مادرم هستند قصدم تعریف و تمجید از ایشان باشد، ولی به معنای واقعی کم‌نظیر هستند. مادر چهار تا بچه بودند، همسراری می‌کردند، در دانشگاه تدریس داشتند، در حوزه‌ی تحقیق و پژوهش فعال بودند و نشر تاریخ ایران را هم اداره می‌کردند، نشر تاریخ به‌تنهایی خودش یک دانشکده و پژوهشکده است.

«مادرم پشتکار عجیبی دارند، در تداوم بر انجام یک کار، خیلی خاص هستند. خیلی‌ها کارهای بزرگی را شروع می‌کنند، ولی آن را نیمه‌کاره یا به مقصد نرسیده رها می‌کنند؛ اما ایشان هر کاری را شروع کرده‌اند، به سرانجام رسانده‌اند. نیمی از عمرشان را قبل از انقلاب صرف تحصیل و تدریس و پژوهش کرده‌اند و نیمی از عمرشان بعد از انقلاب به فعالیت مداوم سپری شده است. شاید کمتر کسی سابقه‌ای چنین طولانی و مستمر در تحقیق و تدریس داشته باشد. کسی که تحولات جامعه را دوام آورده و پایرجای مانده باشد. شاید تداوم در کار، منحصربه‌فردترین ویژگی‌شان باشد؛ ولی خب در تمامی این ایام هیچ‌وقت از زندگی خانوادگی‌شان هم غافل نبودند. همیشه کنار همسر و فرزند و نوه‌ها هم بوده‌اند و با آن‌ها وقت گذرانده‌اند، در عین اینکه به نحو احسن، به فعالیت‌های اجتماعی‌شان هم پرداخته‌اند.

«به همین میزان که کنار خانواده بودند، همراه و پشتیبان دانشجویهایشان هم بودند و هستند. به تحقیق‌های دانشجویی خیلی کمک می‌کنند و

معتقدند که باید به کار جوان‌ها اهمیت داد. هستند استادان پیش‌کسوتی که کمکی به رساله و تحقیقات دانشجویی نمی‌کنند یا تمایلی ندارند که وقتی دانشجویی در تحقیق و تألیف همراهشان شد، اسم دانشجو را کنار اسم خودشان روی جلد کتاب بیاورند؛ اما برعکس، مادر من در این جور موقعیت‌ها خیلی از خودشان مایه می‌گذارند. بسیار تأکید می‌کنند که حتماً وقتی یک دانشجو در تألیف کتابی همراهی‌شان کرده است، اسمش را روی جلد بیاورند؛ چون معتقدند که جوانان باید دیده بشوند، باید برای کارشان ارزش گذاشت. کلاً اهل شعار نیستند. باینکه خیلی در حوزه‌ی زنان فعالیت داشته‌اند، ولی شعار فمینیستی سر نمی‌دهند. اخیراً کتابی با عنوان نیمه‌ی پنهان تألیف کردند که درباره‌ی زنان ایران در آستانه‌ی قرن بیستم است. خلاصه این‌که دنبال اهداف و منافع سیاسی نیستند. بیشتر از هر چیز بر آفرینش کار متمرکز هستند و معتقدند در مسیر زندگی باید در تماس مستقیم با جامعه و زندگی اجتماعی مردم بود.

«و یک نکته به‌عنوان نکته‌ی جالب و پایانی اینکه مادرم قبل از ازدواجشان توی خانه‌هایی زندگی می‌کردند که از لحاظ معماری و موقعیت مکانی خیلی خاص بودند و الان هم جزو ساختمان‌های ماندگار و مهم تهران هستند. خانه‌ی بن‌بست اتحادیه که به‌عنوان یکی از بناهای ماندگار تاریخی تهران، از طرف شهرداری تبدیل می‌شود به محلی برای بازدید عمومی، خانه‌ی خیابان فرانسه که به سبک بناهای باشکوه اصفهان ساخته شده و زیرزمینش آینه‌کاری منحصربه‌فردی دارد و در حال حاضر ساختمان انجمن فلسفه است. منزل بعدی ایشان الان سفارت فلسطین است و یکی از خانه‌های پدری‌شان، فعلاً اداره‌ی مرکزی ساختمان انتقال خون ایران است. مادرم برای ما تعریف می‌کرد که وقتی بچه بودند، روی کلاه‌رنگی این عمارت می‌نشستند و آمدن سربازان خارجی را تماشا می‌کرده‌اند.»

«همسر دومم، پسردایی مادرم بود، دکتر صادق نظام‌مافی. پزشک بود، ایشان، متخصص غدد. زندگی خیلی خوبی داشتیم. انسانی تمام‌عیار بود، بردبار، جهان‌دیده، شوخ‌طبع، علاقه‌مند به تاریخ، به ادبیات... ازدواج با

ایشان شیرین‌ترین اتفاق زندگی من بود و حاصلش سه فرزند پسر بود...»
- مدتی بعد از بازگشت به ایران، شما در دانشگاه تهران شروع به فعالیت کردید، از شروع همکاری‌تان با دانشگاه می‌گویید؟
«خب، من یک دوره‌ای خانه‌دار بودم، خانه‌دار خیلی خوبی هم نبودم. زمانی که به من پیشنهاد کار شد، بیشتر از سی سالم بود. مادرم وقتی شنید، اظهار ناراحتی کرد: 'چرا می‌خواهی بچه‌هایت را بگذاری و بروی سر کار، پس وظیفه‌ی مادریت چه می‌شود، بچه‌هایت بی‌سواد می‌مانند و...' ولی خب من می‌گفتم اگر الان نروم سر کار، هیچ‌وقت دیگر نخواهم رفت.

«آن زمان عموی مادرم، دکتر 'حافظ فرمانفرمائی‌ان' استاد گروه تاریخ دانشگاه تهران بود. به من گفت: 'یا بیبا ما کار کن، یا برو تحصیلات را ادامه بده و دکترایت را بگیر.' حق با او بود و راهنمایی‌اش درست و بجا بود؛ ولی برای گرفتن دکترای تاریخ در ایران تسلط نسبی به زبان عربی نیاز بود که من نداشتم.

«در همان دوره بود که دست به کار تحقیق و پژوهش شدم. نسخه‌ی خطی‌ای را که عموی مادرم داده بود و درباره‌ی خاطرات سفر فیروزمیرزا بود، تصحیح کردم و منتشر هم شد. به‌جز آن یک سفرنامه‌ی دیگر هم که نویسنده‌اش اروپایی بود، ترجمه کردم. بعد از آن به مرکز 'مطالعات عالی بین‌المللی' وابسته به دانشکده‌ی حقوق دانشگاه تهران پیوستم که زندگی‌ام را دگرگون کرد. مقالات تحقیقی جالب‌توجهی درباره‌ی مصر نوشتم که در مجله‌ی دانشکده‌ی حقوق چاپ شد و مورد عنایت صاحب‌نظران قرار گرفت؛ چون مقالاتم را بر اساس منابع و اسناد دست‌اول و ارزشمندی که از مرکز اسناد وزارت خارجه‌ی انگلیس خریده بودند، تألیف و تدوین کرده بودم. بعد از رفتن دکتر 'منوچهر گنجی' که رئیس مرکز مطالعات بود، من هم کارم را از دست دادم؛ اما حضور در محیط دانشگاه این‌قدر برای من جذاب بود که حاضر به ترکش نبودم. به‌خاطر همین، به دانشکده‌ی تاریخ و ادبیات رفتم و خودم را معرفی کردم و مقاله‌های چاپ‌شده‌ام را نشان دادم. خلاف انتظارم، خیلی سریع تقاضایم را پذیرفتند و به‌عنوان

مریی استخدام شدم.

«مدتی هم در دانشگاه مشغول به تدریس شدم. آن موقع دکتر 'عباس زریاب خویی' مدیر گروه بود. ایشان به من گفتند: 'اگر بخواهی کار با ما را ادامه بدهی، باید دکترا بگیری.' توصیه‌ی استاد را به جان پذیرفتم و با استاد پیشینم 'الول ساتن' مکاتبه کردم. با وجود اینکه بیست سال از زمان تحصیلم در انگلستان می‌گذشت، من را به جا آورد و در پاسخ نامه‌ام نوشت: 'تو را به یاد می‌آورم. به‌زودی به تهران می‌آیم و آنجا بیشتر با هم مذاکره می‌کنیم.'

«تابستان آن سال الول ساتن به تهران آمد و عزم جزم من را که دید گفت: 'درخواستت را بفرست به دانشگاه، من هم آن را تأیید می‌کنم.' در واقع، قدم گذاشتن به دانشگاه تهران به زندگی من یک بعد جدید داد؛ انگار به دنیای تازه‌ای وارد شده بودم. شاید به‌خاطر همان خصلت لجوجی کودک‌ام بود که در آن دوران هم برای رسیدن به هدفم با لجاجت کار کردم و با تمام مشکلاتی که وجود داشت، راهم را ادامه دادم...»

- با وجود داشتن فرزند و اداره‌ی زندگی، مشغول به ادامه‌ی تحصیل شدید، آن‌هم در خارج از ایران و دور از خانواده، دشوار نبود در آن شرایط؟
«سال ۱۳۵۴ بود که من برای ادامه‌ی تحصیل رفتم اسکاتلند. با اینکه خیلی مشتاق به ادامه‌ی تحصیل بودم، اما حواسم پشت سرم بود و دلم شور بچه‌هایم را می‌زد. ورود دوباره به دانشگاه ادینبورگ عین تماشای دوباره‌ی فیلمی بود که یک بار از دیدن صحنه‌هاش لذت برده بودم. همه‌ی خاطرات روزگار جوانی‌ام را زنده می‌کرد. خودم متوجه بودم که چه جسارتی به خرج داده‌ام که بعد از بیست سال دوباره سراغ درس خواندن آمده‌ام...»

- در تمام مدت تحصیل، بچه‌ها از شما دور بودند؟

«سه ماه اول را باید پیوسته در ادینبورگ می‌ماندم تا شایستگی‌ام را برای گرفتن دکترا به مسئولان دانشگاه ثابت کنم. در پایان ماه سوم، دو مقاله به الول ساتن دادم تا بر اساس آن‌ها بگویند که من را به‌عنوان دانشجوی دکترا می‌پذیرد یا نه. خوشبختانه نظرش مساعد بود و من بعد

از آن مشغول تهیه‌ی رساله‌ی دکترا شدم. به لندن رفتم و در 'مرکز همگانی اسناد انگلستان' سرگرم تهیه‌ی اسناد و مدارکی شدم که برای تحقیقاتم درباره‌ی احزاب سیاسی انقلاب مشروطیت لازم بود.

«آن وقت دخترم پریناز شانزده‌ساله بود، نادر چهارده‌ساله و دو پسر دیگرم 'محمدتقی' و 'شریف' کوچک‌تر بودند. تابستان‌ها بچه‌ها می‌آمدند انگلستان و پیش من بودند. پریناز و نادر خیلی کمک‌حالم بودند. بقیه‌ی سال هم من چندین بار می‌رفتم ایران و به آن‌ها سر می‌زدم. زمان نوشتن ترم بیشتر تحقیق و پژوهش‌م در ایران بود؛ چون بخش‌های اصلی منابع و مآخذی که لازم داشتم، در ایران بودند. بخش عمده‌ای از کارم را در ایران انجام می‌دادم و هر چند فصلی از پژوهش‌هایم را که می‌نوشتم، برمی‌گشتم انگلستان پیش استادم، نوشته‌ها را نشان می‌دادم، راهنمایی می‌گرفتم و دوباره برمی‌گشتم ایران پیش بچه‌ها.

مصادف با انقلاب اسلامی من دکترا گرفتم. خیلی شانس آوردم که درسم به‌موقع تمام شد؛ چون نمی‌توانستم توی آن شرایط بچه‌ها را بگذارم و برگردم سراغ درس. یعنی خود اینک بچه داشتم، باعث شد که درسم زودتر تمام بشود، به‌خاطر اینک همه‌اش با خودم فکرمی‌کردم که من بچه دارم و بچه‌ها از من دور هستند؛ پس، باید شبانه‌روز کار کنم و زودتر ترم را تمام کنم تا برگردم سراغ زندگی‌ام و خب چون تز دکترا من درباره‌ی نقش احزاب سیاسی در دوره‌ی انقلاب مشروطه بود، می‌توانم بگویم وقوع انقلاب، شش ماه تا یک سال کار نوشتن تز من را جلو انداخت. زندگی در دل یک انقلاب و نوشتن درباره‌ی انقلابی دیگر خیلی به من کمک می‌کرد تا درک روشن‌تری از وقایع داشته باشم.»

تجمعات دانشجویی، دانشگاه تهران، زمستان ۱۳۵۷ش.

خیلی از مغازه‌های اطراف دانشگاه کرکره‌هایشان را کشیده بودند پایین. بیرون از محوطه‌ی دانشگاه، در گوشه‌وکنار خیابان، دانشجویانی گرد هم جمع بودند. اوضاع آرام نبود؛ اما دختر دانشجو مصمم بود رئیس گروهشان را ببیند. از کنار حلقه‌های پراکنده‌ی جمعیت گذشت و رفت داخل محوطه.

وقتی که وارد ساختمان اصلی شد، به تقلید از دوستش پله‌ها را یکی‌یکی می‌شمرد و بالا می‌رفت؛ اما هنوز به اتاق‌های گروه فرانسه نرسیده بود که از سرسرای پایین صدای فریاد 'مرگ بر دیکتاتور' دانشجویها بلند شد و پشت سرش صدای خشک و بلند فرو ریختن شیشه‌ها. استادان گروه و دانشجویانی که سر کلاس بودند، به راهروها ریختند و از بالای پله‌ها دانشجویان معترض را تماشا کردند.

یکی از استادها گفت: «کاش برای درس هم این قدر جوش و خروش داشتند.» دانشجویی جوان، گره انداخت به ابروهایش و دنبال حرف استادش را گرفت: «من از صبر اعلی حضرت در عجبم، تا کی قرار است یک مشت هرج و مرج طلب، نظم و امنیت مملکت را به هم بریزند.» استادی که موه‌های سرش، هم‌رنگ کت و شلوار تنش خاکستری بود، خندید: «این تظاهرات‌ها هیچ فایده‌ای که نداشته باشد، دست کم شیشه‌بُرها را به نان و نوایی می‌رساند.»

دختر که دهانش خشک شده بود و زانوهایش می‌لرزید، تکیه داده بود به دیوار راهرو. نمی‌دانست باید برود یا بماند. منشی گروه که چشم‌های وحشت‌زده‌ی دختر را دید، او را همراه خودش به اتاق برد و آرام گفت: «خدا خودش به همه رحم کند...»

«بعد از بازگشت از انگلستان، من دوباره برگشتم به دانشگاه. انقلاب داشت به ثمر می‌رسید. کلاس‌ها شروع شده بود، ولی نمی‌شد ادامه داد؛ چون هر روز میتینگ بود، شلوغ بود، فضای دانشگاه متشنج بود. این بود که دانشگاه تعطیل شد؛ ولی ما استادها هر روز می‌رفتیم کارت می‌زدیم. حضور داشتیم و می‌بایست یک پروژه ارائه می‌دادیم.»

- بعد از تعطیلی دانشگاه، فعالیت‌های کاری شما همچنان ادامه داشت؟

«خاطراتی بود مال خانواده که به من پیشنهاد شد آن‌ها را چاپ کنم. یکی از بستگان گفت: 'اگر قرار است این خاطرات چاپ بشود، چرا خودمان این کار را نکنیم.' و به این ترتیب به فکر راه‌اندازی نشر تاریخ ایران افتادیم. باینکه کار نشر خیلی وقتم را می‌گرفت، ولی واقعاً این کار را

دوست داشتم. با آقای 'سیروس سعدوندیان' که از دانشجویان قبلی من بود، دفتری در زیرزمین منزل من زدیم و با هم شروع کردیم به کار کردن...»

نشر تاریخ ایران و روایت خانم «سعادت پیرا» مدیر داخلی انتشارات

«نشر تاریخ ایران در سال ۱۳۶۲ با مدیریت خانم دکتر منصوره اتحادیه شروع به کار کرد. ایشان در آن زمان، استاد دانشگاه تهران بودند و هم‌زمان به کار تحقیق و پژوهش و فعالیت در انتشارات هم اشتغال داشتند. در ابتدای کار خواهرم خانم 'فاطمه پیرا' و آقای 'سیروس سعدوندیان' با نشر تاریخ ایران همکاری می‌کردند. از سال ۱۳۶۸ به بعد، گروهی جدید به خانواده‌ی نشر تاریخ ایران اضافه شدند. همچنین، دانشجویان و تعدادی از فارغ‌التحصیلان دانشگاه تهران و دانشگاه‌های دیگر هم در کنار گروه قبلی مشغول تحقیق و پژوهش شدند.

«یکی از برنامه‌هایی که در نشر تاریخ به مدت شانزده سال و به‌طور مداوم، از اردیبهشت تا آبان برگزار می‌شد، جلسه‌های سخنرانی بود که بیشتر هماهنگی‌های برگزاری آن را من خودم انجام می‌دادم. این جلسات هم خیلی ارزشمند بود و هم خیلی ازشان استقبال می‌شد. تمرکز ما در سخنرانی‌ها اول بر روی تاریخ سیاسی بود؛ اما بعد از یک سال کم‌کم موضوع سخنرانی‌ها گسترش پیدا کرد و وارد حیطه‌ی معماری، هنر، فلسفه و... هم شدیم. سه سمینار برگزار کردیم که یکی از موضوعات بسیار مطرح در این سمینارها، 'طهران در گذشته و حال' بود که به مباحثی چون موسیقی، ادبیات، سینما، جامعه‌شناسی و... در بازه‌ی تاریخی طولانی می‌پرداخت. یک ماه این سمینار به مدت دو و سه روز در هفته برگزار بود، با پنل‌های مختلف و در موضوعات گوناگون، مثل فلسفه و ارتباطش با تاریخ، سینما و ارتباطش با تاریخ و موسیقی.

«برای این سمینارها، سخنران از خارج ایران هم زیاد دعوت می‌کردیم. به این صورت که از استادانی که قصد سفر به ایران داشتند، برنامه‌ی سفرشان را می‌پرسیدیم و زمانی مناسب را برای برنامه‌ی سخنرانی‌هایشان

تنظیم می‌کردیم تا از تجربیات و اطلاعاتشان استفاده کنیم؛ مثلاً در مبحث سینما و تاریخ سینمای ایران، به‌طور مفصل به زندگی اولین هنرپیشه‌ی زن ایرانی و مشکلاتی که به‌دلیل بازیگری برایش به وجود آمده بود و سختی‌هایی که در زندگی‌اش کشیده بود، پرداختیم... آن زمان که ما این کارها را انجام می‌دادیم، تمرکز بیشتر روی تاریخ سیاسی بود.

«از آنجاکه اسناد اهمیت دارند و انعکاس‌سندها در جامعه مهم است، بخش عمده‌ای از فعالیت نشر، آموزش‌سندخوانی به دانشجویان و فارغ‌التحصیلان علاقه‌مند است که خانم دکتر مستقیماً در زمینه‌ی خوانش اسناد، علاقه‌مندان را هدایت می‌کنند و کار را به آن‌ها یاد می‌دهند. افرادی از بین این گروه‌ها، بعد از یاد گرفتن سندخوانی مشغول به همکاری با نشر می‌شوند...»

نشر تاریخ ایران اولین کتاب خود را در سال ۱۳۶۲ به بازار عرضه کرد. در نشر تاریخ ایران تاکنون بیشتر از دویست عنوان کتاب به چاپ رسیده است که متأسفانه جامعه‌ی نشر چاپ آن‌ها را نمی‌پذیرفت؛ ولی دکتر اتحادیه باور داشت که این کتاب‌ها باید منتشر شود. در واقع او با تأسیس این نشر، فعالیت‌های علمی و تاریخی خود را گسترش داد. تلاش ایشان در نقش استاد، پژوهشگر، راهنما و ناشر، بسیاری از اتفاقات و اسناد تاریخی ایران را از فراموشی نجات داده و در دسترس پژوهشگران قرار داده است. در کار پژوهش تاریخی، باید اسناد معتبر موجود باشد، اما کار تهیه و آماده‌سازی چنین اسنادی برای انتشار، دشواری‌هایی دارد.

دکتر اتحادیه متخصص تاریخ دوره‌ی قاجاریه است، تاریخ بخشی از دوران این سلسله، یعنی از میانه‌ی عصر ناصرالدین‌شاه تا انقراض این سلسله که حدود هشتاد سال می‌شود. او در این زمینه صاحب‌نظری کم‌نظیر با اطلاعاتی وسیع است که آگاهی و اطلاعاتش فقط برگرفته از کتاب‌های چاپی و متون خطی نیست؛ بلکه اسناد و مدارک بسیاری را بررسی کرده که عمده‌ی آن‌ها متعلق به خویشاوندان خودش یا خاندان منسوبان اوست. یکی از ویژگی‌های ایشان، پرداختن انحصاری به تاریخ این دوره‌ی محدود

است؛ درحالی‌که محققان و پژوهشگران و استادان در حوزهی تاریخ و ادبیات، عموماً رشته‌ای خاص را برای پژوهش انتخاب نمی‌کنند.

دسترسی به اسناد از شاخصه‌های دیگر دکتر اتحادیه است. عمده‌ی کتاب‌هایی که ایشان در این حوزه منتشر کرده، کتاب‌های مختلف‌الوجهی است که اسناد این کتاب‌ها بیشتر از کتب خطی و دست‌نویس به دست آمده که بیشترشان انحصاراً در خاندان دکتر منصوره اتحادیه موجود بوده است. دکتر اتحادیه منتسب به سه خاندان حکومت‌مدار و اقتصاددان ایران است، خاندان فرمانرما، اتحادیه و نظام‌مافی که اسناد مهم و متعددی در حیطه‌ی تاریخ سیاسی، اجتماعی و اقتصادی ایران داشته‌اند.

دکتر اتحادیه، اسناد فراوانی را که در اختیارش قرار گرفته، در طول ۳۷ سال به چاپ رسانده است و در باب هر کدام پژوهش و تحقیق کرده و برای آن‌ها توضیح و تفسیر نوشته است. به‌سبب نوع فعالیت‌های اقتصادی خاندان اتحادیه، اسناد مهمی نزد آن‌ها وجود داشته است که همه‌ی آن‌ها حاوی اطلاعات مهمی از مباحث اقتصادی و تجاری اواخر دوران قاجار و اوایل دوره‌ی پهلوی است، اسنادی که برای تدوین تاریخ اقتصادی و اجتماعی ایران مفید و کم‌نظیر است.

املاک و مستغلات خیابان لاله‌زار، اواخر دوره‌ی قاجار، اوایل عصر پهلوی

حاج‌رحیم اتحادیه بعد از شصت‌سالگی هم هنوز سلامت بود. دقت و ذکاوتش با روزگار جوانی‌اش فرقی نکرده بود. خوش‌پوش و خوش‌حساب و خوش‌نام بود؛ جووری که قبل از افتتاح بانک ملی، اغلب او و برادرش طرف معامله‌ی دولت قرار می‌گرفتند. از وقتی خیابان پهلوی را آسفالت کرده بودند، رفت‌وآمد به شمال شهر و شمیرانات راحت‌تر شده بود و حاج‌رحیم مجبور نبود مثل قبل سوار کالسکه شود. با خرید اتومبیل، هم راحت‌تر رفت‌وآمد می‌کرد، هم در وقتش صرفه‌جویی می‌شد. شاید خیلی از تجار دیگر هم اتومبیل خریده بودند؛ اما در بین تجار صاحب‌نام، حاج‌رحیم یکی از معدود تجاری بود که کلیه‌ی اوراق و دست‌نوشته‌های مربوط به معاملات و کارهای تجاری‌اش را نگه می‌داشت.

ارزشمندی این اوراق به‌خاطر آگاهی از شیوه‌ی زندگی مردم عادی آن دوران است. حاج‌رحیم اتحادیه در اواخر عصر قاجار در منطقه‌ی مرکزی شهر، در خیابان لاله‌زار، صاحب املاک و مستغلات وسیعی بوده، دکان‌های بسیاری که آن‌ها را برای مشاغلی گوناگون به افراد مختلفی اجاره می‌داده است. متن اجاره‌نامه‌های به‌جامانده، بسیار دقیق است و در آن به جزئیاتی توجه شده که مثلاً با بررسی قرارداد مربوط به قهوه‌خانه، می‌توان فهمید که فضای قهوه‌خانه‌ها در آن دوران چگونه بوده است، صاحبانش چه کسانی بوده‌اند و چه ویژگی‌هایی داشته‌اند و اینکه مال‌الاجاره‌ی هر دکان چقدر بوده است. حتی در بعضی از این اسناد، ابزار کار قهوه‌چیان نیز وصف شده است. قطعاً امکان گردآوری و تصحیح مجموعه‌هایی که نشر ایران منتشر کرده، برای دیگر افراد و سازمان‌ها وجود نداشته است.

نشر تاریخ ایران یک دانشکده و پژوهشکده‌ی حقیقی است که در سالیان متمادی، آیین تحقیق، روش مقاله‌نویسی و سندخوانی و کتاب‌نویسی را آموزش داده است. افراد بسیاری از این پژوهشکده‌ای که این‌همه سال بی‌مزد و منت فعالیت کرده، فارغ‌التحصیل شده‌اند؛ بدون اینکه مدرکی رسمی دریافت کرده باشند. تنوع مطالبی که این نشر در سال‌های گذشته عرضه کرده، از سفرنامه و خاطره تا حواله‌جات مالی و سایر مکاتبات و مکتوبات دیوانی، بیانگر بخشی از روابط درونی اقدار و اصناف اجتماعی است که کمک می‌کند تا پیوندهای اجتماعی متنوع را در میان گروه‌های اجتماعی بهتر بشناسیم. همچنین، تصویر روشنی از فرم زبان اداری و تجاری و سبک و سیاق نگارش در تنظیم اسناد را به پژوهشگران عرضه می‌کند. از جمله کتاب‌های منتشرشده در نشر تاریخ ایران:

خاطرات نظام‌السلطنه مافی در سه جلد، تاریخ غفاری با همکاری سیروس سعدوندیان، مجموعه اسناد عبدالحسین میرزا فرمانفرما با همکاری سیروس سعدوندیان، نامه‌های یوسف مغیث‌السلطنه، سیاق معیشت در عصر قاجاریه، آمار دارالخلافه تهران، اسنادی از تاریخ اجتماعی تهران در عصر قاجار، سقوط ساسانیان، خاطرات تاج‌السلطنه با همکاری سیروس سعدوندیان، شیوه‌ی تاریخ‌نگاری، اینجا طهران است و...

«دکتر منصوره اتحادیه، بانوی تاریخ ایران» تاریخ نو، گنجینه‌ای از روایت‌های عامه

در یک دهه‌ی گذشته دکتر منصوره اتحادیه، در آرای خودش درباره‌ی چیستی تاریخ و وظایف و مهارت‌های مورخان رویکرد جدیدی را به نام «تاریخ نو» مطرح کرده است. تاریخ نو، گنجینه‌ای از روایت‌های عامه است که به اقصاری که تاکنون در تاریخ حضوری جدی نداشته‌اند، نگاه جدیدی می‌اندازد، مثل جوامع انسانی از جمله روستائیان، کارگران و زنان. این رویکرد جدید، بینش سنتی ما را درباره‌ی تاریخ بر هم می‌زند و متوجه می‌شویم که تاریخ صرفاً سرنوشت حاکمان حکومت‌ها و جنگ‌ها و نزاع‌ها و قراردادهای نیست؛ بلکه تاریخ باید یک رویکرد از پایین به بالا داشته باشد و زندگی مردم عادی را هم روایت کند.

- آیا تاریخ نو، آنچه از گذشته به‌عنوان تعریف علم تاریخ در ذهن افراد بوده، بر هم می‌زند؟

«هر علمی تحول پیدا می‌کند. تاریخ‌نگاری هم مثل هر علم دیگری تحول پیدا کرده است. در ایران هم از گذشته‌های دور تاریخ‌نگاری اسلامی بوده، ولی بیشتر تاریخ‌نگاران و حاکمان و فاتحان بوده است؛ چون دنیا را آن‌طور می‌دیدند. نخبه‌ها حکومت می‌کردند، قدرت داشتند، قلم هم داشتند. بقیه‌ی مردم سواد نداشتند. کسانی هم که می‌نوشتند، بیشتر درباری و دیوان‌سالار بودند؛ به‌خاطر همین به سرنوشت مردم عادی پرداخته نمی‌شد. با چنین شرایطی، نمی‌شود انتظار داشت که اشخاص فروتن هم تاریخی داشته باشند، اصلاً توجهی به آن‌ها نمی‌شد؛ مگر اینکه در یک جنگی می‌نوشتند که چه تعداد از مردم کشته شده‌اند یا چه تعدادی اسیر شده‌اند یا چه شهرهایی خراب شده است: «تاریخ نو، پیشرفتی در تاریخ‌نگاری است که از قبل جنگ جهانی دوم در فرانسه شروع شد. البته تاریخ‌نگاری مارکسیستی، به‌خصوص به طبقات کارگری، نگاهی از دید ایدئولوژی مارکسیستی داشت، به‌ویژه در مسائل اقتصادی.»

- سابقه‌ی تاریخ‌نگاری به سبک و سیاق جدید به چه زمانی برمی‌گردد؟

«تاریخ نو در اروپا و آمریکا از دهه‌ی هشتاد و نود آغاز شد؛ ولی به این

نوع از تاریخ‌نگاری هم الان با تردید نگرسته می‌شود، چون ضعف‌ها و کاستی‌هایی دارد، چون نگاه خاصی به جامعه دارد. تاریخ‌نگاری تمام مدت در حال تحول است. همین نگاه از پایین به بالایی که می‌گوییم، یک تحول است، گو اینکه خودش جزئیات و مسائل بسیاری دارد؛ مثلاً اگر درباره‌ی تاریخ جنگ صحبت می‌کنیم، وقتی می‌خواهیم نگاه از پایین به بالا داشته باشیم، منظورمان چه قشری است؟ آیا به افرادی می‌پردازیم که خانه‌هایشان ویران شده؟ درباره‌ی کشتگان یا آوارگان جنگ می‌نویسیم یا از زندگی سربازان دون‌پایه می‌گوییم؟ اگر درباره‌ی طب صحبت می‌کنیم، منظور ما کسانی است که در اثر بیماری فوت شده‌اند؟ اطبایی را در نظر می‌گیریم که به مداوای مردم می‌پردازند، یا از مردمی می‌نویسیم که تحت مداوا قرار دارند؟

«اصولاً در دهه‌ی اخیر در تاریخ‌نگاری نوعی دگرگونی به وجود آمده است. ما باید بدانیم به کجا داریم می‌رویم و می‌خواهیم چه کار بکنیم. مثلاً وقتی به تاریخ زنان می‌پردازیم، آیا همه‌ی زنان را به‌عنوان یک طبقه در نظر می‌گیریم؟ یا اینکه نه، زن‌های اقلیت‌ها را جدا می‌کنیم، زنان کارگر را جدا می‌کنیم و زنان عشایر و... را هم همین‌طور؟ به‌عبارتی آیا این‌ها را یک کل می‌بینیم، یا به‌عنوان جزئی از کل به آن‌ها نگاه می‌کنیم؟»

- وجه تمایز کار شما با دیگران و به‌عبارتی سبک کار شما این است که به منابع و ژانرهای جدیدی توجه می‌کنید که تا به حال کسی به آن‌ها توجه نکرده است، کشف تازه‌های تاریخی برایتان جذاب است؟

«تاریخ‌نگاری در حال گذار است و این گذار از جهاتی امکاناتی فوق‌العاده فراهم می‌کند که خیلی جذابیت دارد. امروزه منابع تاریخی خیلی گسترش پیدا کرده‌اند. برخی منابعی بودند که تا به حال دیده نشده بودند، یا اینکه منابعی بودند که اصلاً سند تاریخی محسوب نمی‌شدند؛ اما الان هر چیزی ممکن است سند محسوب شود و به‌عنوان منبع تاریخی استفاده شود. خیلی از مورخ‌ها در داستان‌های عامه به دنبال سند می‌گردند، لایه‌های شعارها جست‌وجو می‌کنند یا بین تفکر نویسنده‌ها و...

«هنر هم منبع مهمی برای تاریخ‌نگاری است، فرقی نمی‌کند چه هنری، نقاشی، کاریکاتور، پارچه‌بافی و... . اخیراً توجه خود من به عکاسی جلب شده است، عکاسی عامه! اینکه مردم عادی چه عکس‌هایی می‌انداخته‌اند و از این عکس‌ها چه استفاده‌ای می‌شود کرد. در غرب، خیلی درباره‌ی عکس‌های خانوادگی و عکس‌های مردم عادی مطالعه شده است. از روی عکس‌ها به چیزهای بسیاری می‌شود پی برد، خیلی می‌شود آموخت، درباره‌ی آداب‌ورسوم مردم و کارهایی که می‌کردند، اینکه به چه چیزهایی اهمیت می‌دادند، به کجاها سفر می‌کردند و این سفرها چه تأثیری بر زندگی‌شان گذاشته است... از روی عکس‌ها می‌شود به مطالعه‌ی سبک زندگی مردم پرداخت. وقتی کسی در این مسیر قرار می‌گیرد، مثل پا گذاشتن به یک اقیانوس بی‌انتهاست؛ هرچقدر جلوتر بروی، می‌بینی که باز هم مطلب جدید و منبع جدید برای کار کردن وجود دارد...»

- جست‌وجو در بین سندهای قدیمی باید کار جذابی باشد، این‌طور نیست؟

«کلاً کشف سند خیلی هیجان دارد و هیجان‌انگیزتر این است که این‌همه سند وجود دارد. اخیراً من یک سندی دیدم که عقدنامه‌ی دختر یک شاطر است که به عقد یک نانو درآمده بوده است. دیدن مبلغ مهریه برای من جالب و تکان‌دهنده بود و همین‌طور تذهیب این عقدنامه که کاغذ خیلی کوچکی بود که انگار اطرافش را با انگشت رنگ کرده بودند.

«خیلی جالب است که یک تکه کاغذ کوچک می‌تواند ذهنیت یک دوران را برای ما بازخوانی کند. یک بار تکه‌ای کاغذ به دست من رسید که آن را تو ی جیب یک لباس سردارِ فروخته‌شده مربوط به دوران فتحعلی‌شاه پیدا کرده بودند. یک نامه‌ی عاشقانه بود از طرف یک آقای که به معشوقه‌اش نوشته بود: 'من ۲۴ تا دندان دارم، اگر تو به من بگویی، من مادر جعفر را طلاق می‌دهم و تو را می‌گیرم...'
«وقتی آدم این نامه را می‌خواند، متوجه می‌شود که چرا نمی‌گذاشتند

زن‌ها سواد یاد بگیرند؛ شاید می‌ترسیدند که زن‌ها یاد بگیرند نامه‌های عاشقانه بنویسند یا بخوانند، یعنی این قصه، ترس از سوادآموزی زنان را برای ما ملموس می‌کند...»

- کوشش شما این بوده که با اتکا به منابع جدید، از تاریخ نقلی و روایی گذر کنید و به نوعی تاریخ از پایین برسید که گذشته را به‌طور منطقی و عقلایی بازسازی کند. شما از همه‌ی این منابع و اطلاعات در بازسازی گذشته کمک می‌گیرید. خود این کار روش جدیدی را همراه می‌آورد، گویی شما به مکتب جدیدی رسیدید که تابع روش‌های پیشین نیست.

«در واقع، کاری که من کردم، این بوده که مطالعه کردم و از این نوع تحقیقات که در خارج از ایران شده، الگو گرفتم. من هم امکانات این کار را داشتم، هم سندهایش را. از جمله کارهایی که ما در نشر تاریخ کردیم، انتشار برخی نامه‌های مردم عادی در دوران حکومت فرمانفرما در کرمانشاه است که در این نامه‌ها انواع مسائل محلی مطرح می‌شود، از دزدیدن گاو یک نفر تا گم شدن دختر یکی دیگر و اینکه کجا شورش شده، رابطه‌ی حاکم با مردم چطور بوده، انتظار مردم از حکومت چه بوده است و... البته این‌ها به‌تنهایی نشان‌دهنده‌ی جامعه‌ی آن زمان نیست؛ اما می‌تواند یک بُعد از جامعه‌ی آن روز را به ما نشان بدهد. با مطالعه‌ی این نوع اسناد، به درک جامعه‌ی آن زمانه، امکانات دولت برای آرام کردن محل، سرکوب شورشیان و اطلاعاتی از این دست می‌رسیم.»

- و شما به اسنادی دسترسی داشتید که می‌تواند بیانگر تاریخ اقتصادی یک عصر باشد؟

«برخی دیگر از اسنادی که من از آن‌ها استفاده کردم، سند اجاره‌ی دکان‌هایی در خیابان لاله‌زار است که متعلق به پدربزرگم بوده و من این اسناد را در اختیار داشتم و از این اجاره‌نامه‌ها مقاله تهیه کردم، از نوع انتظار موجر، از مدت اجاره، در نظر گرفتن تورم و قیودی که در قرارداد شرط شده... و از این راه به تاریخ روابط حقوقی آن دوره رسیدم.

«مثلاً اینکه مقدار اجاره‌ی مغازه‌ی کفاشی در خیابان لاله‌زار چقدر

بوده است و چه خوب بود اگر می‌شد بفهمیم قیمت یک جفت کفش در آن روزگار چقدر بوده است. از این راه به تاریخ اقتصادی آن دوره هم می‌رسیدیم. من سعی کردم نشان بدهم از همه نوع سندی می‌شود استفاده کرد و به‌طور کلی، باید برای اسناد و مدارک ارزش قائل بشویم، آن‌ها را نگهداری کنیم و دور نریزیم.

«مثلاً برخی اسناد و مدارک هست مربوط به تجارت تریاک. من خانواده‌ای را که صاحب این اسناد هستند، می‌شناسم؛ ولی خب آن خانواده ملاحظه دارند که گفته بشود خاندانشان در کار تجارت تریاک بودند و نمی‌خواهند درباره‌ی این اسناد صحبت بشود. یا اسنادی که درباره‌ی ربح پول بوده است، خب بنا به ملاحظاتی شاید نشود از صاحبان این اسناد اسم برد یا شاید بعضی از خانواده‌ها این نوع اسناد را نگه ندارند.

«غیر از این‌ها، به‌طور کلی مردم ما ارزش اسنادی را که در اختیارشان است، نمی‌دانند. خیلی از خانواده‌ها سندهای بی‌رنگ‌ورو و بدون تذهیب را نگه نمی‌دارند؛ اما باید به جامعه آموزش داد که این اسناد اهمیت دارد و باید از دوران کودکی به بچه‌ها تفهیم کرد که اسناد باید نگه داشته بشوند. حتی کتابخانه‌ی شخصی یک فرد هم می‌تواند گویای اطلاعات بسیاری درباره‌ی شخصیت آن فرد باشد؛ مثلاً اینکه آن فرد چه نوع کتاب‌هایی می‌خوانده است و حتی درباره‌ی خود کتاب‌ها می‌شود فهمید که قیمتشان چقدر بوده است، کی چاپ شده‌اند، چاپ اولشان بوده یا دوم و خیلی اطلاعات ارزشمند دیگر. متأسفانه خیلی از کتابخانه‌های ارزشمند هستند که بعد از فوت صاحبانشان از بین می‌روند. در صورتی که باید فرهنگی باشد که به اسم خود شخص مجموعه‌ی کتاب‌هایش وقف یا نگهداری بشود. هم بودن آن کتاب‌ها اهمیت دارد و هم شناخت شخصیتی که آن‌ها را جمع‌آوری کرده است.

«الان در خارج از ایران تاریخ کتاب خواندن را مطالعه می‌کنند، اینکه از کی مردم کتاب‌خوان شدند، در گذشته چه کتاب‌هایی چاپ می‌کردند، قیمت کتاب‌ها چقدر بوده، چه کسانی این کتاب‌ها را منتشر می‌کردند... در دوره‌ی پهلوی اول نهضت چاپ و ترجمه‌ی کتاب راه افتاد. منابع هم برای

تحقیق در این باره زیاد است؛ چون مثلاً اعلان چاپ کتاب‌ها در روزنامه‌ها می‌آمده است...»

- در تاریخ ایران، مدام یک ابرکلیشه‌هایی تکرار شده، علت اقبال کمتر به مطالب و منابع جدید چیست؟

«متأسفانه تعداد کمی دنبال منابع جدید می‌روند. زبان ندانستن، بی‌اطلاعی از اینکه در کشورهای دیگر چه موضوعات جدیدی چاپ می‌شود، گرانی مجله‌های خارجی و منابع، نداشتن مجله‌های جدید و... همه‌ی این‌ها باعث می‌شود که ارتباط ما با دنیای خارج قطع باشد و قطع ارتباطات یکی از عللی است که مورخان کمتر به کارهای جدید روی می‌آورند.

«تاریخ ما بیشتر تاریخ سیاسی است و این تاریخ سیاسی هم بیشتر تکرار مکررات است؛ مثلاً درباره‌ی مشیرالدوله، وثوق‌الدوله، قرارداد ۱۹۰۷، رضاشاه، مستوفی‌الممالک و این‌ها خیلی کار شده، اما درباره‌ی اوایل دوره‌ی قاجار تحقیق نشده است. روی کار آمدن قاجاریه را کمتر کسی مطالعه کرده است، مثلاً مدل خراج گرفتن آن زمان چطوری بوده یا وقتی روس‌ها تبریز را گرفتند، چه اتفاق‌هایی افتاده است. بیشتر کارهایی که تا الان شده، مربوط به دوره‌ی ناصری است؛ چون کتاب درباره‌ی این دوره زیاد چاپ شده و منابع زیادی هم، برای کار، در اختیار است. باید رفت سراغ اسناد. هم باید دنبال اسناد رفت، هم اینکه باید اسنادها طبقه‌بندی بشوند. اسندهای تفکیک‌نشده موقع پژوهش وقت‌گیر است. مراکز اسناد باید اسناد را دقیق‌تر و مرتب‌تر طبقه‌بندی کنند. باید اسناد را بدون اشکال تراشی و به‌صورت رایگان در اختیار پژوهشگر قرار بدهند. «ما ایرانی‌ها خیلی به تاریخ علاقه داریم، مرتب درباره‌ی تاریخ و سیاست صحبت می‌کنیم؛ ولی در جا می‌زنیم، سراغ کارهای جدید نمی‌رویم، بیشتر شیفته‌ی گذشته هستیم...»

- این شیفتگی به گذشته و علاقه به نوستالژی، باعث شده در جا

بزنیم؟

«بله متأسفانه. مثلاً از محمدعلی‌شاه یک ابرگزاره‌ی به توپ بستن

مجلس را توی ذهن داریم، اما از خود محمدعلی شاه، شناخت کاملی نداریم. او را به‌عنوان یک آدم خرافاتی می‌شناسیم و از دستش ناراحت هستیم؛ ولی ممکن است واقعاً محمدعلی شاه قرارداد ۱۹۰۷ را نفهمیده باشد. شاید امکان فهم این را نداشته که روس و انگلیس دارند با هم قرارداد می‌بندند. شاید نمی‌فهمیده است که نباید به روس تکیه کند. خب از کجا باید می‌دانسته، شرایط درک بیشتر از این از ماجرا را نداشته است... اما ما هنوز کماکان مثل گذشتگانمان به او فحش می‌دهیم. یعنی همان چیزی هم که از گذشته می‌دانیم، کامل نمی‌دانیم. اطلاعاتمان عمقی ندارد، اطلاعات سطحی است. ماجرای قرارداد ۱۹۰۷ را می‌دانیم؛ اما از خود محمدعلی شاه شناخت نداریم. سراغ منابع جدیدی برای شناخت بیشتر نرفتیم. اتکا می‌کنیم به هرچه که تا الان گفته شده است.

«درباره‌ی انقلاب مشروطه نرفتیم دنبال اطلاعات. دنبال این نبودیم که ببینیم چرا گیلان شلوغ بود، اما مازندران نه. چرا آذربایجان شلوغ بود ولی خراسان نه، مگر هر دو تا هم‌مرز روسیه نبودند؟ پس چرا خراسانی‌ها انقلابی نبودند؟ نمی‌دانیم چرا شیراز شلوغ بود و حتی نمی‌دانیم که شلوغی‌اش به‌خاطر مشروطه‌خواهی نبوده، بلکه علیه حاکمش بوده...»

- در کتاب *اینجا طهران است*، دو مقاله درباره‌ی زنان است که نقش زنان در انقلاب مشروطه را واکاوی می‌کند. کمتر از بیست سال بعد شما از نظر خود عدول می‌کنید و می‌گویید درباره‌ی نقش زنان در آن دوره غلو شده و فقط زنانی خاص به‌عنوان پیشرو در این انقلاب نقش داشتند، این تغییر دیدگاه به چه علت است؟

«خب علاوه بر تحول تارینگاری و تحول مورخ، اسناد جدیدی هم به دست می‌آید که ممکن است نظرات قبلی را تأیید نکند. من درباره‌ی مسئله‌ی زنان این تحول را در خودم احساس کردم، اینکه نباید غلو کنیم. وقتی درباره‌ی مردم در انقلاب مشروطه صحبت می‌کنیم، مقصود همه‌ی مردم که نیست. منظور بخشی از مردم و طبقه‌ی خاصی از مردم است که به دلایلی اعتراض می‌کنند. درباره‌ی زنان هم همین‌طور، یک قشر و طبقه‌ی خاصی از زنان بودند که نقش ایفا کرده‌اند.

«من بعد از مدتی مطالعه، به این نتیجه رسیدم که در تاریخ‌نگاری، تاریخ‌نگاری زنان را نباید جدا کنیم. باید جزو مبحثی از همان دوره تاریخی که روایت می‌کنیم، بیاوریم. مثلاً در سال ۱۳۲۵ و بر سر مسئله‌ی آذربایجان که قوام‌السلطنه حزب دموکرات را درست می‌کند، خواهرزن مظفر فیروز، 'خانم دولتشاهی' هم حزب دموکرات درست می‌کند. من به این نتیجه رسیدم که اگر قرار باشد درباره‌ی قوام‌السلطنه و حزب دموکرات مقاله بنویسم، چه لزومی دارد که زنان را جدا کنم و در مقاله‌ای جداگانه به آن‌ها پردازم. در کنار هم، به نقش زنان و مردان می‌پردازم. «مورخ بر اساس اسناد، یک مقدار هم تصور می‌کند، مثلاً اگر قصه‌ی زنی متجدد را در دوره‌ی پهلوی می‌نویسیم که در مدرسه‌ی ژاندارک درس خوانده، دوچرخه‌سواری می‌کند، عکاسی می‌کند و خیلی به اصطلاح آن روزگار زندگی مدرنی دارد، باید بتوانیم این یک نفر را تعمیم بدهیم به یک قشری از زنان شبیه خودش. بالاخره یک عده زن شبیه او هم بوده‌اند، البته عده‌ای، نه همه‌ی زنان...»

- در تاریخ‌نگاری، موضع مورخ نسبت به افراد باید چگونه باشد؟

«مورخ لزوماً مدافع کسی نیست، ولی ممکن است با تفکر یک نفر موافق باشد. البته باید امکانات فردی را که در دوره‌ی خاصی قرار دارد، در نظر گرفت، شرایط آن زمان را درک کرد و بعد نسبت به کارهایی که کرده است، نظر داد.

«مورخ قاضی نیست؛ اما در نهایت خواه‌ناخواه قضاوت می‌کند. در تاریخ‌نگاری قدیم، مورخان مدعی بودند که بی‌طرف‌اند؛ اما امروزه چنین چیزی مطرح نیست. چون می‌دانی که نمی‌توانی بی‌طرف باشی. بالاخره مورخ هم ذهنیتی دارد، پیش‌داوری‌ای دارد، ملیت، سن، جنسیت و تجربه‌ی مورخ و همه‌ی این‌ها در نظر دادنش مؤثر است. نظر دادن کار خیلی سختی است. مورخ هر حرفی بزند، بالاخره حرفش جهت‌گیری دارد. مهم این است که در نظر دادن باید منصف بود.»

- تاریخ عبرت‌آموز است؟

«اگر می‌شد که تاریخ عبرت‌آموز باشد، خوب بود؛ ولی این‌طور

نیست. موقعیت‌ها، شخصیت‌ها، اتفاق‌ها و... هیچ‌کدام از این‌ها تکرار نمی‌شود. از چه چیزی باید عبرت گرفت؟ اما خاطره‌ی تاریخی خیلی مهم است. دانستن اطلاعات تاریخی خیلی اهمیت دارد. رجل سیاسی‌ای که تاریخ نمی‌داند، مثل بچه‌ای است که خاطره ندارد، اما تاریخ درست و واقعی را باید دانست، نه تاریخ احساسی را.»

و کلام پایانی بانوی دانشمند و تاریخ‌نگار

«هر جامعه‌ای به دانش تاریخ احتیاج دارد تا ارتباطش را با دیگر جوامع و فرهنگ‌ها بشناسد. معتقدم باید گذشته را بفهمیم و هرچقدر از گذشته بیشتر بفهمیم، به کشورمان، ایران، هم بیشتر علاقه‌مند می‌شویم و من بعد از عمری فعالیت در حوزه‌ی تاریخ و تاریخ‌نگاری، تازه فهمیده‌ام که این‌همه سال به چه ماجرای هیجان‌انگیزی اشتغال داشته‌ام.»

منابع

- اتحادیه، منصوره (۱۳۷۵)، *زندگی باید کرد*، تهران: کتاب سیامک.
- اتحادیه، منصوره (۱۳۷۸)، *زندگی خالی نیست*، تهران: کتاب سیامک.
- زمانی‌نیا، مصطفی (۱۳۸۳)، *سایه‌سار مهربانی: ستایش میلاد و کارنامه‌ی دکتر منصوره اتحادیه (نظام‌مافی)*، تهران: کتاب سیامک.
- شوکران: گفت‌وگو با متفکران ایران امروز (۱۳۹۸)، کارگردان: حمید فنایی و سردبیر: پیام فضلی‌نژاد.

آلبوم عکس ها







دریافت نشان امین الضرب



فصل دوم

گفتمان مشترک

زندگی نامه‌ی دکتر محمد جواد ظریف خوانساری،
وزیر امور خارجه و سیاستمدار

نویسنده: بدری مشهدی

«هدایت امور خارجه‌ی یک دولت توسط دیپلمات‌ها در دوران صلح از نظر قدرت ملی همانند اعمال استراتژی و تاکتیک‌های نظامی توسط رهبران نظامی در دوران جنگ است. دیپلماسی هنر مرتبط ساختن عناصر قدرت ملی به مؤثرترین شکل با آن گروه از ویژگی‌های شرایط بین‌المللی است که مستقیماً به منافع ملی مربوط می‌شوند. دیپلماسی مغز متفکر قدرت ملی است؛ همان‌گونه که روحیه‌ی ملی جان آن است...»

ناصرالدین شاه قاجار، که در سفرهای خارجی‌اش شاهد توسعه و پیشرفت اروپاییان بود، هر از گاهی تصمیم به اصلاحاتی در کشور می‌گرفت. با اینکه اقدامات اصلاح‌طلبانه‌ی شاه جوان مورد تشویق رجال حکومتی قرار می‌گرفت و پاره‌ای از آن اقدامات هم به توصیه‌ی خود آن رجال بود اما ناصرالدین شاه در دور دوم اقدامات خود در جهت بهبود اوضاع و احوال مملکت دست به دامان «مشیرالدوله» شد که ابتدا کارپرداز دولت قاجار در بمبئی بود و بعد در تفلیس کنسول شد و یک دوره هم وزیر مختار ایران در استانبول بود. بعدتر «محمد علی فروغی»، اولین و آخرین نخست‌وزیر رضا شاه، به‌عنوان یک دیپلمات سکنداری وزارت امور خارجه را بر عهده گرفت. فروغی عضویت و ریاست هیئت اعزامی ایران به کنفرانس صلح پاریس بعد از جنگ جهانی اول و ریاست جامعه‌ی ملل را در کارنامه‌اش داشت. روشن است که «احمد قوام‌السلطنه» و «دکتر محمد مصدق» هم بخش عمده‌ای از شهرت سیاسی‌شان را مدیون درایت و نقش‌آفرینی خود

در حوزه‌ی دیپلماسی و سیاست خارجی بوده‌اند... انقلاب که پیروز شد دستگاه دیپلماسی کشور، بعد از وقفه‌ای کوتاه، به امور مسلط شد. بسیاری از کارمندان و دیپلمات‌های دوره‌ی پهلوی برکنار شده بودند و نوبت به استفاده از مهارت جوانانی بود که مستقیم یا غیر مستقیم در برکناری رژیم سابق و استقرار نظام جدید نقش داشتند. از جمله‌ی این جوانان «محمد جواد ظریف» بود که در سال‌های ابتدایی پیروزی انقلاب، ضمن تحصیل، به‌عنوان کارمند غیر رسمی و محلی در نمایندگی ایران در نیویورک کار خود را شروع کرد و تا زمانی که سفیر اول و نماینده‌ی دائم جمهوری اسلامی در آنجا شد فعالیتش تداوم داشت. حتی یک دهه تصدی معاونت بین‌الملل وزارت امور خارجه هم نتوانست ارتباط او را به‌طور کامل با این نهاد بین‌المللی قطع کند...

تلاش‌های بین‌المللی دکتر ظریف در احقاق حقوق ایران در زمان جنگ، مذاکرات مربوط به قطعنامه‌ی ۵۹۸، نقش مؤثر در پیشبرد مذاکرات اجلاس اول بُن درباره‌ی آینده‌ی افغانستان، مذاکرات عراق قبل و بعد از حمله‌ی نظامی آمریکا به این کشور، عضویت در گروه شخصیت‌های برجسته‌ی دبیر کل ملل متحد در طرح گفت‌وگوی تمدن‌ها، توان تأثیرگذاری بر افکار عمومی و رسانه‌های آمریکا و... از اقدامات درخور تقدیر اوست. تجلیل باشکوه از او در روز خداحافظی‌اش در مقر سازمان ملل متحد دلیل محکمی بر تأثیرگذاری شخصیت این دیپلمات ایرانی است. تا جایی که «کسینجر»، وزیر سابق امور خارجه‌ی آمریکا، در تقدیم کتاب معروفش، دیپلماسی، به ایشان در صفحه‌ی اول کتابش نوشته بود: تقدیم به دشمن قابل احترامم؛ محمد جواد ظریف...

تهران - خیابان کمالی - پشت باغ شاه - سال ۱۳۳۸ خورشیدی

روزگاری دور باغ شاه خارج تهران بود؛ جایی در غرب شهر. کم‌کم که پایتخت توسعه پیدا کرد این منطقه هم به محدوده‌ی شهری پیوست و شد یادگانی قدیمی. باغ شاه و خیابان‌های اطرافش بخش مهمی از تاریخ این مملکت را در دل خود جای داده است. گرچه سالیان درازی است که از

ورق خوردن تقویم آن تاریخ می‌گذرد اما آنجا مکانیست که هنوز هم زنده و پابرجاست. درختان بلند و شاخه‌های در هم فرو رفته‌ی آن‌ها حکایت از اصالت این کوچه‌ها و خانه‌ها دارد. حکایتی که گوشه‌ای از آن نیز به تاریخ امروزمان گره خورده است. با فاصله‌ای کم از خانه‌ای که یادگار روزهای به توپ‌بستن مجلس است و مدفن میرزا جهانگیر خان صوراسرافیل و میرزا نصرالله بهشتی خانه‌ای بزرگ و قدیمی است؛ خانه‌ای زادگاه آقای وزیر!

آن روزها تهران ترافیک و شلوغی امروز را نداشت. از پشت باغ شاه تا حوالی دروازه شمیران راه زیادی نبود اما پدر محمد جواد باغبان‌شان را مأمور می‌کرد تا او را به مدرسه برساند. پدر و مادر نگران بودند که پسرشان با هر کسی معاشرت نکند و شاید بیشترین نگرانی‌شان از این بابت بود که او، مثل بیشتر دانش‌آموختگان مدرسه‌ی علوی، تندروی سیاسی نشود. اگرچه مراقبت‌هایشان بی‌نتیجه نماند و محمد جواد مبارزی سیاسی نشد اما سال‌هاست به‌عنوان دیپلمات ارشد و وزیر جمهوری اسلامی فعالیت می‌کند؛ هرچند که با داشتن خانواده‌ای مذهبی از فعالیت‌های انقلابی منع می‌شد...

«مرحوم مادرم دختر یکی از تجار نامدار و مؤتمن تهران به نام «حاج میرزا علی نقی کاشانی» بودند که بعد از فوت همسر اول‌شان به تهران آمدند و با پدرم که از تاجرهای بزرگ اصفهانی بودند ازدواج کردند. مادرم از همسر مرحوم‌شان یک دختر و پسر داشتند و پدرم از ازدواج قبلی‌اش یک دختر. من آخرین فرزند آن‌ها و تا شش سالگی تنها فرزند خانواده بودم. در شش سالگی صاحب برادری شدم که چند ماه بیشتر زنده نماند...»

چله‌ی زمستان بود و آب حوض، عین شیشه، یخ بسته بود. خانه‌ی بزرگ و قدیمی پشت باغ شاه غرق در سکوت سنگین هفدهمین روز زمستان بود. برف نشسته بود بر روی درخت‌های کاج سوزنی و بانو «عفت کاشانی» چشم به راه تولد نوزادش بود؛ نوزادی که کسی نمی‌دانست سال‌ها بعد قرار است نقشی تأثیرگذار در سیاست خارجی ایران داشته

باشد...

«خانه‌ی ما بین خیابان کاشان و خیابان کمالی، پشت باغ شاه سابق، بود. خانه‌ای بزرگ و قدیمی که تا بعد از فوت پدرم آن را داشتیم اما بعد از ایشان نگهداری آن خانه برای مادرم مشکل شد...»

محمد جواد ظریف شش سالگی‌اش را در دبستان کار اصفهان شروع کرد. مدت کوتاهی اصفهان بودند و خیلی زود به تهران برگشتند. در آغاز سال تحصیلی بعد به دبستان علوی رفت و تا کلاس ششم ابتدایی را در همان مدرسه گذراند. البته از خانواده‌ی مذهبی ظریف جز این انتظار نمی‌رفت که فرزندشان را به‌جای البرز و خوارزمی و هدف به مدرسه‌ی علوی بفرستند. مدرسه‌ای که «علی اصغر کرباسچیان» تأسیس کرده بود تا متدینین متخصص تربیت کند...

ورودش به سال اول دبیرستان مصادف شد با فوت رئیس دبیرستان علوی، مرحوم «روزبه»، که از بزرگان جامعه‌ی فرهنگی ایران بود. با اینکه جوان‌تر از بقیه‌ی دانش‌آموزان بود در مراسمی که در دبیرستان برای گرامی‌داشت جناب روزبه برگزار شد به‌عنوان سخنران انتخاب شد اما این اولین سخنرانی‌اش نبود...

«اولین سخنرانی‌ام را زمانی که کلاس دوم دبستان بودم انجام دادم؛ به مناسبت عید سعید غدیر و برای دانش‌آموزان مدرسه. این شد که از همان ابتدا به نوشتن متن و سخنرانی عادت کردم. دلیلش را نمی‌دانم ولی از همان زمان آقای «علی اکبر حسینی»، مدیر دبستان علوی که بعد از انقلاب نماینده‌ی مجلس شد، و مرحوم آقای «علامه کرباسچیان»، مؤسس دبستان و دبیرستان علوی، به من محبت داشتند و در مراسم و اعیاد مذهبی به‌عنوان سخنران انتخاب می‌کردند. از کلاس دوم دبستان تا پایان دبیرستان معمولاً در بین سخنرانان مدرسه حضور داشتم و به همین خاطر پیش‌تر بچه‌ها من را می‌شناختند. البته در آن دوران خیلی مطالعه‌ی خارج درسی هم داشتم. طوری که در سن سیزده سالگی به‌خاطر مطالعه‌ی زیاد به چشم درد و میگرن مبتلا شدم و هنوز هم بعد از گذشت حدود پنجاه سال گاهی دچار سردرد می‌شوم...»

سفر به انگلستان – تابستان سال ۱۳۵۲ خورشیدی

مادرش به سل استخوانی و کمردرد شدید مبتلا شده بود و برای درمان چاره‌ای جز سفر به انگلستان نداشت. نزدیک به نیم قرن پیش فقط یک پزشک در انگلیس بود که توانایی انجام این عمل را داشت. در یک عمل جراحی هفت ساعته سه مهره‌ی کمر مادرش را خارج و سه مهره‌ی جدید جایگزین آن کردند. بعد از این عمل جراحی سنگین ایشان می‌بایست مدت زمانی طولانی استراحت می‌کرد...

«مادرم مجبور شدند حدود هفت ماه در انگلستان استراحت کنند. ایشان همراه برادرشان برای معالجه رفته بودند و من و پدرم هم بعد از تعطیل شدن مدرسه به آن‌ها ملحق شدیم و سه ماه تابستان را همراه مادرم گذراندیم. تحمل بیماری مادر برایم دشوار بود و فشار روحی زیادی را به من وارد می‌کرد. گرچه در مقابل فشارها و مشکلاتی که بچه‌های دیگر در آن زمان داشتند من زندگی بسیار راحت و بی‌دردسری داشتم اما بحران پیش آمده برای مادرم و دشواری‌هایی که آن سفر داشت می‌گرن من را تشدید کرد...»

سفر به انگلستان برای محمد جواد که غیر از اصفهان و مشهد سفر دیگری نرفته بود جالب و هیجان‌انگیز بود اما بعد از بازگشت از سفر، تحت تأثیر فشارهای روحی و عصبی، درد می‌گرنش تشدید شده بود. علاوه بر این اضافه شدن چشم‌درد به ناراحتی‌های قبلی باعث شده بود مدتی از مدرسه دور بماند. این دوری برایش فشار روحی مضاعف به وجود آورده بود. مدرسه پیشنهاد کرده بود که برای دور شدن از محیط آموزشی و آرامش بیشتر مدتی به سفر برود...



«مدتی رفتم اصفهان منزل خواهرم. فکر می‌کنم از دی ماه تا اردیبهشت یا خرداد از مدرسه دور بودم. علت مشکلم دقیق مشخص نبود. نظر بعضی این بود که علت چشم‌درد شدید و می‌گرن من به خاطر فشارهای عصبی ناشی از بیماری مادرم بوده و بعضی هم می‌گفتند به خاطر روزه‌ی بدون سحری است. من در آن سن و سال که بودم خیلی روزه می‌گرفتم. علت

هرچه که بود با استراحت خیلی بهتر شدم...

اما با اینکه به چشم پزشکی، روان پزشکی و پزشکان دیگری مراجعه کردیم هنوز هم مشکل من کاملاً رفع نشده و میگرن شدید اذیتم می‌کند. بعد از آن دوره درمقابل گرسنگی خیلی حساس شده بودم و حتی تا سال‌ها نمی‌توانستم روزه بگیرم. الان هم دوباره چند سالی است که چشم‌هایم بر اثر روزه درد می‌گیرد...»

فارغ‌التحصیلان مدرسه‌ی علوی، که غالبشان بعد از ورود به دانشگاه در ردیف تندروهای سیاسی قرار می‌گرفتند، اوایل دهه‌ی ۵۰ علاوه‌بر برگزاری کلاس‌های تئاتر و برنامه‌های هنری در مدرسه برخی کتاب‌های ممنوعه‌ی آن دوران را هم سر کلاس‌ها تدریس می‌کردند. مدت کوتاهی نگذشته بود که چند نفر از اعضای فعال در این قضایا دستگیر شدند. محمد جواد هم که در این برنامه‌ها مشارکت داشت نگران بود که مبادا دردسری برایش ایجاد شود اما درد شدید میگرن و غیبت در کلاس‌های درسش او را از فضای مدرسه و شلوغی آن روزها دور کرده بود. البته این غیبت چنان به درازا کشید که حتی نتوانست در امتحانات خرداد ماه هم شرکت کند و شهریور امتحاناتی را که غایب بود جبران کرد. البته لطف مدیر و معلم‌های مدرسه هم شامل شاگرد اول همیشگی مدرسه شد و درنهایت، با تمام مشکلات پیش‌آمده، با مساعدت آن‌ها توانست سال دوم دبیرستان را به پایان برساند...

مهر شخصی

بخشی از موفقیتش در سخنرانی را مدیون تبحری می‌داند که در انشانویسی داشته است. استعدادی که از دوران مدرسه‌ی علوی بروز کرد و بعدها هم به‌دلیل جدیتی که در مطالعه داشت تقویت شد. علاقه‌اش به شعر و ادبیات علاقه‌ای ریشه‌دار بود. پدرش طبع شعری داشت و برای ائمه شعر می‌گفت...

«من سه نسخه‌ی مختلف از دیوان حافظ را در یک تابستان خواندم و از آنچه می‌خواندم برای خودم یادداشت برمی‌داشتم. هنوز هم یک دیوان

حافظ از دوران کودکی به یادگار نگه داشته‌ام که اتفاقاً بسیار قدیمی هم هست. یک مهر شخصی برای خودم درست کرده بودم و روی آن نوشته بودم «کتابخانه‌ی محمد جواد ظریف» که اثرش هنوز هم روی بعضی کتاب‌هایم باقی است. با وجود تمام علاقه‌ی خانوادگی‌ای که به شعر و شاعری داشتیم اما هنری مثل موسیقی را در خانه‌ی ما حرام می‌دانستند. من تا پانزده شانزده سالگی هیچ نوع موسیقی‌ای نشنیده بودم و حتی اگر سوار تاکسی بودم و موسیقی پخش می‌شد خواهش می‌کردم که خاموشش کنند. اما به تدریج تغییر کردم. طوری که حتی قبل از انقلاب هم بعضی از موسیقی‌ها را گوش می‌کردم...»

«رشته‌ی من ریاضی-فیزیک بود. معدل کلاس اول نظری‌ام ۱۹٫۸۵ شد. برای داشتن معدل بیست فقط سه و نیم نمره کم داشتم که دو نمره‌ی آن از هنر بود؛ چون هیچ ذوقی در خط و نقاشی نداشتم. من در آن سال با فاصله‌ی زیادی از هم‌دوره‌ای‌هایم شاگرد اول مدرسه شدم. البته همیشه شاگرد اول مدرسه بودم و شاید فراهم‌شدن این امکان برای من تقدیر الهی بود. حتی سال بعدش هم با اینکه در تابستان امتحان دادم با معدل بالای هجده قبول شدم...»

محمد جواد ظریف در خانواده‌ای متمول بزرگ شده بود. حتی همین الان هم بخش عمده‌ی دارایی او میراث والدینش است اما در هیچ زندگی‌ای همه‌ی امور وفق مراد نیست...

«من در خانه تنها فرزند بودم و هیچ هم‌بازی‌ای نداشتم. خانواده‌ی مذهبی من خیلی محافظه‌کار بودند. ما تلویزیون نداشتم. با اینکه پدرم توانایی مالی خریدنش را داشت اما به خاطر اعتقاداتش نمی‌خرید و حتی رادیو را هم توی کمد می‌گذاشت و درش را قفل می‌کرد و فقط برای شنیدن دعای سحرهای ماه مبارک رمضان از آن استفاده می‌کرد. فکر کنم تا پانزده سالگی به سینما هم نرفته بودم. البته در مدرسه‌ی علوی که بودم فیلم‌های طنزی مثل «کره‌خر یتیم» برای‌مان نمایش می‌دادند... فقط همین نبود، در خانه‌ی ما روزنامه هم پیدا نمی‌شد. حتی پدر

و مادرم اجازه‌ی رفت‌وآمد با دوستانم را هم به من نمی‌دادند... من در تمام آن روزها فقط صبح به صبح می‌رفتم مدرسه که البته پدرم برای اطمینان خاطر بیشتر به باغبان‌مان سپرده بود من را تا ایستگاه اتوبوس مدرسه همراهی کند. به عبارتی در دوران کودکی‌ام به کل از جامعه دور بودم...»

وزیری که قرار بود مرجع تقلید بشود

به‌خاطر علاقه‌ی بسیاری که پدرش به مسائل مذهبی داشت قبل از آنکه به مدرسه برود، به کمک افراد اهل علمی که می‌شناخت، شرایطی فراهم کرده بود تا او حدیث یاد بگیرد. هنوز دبستان را تمام نکرده بود که خواندن جامع‌المقدمات را شروع کرد. کتاب «شرح امثله» را، که اولین دفتر جامع‌المقدمات است و در مورد علم صرف، در منزل و از طریق استادی که روحانی بود یاد گرفت. یک روز که مرحوم آقای «علامه» و چند نفر دیگر از اهل علم در منزل‌شان میهمان بودند به پدرش توصیه می‌کنند که محمد جواد را به حوزه‌ی علمیه‌ی قم بفرستد. به اعتقاد آن آقایان او واجد شرایطی بود که می‌توانست در آینده مرجع تقلید بشود... پدرش از این پیشنهاد استقبال کرده بود و مادرش با آن به شدت مخالفت! نهایتاً با مصالحه‌ای که بین پدر و مادرش صورت گرفته بود قرار شده بود که محمد جواد صبح‌ها قبل از رفتن به مدرسه نزد دو نفر از آقایان مبانی اولیه‌ی حوزوی را بیاموزد...

«من و چند نفر از دوستانم در این کلاس‌ها شرکت می‌کردیم. یکی از آن دوستان مرحوم آقای «مجید سالم» بود که بعدها به حوزه‌ی علمیه رفت و توانست تا درجه‌ی اجتهاد پیش برود. البته ایشان وارد دانشگاه هم که شدند شاگرد اول آنجا بودند. در کلاس‌هایی که می‌رفتیم علاوه‌بر زبان عربی اصول فقه هم تدریس می‌شد. کتاب «هدایه» را، که درباره‌ی علم نحو بود، می‌خواندیم و من و آقای سالم ظهرها آن کتاب را به چند نفر از دوستانی که در مدرسه‌ی علوی بودند درس می‌دادیم. بعدتر به کتاب «شرح ابن عقیل» رسیدیم...»

باید شب‌ها زود می‌خوابیدم که بتوانم صبح خیلی زود برای رفتن به مدرسه بیدار شوم. کلاس عربی ما ساعت شش صبح شروع می‌شد و تا ساعت یک ربع به هشت ادامه داشت. در ابتدای بحث فقه بودیم که می‌گرن من عود کرد و مدتی از درس و مدرسه فاصله گرفتم...»

با تمام محدودیت‌ها و مراقبت‌هایی که خانواده‌ی ظریف در معاشرت‌های اجتماعی برای پسرشان ایجاد کرده بودند، به‌خاطر گرایش‌های شخصی و مطالعاتی‌ای که داشت، کم‌وبیش در جریان اوضاع روز جامعه بود. حسینه‌ی ارشاد تازه افتتاح شده بود و دکتر شریعتی آنجا سخنرانی می‌کرد. محمد جواد که از این خبر مطلع شده بود به هر طریق ممکن برای بعضی سخنرانی‌های دانش‌آموزی‌اش از کتاب‌های دکتر شریعتی استفاده می‌کرد. آن روزها زیاد کتاب می‌خرید. کتاب‌هایی که گاهی مجاز هم نبود و خواندن‌شان ممنوع شده بود و به همین خاطر مجبور می‌شد آن‌ها را پشت کتاب‌های دیگرش استتار کند...

«قرار بود راجع به حضرت زهرا (س) در مدرسه سخنرانی کنم. مدرسه‌ی علوی نزدیک دانشکده‌ی علوم اجتماعی بود. من به هر طریقی شده بود موفق شدم به کتابخانه‌ی دانشکده‌ی علوم اجتماعی بروم و کتاب «فاطمه فاطمه است» را از آنجا امانت بگیرم. این اتفاق مصادف شد با زمانی که من به‌خاطر چشمم دردم قرار بود به اصفهان بروم و در این فاصله فرصت پس‌دادن کتاب به کتابخانه پیش نیامد. چون امانت بود آن را زیر فرش اتاقم پنهان کردم و رفتم. ظاهراً در همان ایام هم چند نفری از دوستان من دستگیر شده بودند و مادرم که به‌واسطه‌ی اطلاع از دستگیری آن‌ها نگران می‌شود به اتفاق یکی از اقوام که کمی سیاسی‌تر بوده همه‌ی خانه را جست‌وجو کرده بودند و نتیجه‌ی جست‌وجوی آن‌ها چند کتاب از صمد بهرنگی، کتاب دکتر شریعتی و تعدادی کتاب مذهبی دیگر می‌شود. تمام کتاب‌ها را در آب انبار انتهایی حیاط بزرگ‌مان از بین برده بودند و متأسفانه کتاب امانتی دانشکده‌ی علوم اجتماعی هم با آن کتاب‌ها از بین رفته بود...»

وقتی برگشتم تهران از اینکه من را مدیون مردم کرده بودند خیلی ناراحت و عصبانی شدم. به لحاظ وضعیت اجتماعی ویژه‌ای که در آن دوران وجود داشت نگرانی‌های اولیه‌ی خانواده‌ام بیش‌تر در زمینه‌های اخلاقی بود تا سیاسی؛ که البته بعدتر جنبه‌ی سیاسی هم پیدا کرد. این نگرانی‌ها تا جایی پیش رفت که خانواده‌ای که حتی اجازه‌ی رفتن به خانه‌ی دوستانم را هم نمی‌دادند حاضر شدند اول من را به مدرسه‌ی «خوارزمی» و بعد هم به امریکا بفرستند...»

«پدرم نماز شبش ترک نمی‌شد اما با انقلابیون مخالف بود و در اصفهان هم عموماً با افراد اهل علم سنتی که با انقلابیون رابطه‌ی خوبی نداشتند معاشرت داشت. اما من در مدرسه با کسانی که گرایش‌های سیاسی داشتند در ارتباط بودم. هر فرصتی دست می‌داد از آن‌ها کتاب می‌گرفتم و می‌خواندم. گاهی دکتر مطهری هم به مدرسه‌ی علوی می‌آمدند. اندیشه‌های مرحوم غفوری و بازرگان هم در آنجا رواج داشت و سیاسی‌ترها کتاب‌های مرحوم طالقانی را می‌خواندند...»

کلاس دوم نظری را که تمام کرده بود برای سال بعدش در دبیرستان خوارزمی تجریش ثبت نام کرد. سه ماه از سال گذشته بود که تصمیم گرفت برای دیدار دوستانش به مدرسه‌ی علوی برود اما یکی از مربیان مدرسه از او خواست که زودتر از آنجا برود؛ احتمال می‌داد که ماندنش باعث دردسر برای خودش و مدرسه بشود. قبل‌تر از آن یکی از معلم‌های مدرسه‌ی خوارزمی هم خارج از کلاس به او هشدار داده بود که بیش‌تر مواظب خودش باشد...

«من فقط شانزده سالم بود و این‌طور تذکرها باعث نگرانی‌ام می‌شد. به همین خاطر برای رفتن به امریکا به خانواده اصرار می‌کردم. یکی از اقوام مادرم که ساکن امریکا بود پذیرفت که از سانفرانسیسکو برایم پذیرش بگیرد اما پدرم با برادرش که در نیویورک زندگی می‌کرد تماس گرفت که ایشان برایم پذیرش بگیرد. پذیرش سانفرانسیسکو زودتر رسید و، با اینکه پدرم ترجیح می‌داد من به نیویورک بروم تا بیش‌تر تحت نظر

باشم، تقدیر چنین شد که به سانفرانسیسکو بروم. البته این عزیمت بیشتر به اصرار خودم بود و پدر و مادرم مخالفت می‌کردند چون باور نداشتند که ممکن است اتفاقی برایم بیفتد. تصمیم داشتند در صورت ضرورت من را به انگلستان بفرستند که به ایران نزدیک‌تر باشد. می‌گفتند کمی صبر کنم و بعد به لندن بروم اما من نگران بودم که برای رفتن دیر بشود. حتی کمی هم سر این ماجرا با مرحوم پدرم تندی کردم تا اینکه بالأخره به رفتنم رضایت دادند...»

عزیمت به آمریکا - ژانویه ۱۹۷۷

هنوز به هفده سالگی نرسیده بود. سه ماه از سال سوم نظری را خوانده بود که با کمک یکی از دوستان پدرش عازم آمریکا شد؛ در ژانویه ۱۹۷۷ و در زمان ریاست‌جمهوری کارتر. این سفر بیش‌تر از ترس دستگیری و گرفتارشدن در ایران بود و در واقع به نوعی یک راه نجات برایش به حساب می‌آمد. دو یا سه روز بیش‌تر طول نکشید که ویزا گرفت. قبل‌ترش با کمک همان دوست پدر پاسپورت گرفته بود...

«با همکاری دوست پدرم، دوستی که به‌ظاهر فرد متدینی بود اما بعدها مشخص شد با ساواک همکاری دارد، به‌عنوان محصل عازم آمریکا شدم. از دبیرستانی به نام «درو کالج پریپارتوری اسکول» پذیرش گرفته بودم برای ثبت نام. سطحش کمی بالاتر از دبیرستان بود. با اینکه مدرک کلاس دهم را داشتم از من یک امتحان گرفتند و باتوجه به نتیجه‌ی امتحان دو کلاس زبان انگلیسی، دو کلاس علوم اجتماعی و دو کلاس تاریخ آمریکا برایم گذاشتند. با گذراندن این شش کلاس از دبیرستان فارغ‌التحصیل شدم. به‌خاطر همان حساسیت‌هایی که خانواده‌ام به حضور من در جامعه داشتند بیرون از مدرسه زبان نخوانده بودم اما در دوران دبیرستان چند کتاب فیزیک و شیمی به زبان انگلیسی داشتم که آن‌ها را مطالعه می‌کردم. خوشبختانه زبانم در سطح خوبی بود و همان ابتدای ورود به آمریکا نمره‌ی امتحان تافل ۵۴۰ شد...»

در ماه اوت فارغ‌التحصیل شد و اگر بلافاصله به دانشگاه نمی‌رفت ویزای دانشجویی‌اش را از دست می‌داد. موعد پذیرش دانشگاه‌های خوبی مثل «استنفورد» و «برکلی» گذشته بود. اولین دانشگاهی که پذیرشش کرد دانشگاه سانفرانسیسکو در رشته‌ی کامپیوتر بود. سپتامبر ۱۹۷۸ بود که وارد دانشگاه سانفرانسیسکو شد اما بعد از گذشت یک ترم کم‌کم به فکر انتقال به دانشگاه دیگری افتاد که این فکر جابه‌جایی مصادف شد با انقلاب ایران...

«قبل از سفر که برای دیدار با دوستان و معلم‌ها رفته بودم مدرسه‌ی علوی. یکی از مسئولین مدرسه به نام آقای «عدالتی» شماره‌ی تلفن بعضی فارغ‌التحصیلان علوی را که در انجمن اسلامی امریکا فعال بودند به من داده بودند. من این شماره‌ها را در چمدانم گذاشته بودم اما ظاهراً مادرم بعد از گشتن چمدانم این شماره‌ها را پیدا کرده و از بین برده بود. به‌خاطر همین وقتی به امریکا رفتم کسی را نمی‌شناختم. البته پنج شش ماه مانده به انقلاب این دوستان را پیدا کردم و زمینه‌ی ورودم به انجمن اسلامی دانشجویان حوزه‌ی برکلی که مؤسسش دکتر چمران بود فراهم شد. آقای محمد هاشمی، دکتر جواد لاریجانی و حسین شیخ‌الاسلام هم در انجمن حضور داشتند. با اینکه دانشجوی کامپیوتر بودم و مشغول درس خواندن اما بخش عمده‌ای از وقتم را در جلسات و تظاهرات می‌گذراندم. انقلاب هنوز پیروز نشده بود و ما بیش‌تر اوقات مشغول رفت‌وآمد بین شهرها و چسباندن اعلامیه روی دیوارها بودیم...»

انقلاب که پیروز شد حسین شیخ‌الاسلام به او گفته بود: «همه می‌توانند یک متخصص کامپیوتر شوند اما هر کسی نمی‌تواند برای جمهوری اسلامی یک سیاستمدار خوب باشد.» شاید تغییر رشته و تغییر مسیر زندگی‌اش به‌خاطر این پیشنهاد و اصرار اتفاق افتاد و تصادفاً دانشگاه سانفرانسیسکو، برخلاف دانشگاه برکلی، نسبتاً لیبرال بود و در رشته‌ی روابط بین‌الملل دانشگاه خوبی به نظر می‌رسید. چند استاد به‌نام هم در همین رشته داشت. در آن زمان روابط بین‌الملل رشته‌ای قدیمی محسوب نمی‌شد؛ چون بیش‌تر دانشجویان از علوم سیاسی استقبال می‌کردند...

«زمانی که به مدرسه‌ی علوی می‌رفتم هم کتاب سنتی می‌خواندم و هم انقلابی. از معدود شاگردان مدرسه بودم که هم در جلسات حجتیه شرکت می‌کردم و هم در جلسات انقلابیون. بنابراین قبل از سفرم به امریکا با هر دو تفکر آشنایی داشتم اما در هیچ دوره و زمانی به هیچ حزبی وابسته نبودم و نیستم...»

دکتر چمران از قدیمی‌ترین اعضای انجمن برکلی بود و محمد جواد ظریف جوان‌ترین عضو آن. تازه دانشجوی رشته‌ی روابط بین‌الملل شده بود و قرار بود در «سن خوزه» به مناسبت عید نوروز سخنرانی کند. این اولین سخنرانی‌اش بعد از پیروزی انقلاب بود. در آن زمان دولت موقت مهندس بازرگان تصمیم گرفته بود که عید نوروز را جشن بگیرد اما برخی انقلابیون به‌خاطر احترام به شهیدان مخالفت می‌کردند. در این میان انجمن اسلامی هم تصمیمش موافق با دولت موقت بود و می‌خواست برای عید برنامه داشته باشد...

«می‌خواستیم در برنامه‌ای که برگزار می‌شد نثر معروف «پرویز خرسند»، که از روی نوار ضبط‌شده پیاده کرده بودم، را بخوانم. نثری که این‌طور شروع می‌شد: «بر صفیر اولین تازیانه‌ای که فرا رفت و فرو آمد و بر پوست لخت‌مان خطی از خون کشید، کدامین گوش گواهی داد؟...» پایان این نثر طولانی می‌رسید به جمله‌ی: «و ما همه‌ی مظلومان همیشه فراموش تاریخ اگر شهیدی نمی‌بود.» زمانی که من این جمله را به پایان رساندم تمام ۱۳۰۰ نفری که در جلسه حضور داشتند بلند شدند و شروع به کف‌زدن کردند که باعث شد جلسه کمی از حالت عادی خارج شود چون رئیس جلسه سعی داشتند تمام سخنرانی‌ها با صلوات تمام شود...»

در آن دوره وزارت خارجه زیر نظر دکتر «یزدی»، که چندان ارادتی به حوزه‌ی برکلی نداشت، اداره می‌شد. یکی از دوستانش به نام «علی خرم» را به‌عنوان سرکنسول به سانفرانسیسکو فرستاده بود اما به‌خاطر اختلافات قدیمی موجود در انجمن اسلامی اجازه‌ی ورود او به حوزه را نمی‌دادند...

بالآخره با مصالحه قرار شده بود که آقای خرم به حوزه‌ی انجمن وارد شود و از حوزه‌ی برکلی نیز سه نفر به‌عنوان نماینده و به‌صورت افتخاری در کنسولگری حضور داشته باشند؛ تا به این ترتیب اطمینان حاصل شود که کنسولگری از خط انقلاب خارج نمی‌شود...

«من که کم‌تر از نوزده سال داشتم به همراه آقایان «مهرداد باقری» و «علی کریم دلاور» نماینده شدیم و موظف بودیم که به کنسولگری برویم. در آنجا من به‌خاطر تسلطم به زبان انگلیسی مسئول روابط عمومی شدم. البته کمی بعدتر و در سن بیست و یک سالگی دبیر کل تبلیغات انجمن اسلامی در امریکا و کانادا شدم...»

بازگشت به ایران به قصد ازدواج - تابستان ۱۳۵۸ خورشیدی

با اینکه کلاس‌های حقوقی زیادی را در دانشکده‌های حقوق دانشگاه کلمبیا و دنور گذرانده بود اما ترغیب نشده بود که رشته‌ی حقوق را انتخاب کند و همچنان به تحصیل در رشته‌ی روابط بین‌الملل مصمم بود. پیش‌تر، از تابستان ۱۳۵۸ که قصد داشت به تهران بازگردد، با مادرش تماس گرفته بود که هنگام بازگشت به ایران می‌خواهد ازدواج کند. به ایران که رسیده بود، بعد از یک هفته اقامتش در تهران، تصمیم گرفته بود برای دیدن خواهرش به اصفهان سفر کند. سفری که نیت بازگشتش به ایران را هم عملی کرده بود...

«خواهرم، که می‌دانست تمایل به ازدواج دارم، خواهر یکی از دوستان خودش را به‌عنوان دختری متدین و انقلابی به من معرفی کرد. ماه رمضان بود که خواهرم آن‌ها را به خانه‌ی خودش دعوت کرد. دو خانم جوان آمدند اما من زیاد دقت نکردم و حتی متوجه نشدم منظور خواهرم کدام یک از آن دو نفر بود. مادر و پدرم هنوز در تهران بودند بنابراین با اجازه‌ی آن‌ها و همراه خواهر و شوهر خواهرم به خواستگاری رفتیم. بانو «مریم ایمانیه» دختری متدین و انقلابی بودند که آن زمان هفده سال داشتند و پدرشان را در سن دوازده سالگی از دست داده بودند. من در جلسه‌ی خواستگاری کمی قرآن و حدیث خواندم که گویا ایشان هم پسندیده بودند. زمانی که به

خانه‌ی خواهرم برگشتیم به مادرم اطلاع دادم که برای تشریفات مرسوم به اصفهان بیایند و مصادف با شب‌های احیا نامزد شدیم. تمام نامزدبازی ما هم این بود که شب‌های احیا همراه خواهر همسرم می‌رفتیم دعای ابوحمزه ثمالی که «آشیخ مهدی مظاهری» می‌خواند...»

کل اقامتش در ایران سه هفته طول کشید و چون یکی از اقوام پدرش، آقای «میرزا محمد جعفر کازرونی»، توسط گروه فرقان ترور شده بود عقد مختصری گرفتند. بعد از مشرف شدن به مشهد داماد جوان به قصد بازگشت به امریکا در تهران ماند و عروس خانم هم به اصفهان برگشت. مدت زیادی نگذشته بود که متوجه شد عروس خانم تمایل چندانی برای آمدن به امریکا نشان نمی‌دهد. البته پاسپورت و ویزا هم نداشت که بتواند به راحتی به شوهرش پیوندد...

«به همسرم نامه نوشتم و در نهایت ایشان با اصرار من به کنسولگری سفارت امریکا در تهران رفتند و نوبت گرفتند. متأسفانه در نوبت هزارم قرار گرفتند که به این ترتیب گرفتن ویزا حداقل دو سال طول می‌کشید. من یک آشنایی داشتم که گفته بود سفارت امریکا در دانمارک به راحتی ویزا می‌دهد و از طرفی خیلی از کشورهای اروپایی از ایرانی‌ها ویزا نمی‌خواستند. به خاطر همین من از همسرم خواستم که به دانمارک بیاید و خودم هم از سانفرانسیسکو به او پیوستم. گرفتن ویزا در دانمارک یک روز بیشتر طول نکشید و با هم به سانفرانسیسکو رفتیم. سه هفته بیشتر از زندگی مشترک‌مان در امریکا نگذشته بود که سفارت این کشور در ایران اشغال شد و آقای کارتر ویزای تمام ایرانیان، از جمله ویزای چهار ساله‌ی ما، را باطل کرد و همه را موظف کرد که به اداره‌ی مهاجرت بروند تا ثابت کنند به کار مشخصی مشغول‌اند...

ما هم باید ثابت می‌کردیم که دانشجو هستیم و کار نمی‌کنیم. کسانی مثل من که هزینه‌ی تحصیل‌شان را خانواده‌هایشان از ایران می‌فرستادند مشکل چندانی نداشتند ولی عده‌ای از خانواده‌های متوسط و ضعیف بودند که حتی برای خانواده‌هایشان در ایران هم کمک هزینه می‌فرستادند... من در کنسولگری مسئول پیگیری وضعیت عمومی دانشجویانی شدم که در

شرف اخراج بودند و در واقع از دی ماه ۱۳۵۸ وارد کارهای حقوقی شدم...»

بعد از اشغال سفارت حس خوشایندی به ایرانی‌های مقیم امریکا وجود نداشت. تا جایی که روزی محمد جواد ظریف، زمان بازگشتش از کنسولگری به خانه، با دیدن دو نفر چماق به دست، که وارد پارکینگ منزلش می‌شدند، ماشین را پارک نکرده رها می‌کند و از تلفن عمومی به همسرش اطلاع می‌دهد که وسیله‌ای پشت در بگذارد تا کسی نتواند در خانه را باز کند...

«به همراه چند نفر از دوستانم رفتیم منزل و همسرم را بیرون آوردیم. تصمیم گرفتیم با توجه به شرایط پیش آمده به یک خانه‌ی تیمی نقل مکان کنیم. یکی از این خانه‌ها متعلق به آقای باقری بود که با همسرش در آن زندگی می‌کرد و خانه‌ی دیگر متعلق به خواهر و شوهرخواهرشان آقای حسینی بود. مردها در خانه‌ی آقای حسینی مستقر شدند و خانم‌ها منزل آقای باقری. من و همسرم با توجه به وضعیت آن دوره تقریباً همدیگر را نمی‌دیدیم. به همین دلیل همسرم که دلتنگ خانواده‌اش هم بود دچار افسردگی شد...»

با کمک وکیل مشغول دفاع از دانشجویان ایرانی شده بودند که مسئله‌ی حمله‌ی امریکا به طبرس پیش آمد. بعد از آن حمله کارتر روابط را قطع کرد و کنسولگری هم می‌بایست به کار خود خاتمه می‌داد. در آن دوره محمد جواد ظریف تنها کسی بود که با کنسولگری ارتباط داشت و دیپلمات نبود. باقی افراد یا کارمند قدیمی کنسولگری بودند و یا از اعضای انجمن اسلامی که دیپلمات شده بودند. بعد از قطع روابط علی خرم و سایر کارمندان رسمی‌ای را که دیپلمات بودند اخراج کرده بودند. محمد جواد ظریف مسئول کنسولگری شده بود؛ البته نه از نظر امریکایی‌ها بلکه از نظر خودشان. علی خرم به او وکالت‌نامه‌ای داده بود که هم حقوق کارمندان را بپردازد و هم به امور اقامتگاهی‌ای که در سانفرانسیسکو داشتند و خرید آن به زمان شاه برمی‌گشت رسیدگی کند. البته امریکایی‌ها بعد از انجام اقداماتی آنجا را هم مهر و موم و ضبط کردند؛ محل کنسولگری

نیویورک و واشنگتن را هم همین‌طور. تنها جایی که تصرف نشد دفتر نمایندگی ایران در سازمان ملل متحد بود. محمد جواد ظریف وظایفی مثل پرداخت حقوق کارمندان و پرداخت قبوض را که به او سپرده شده بود انجام داد و بعد از اتمام کارها دوباره سراغ درسش رفت...

«برای دوره‌ی فوق لیسانس به دو دانشگاه کلمبیا در نیویورک و دنور در کلرادو درخواست پذیرش فرستادم و هر دو درخواست من را پذیرفتند. من تصمیم گرفتم به دانشگاه کلمبیا که معروف‌تر از دنور بود بروم. در این دوره تقریباً تمام نمراتم A بود. برخلاف دوره‌ی لیسانس که مصادف با انقلاب شد و توانستم نمرات خوبی کسب کنم...»

رساله‌اش در زمینه‌ی تحریم در روابط بین‌الملل بود. خودش اعتقاد دارد که تمام نوشته‌هایش به‌نحوی برای ایران و در راستای کمک به کشور بوده. در واقع نه درباره‌ی ایران بلکه برای منافع ملی ایران نوشته است. از تز رساله‌ای راجع به دفاع مشروع از نظر حقوق بین‌الملل، که برای کمک به دیدگاه جمهوری اسلامی ایران در مورد تجاوز عراق به رشته‌ی تحریر درآورده بود، در متنی که در اثبات تجاوز عراق به دبیر کل سازمان ملل متحد دادند بسیار استفاده شد...

«قبل از آنکه به دانشگاه کلمبیا در نیویورک بروم به‌عنوان دبیر انجمن اسلامی دانشجویان امریکا و کانادا به نیویورک سفر کردم و دیداری با آقای رجایی خراسانی، نماینده‌ی جمهوری اسلامی ایران در سازمان ملل متحد، داشتیم. این سفر بیشتر به‌منظور بحث در مورد اختلافاتی بود که بین انجمن اسلامی دانشجویان و وزارت امور خارجه وجود داشت. از نظر انجمن، دفتر حفاظت ما در واشنگتن به دست کسانی اداره می‌شد که ارتباط زیادی با انقلاب اسلامی نداشتند. از دید ما آقای رجایی خراسانی اولین سفیر حزب‌اللهی سازمان ملل بود. در دیداری که با هم داشتیم پیشنهاد آقای رجایی خراسانی این بود که در امور نمایندگی سازمان ملل متحد کمک‌شان کنم. البته اکثر اعضای انجمن، برخلاف من، نسبتاً تند عمل می‌کردند و مشی بسیار انقلابی داشتند. با وجود اینکه رابطه‌ی

دوستی بین ما برقرار بود و رفت‌وآمد خانوادگی هم با یکدیگر داشتیم اما از همان ابتدا خط مشی‌مان با هم فرق داشت. من و افرادی مثل من معتقد به رفتارهایی توأم با آرامش و ارشاد بودیم اما باقی دوستان شیوه‌های دیگری را ترجیح می‌دادند. در همان زمان هم بود که انگ لیبرالی به من زده شد...»

بایکوت شورای امنیت - اکتبر ۱۹۸۰

بعد از آمدن به نیویورک هم روال زندگی‌شان با سابق فرق چندانی نکرده بود. اثاثیه‌ی چندانی نداشتند و به ساده‌ترین شکل ممکن زندگی می‌کردند. لوله‌کشی که برای تعمیر آبگرمکن به منزل‌شان آمده بود، وقتی اوضاع خانه را دیده بود، خیال کرده بود که در حال اسباب‌کشی هستند...

«با اینکه وضع مالی خوبی داشتیم اما خیلی محدود زندگی می‌کردیم. خانمم به خاطر عقاید انقلابی‌ای که دارند هنوز هم بر اسراف‌نکردن در زندگی تأکید دارند...»

همان‌طور که دکتر رجایی خواسته بودند به نمایندگی سازمان ملل رفتیم. می‌شد گفت در دفتر نمایندگی فرد انقلابی‌ای که حقوق خوانده باشد در اختیار نداشتند. خود دکتر رجایی دکترای فلسفه داشت و غیر از ایشان چند کارمند قدیمی هم در نمایندگی حضور داشتند که افراد بسیار محترمی بودند اما اعتقاد چندانی به حکومت جمهوری اسلامی نداشتند و اکثرشان هم هیچ‌وقت به ایران برنگشتند. آن زمان در دفتر نمایندگی یک کتابچه‌ای از زمان شاه مانده بود که راجع به روش نامه‌نگاری دیپلماتیک بود. آن را در اختیار من قرار دادند که مطالعه کنم. در واقع اولین کسی که از میان تازه‌واردان چگونگی نامه‌نگاری دیپلماتیک را فرا گرفت من بودم...»

ده روز بعد از رفتنش به نیویورک بود که خرمشهر آزاد شد. اولین قطعنامه‌ی شورای امنیت یک هفته پس از جنگ ایران و عراق صادر شده بود اما نکته‌ی جالب این بود که در آن قطعنامه هیچ حرفی از تجاوز و

حمله به میان نیامده بود. حتی درخواست عقب‌نشینی هم نشده بود. این شورا، که تا زمان فتح خرمشهر سکوت کرده بود، بعد از فتح این شهر تصمیم گرفت ایران را به‌عنوان یکی از طرفین جنگ به جلسه‌ای دعوت کند؛ چراکه بعد از فتح خرمشهر بیم پیشروی در خاک عراق می‌رفت... دکتر رجایی برای شرکت در این جلسه با محمد جواد ظریف مشورت می‌کند و به این نتیجه می‌رسند که شورای امنیت را بایکوت کنند. سؤال‌شان این بود که چرا بعد از این همه مدت سکوت درست بعد از آزادی سرزمین‌شان شورای امنیت توجه نشان داده است. البته همه‌ی ماجرا این نبود و رفتن آن‌ها به شورای امنیت مستلزم پاسخگویی‌شان بود. در آن زمان تهران تصمیم نداشت آتش‌بس را بپذیرد و هنوز تصمیم مشخصی در داخل کشور گرفته نشده بود... اگر به جلسه می‌رفتند نمی‌دانستند چه جوابی باید به شورای امنیت بدهند. تصمیم‌شان یک موضع تاکتیکی بود و مسئولان داخل کشور هم آن را پذیرفته بودند اما الزاماً نمی‌بایست راهبرد کشور می‌شد. در آن زمان تصمیم‌های انقلابی و تند به‌راحتی پذیرفته می‌شد. این موضع تا روزی که قطعنامه‌ی ۵۹۸ رسماً پذیرفته شد از یک حرکت تاکتیکی به استراتژی نظام تبدیل شده بود...

«ما شورای امنیت را، تا زمان حمله‌ی امریکا به هواپیمای ایرباس، در تمام مسائل مربوط به ایران تحریم کرده بودیم. به‌طوری که آقای رجایی فقط برای بحث‌های مربوط به فلسطین یا افغانستان به شورای امنیت می‌رفتند...»

«من زمانی که در کنسولگری سانفرانسیسکو بودم پولی دریافت نمی‌کردم. زمانی هم که وارد نمایندگی سازمان ملل شدم کارمند رسمی نبودم و من را به‌عنوان کارمند محلی استخدام کرده بودند. حتی پاسپورت سیاسی هم نداشتم...»

دو ماه مانده بود به آغاز ترم دانشگاه و محمد جواد ظریف تمام‌وقت در نمایندگی سازمان ملل در نیویورک کار می‌کرد. قبل از تشکیل نشست مجمع عمومی، سازمان ملل متحد کمیته‌ای برای ختم استعمار داشت

که به آن کمیته‌ی ۲۴ هم می‌گفتند و ایران نیز از زمان شاه یکی از اعضای آن بود. در این کمیته بین شرق و غرب توازنی برقرار بود و ایران از نمایندگان غرب محسوب می‌شد اما به دلیل پیروزی انقلاب موضع ایران عوض شده بود. قرار بود دکتر ظریف هم همراه یکی از همکارانش در این کمیته شرکت کنند که البته بعد از آن، تا زمان شروع مجمع عمومی، مسئولیت کمیته به عهده‌ی ظریف گذاشته شد. او با شروع این مجمع از افراد متدینی که تحصیلاتشان در زمینه‌ی علوم انسانی بود دعوت کرد تا در امور نمایندگی کمک کنند و به این ترتیب نمایندگی به‌طور محسوسی فعال‌تر شد...

«سال ۱۳۶۱ بود که به‌عنوان کارمند محلی وارد نمایندگی شدم و در مجمع عمومی همان سال با آقای دکتر ولایتی آشنا شدم. به تدریج یاد گرفتم که چطور کارها را انجام بدهم و چگونه متنی را بنویسم. در همین مجمع بود که از من خواسته شد تا علاوه بر کمیته‌ی ۲۴ در کمیته‌ی سوم که بحث حقوق بشر را دنبال می‌کرد هم شرکت کنم. در کمیته‌ی سوم شروع به فعالیت کردم و مسئولیت کمیته‌ی ختم استعمار را به یکی از همین دوستان جدید و افرادی که از ایران می‌آمدند سپردیم...

در کمیته‌ی سوم بحث حقوق بشر به تازگی علیه ایران مطرح شده بود. من مسئول این کمیته شدم و آقایان «سعید امامی» و «سیروس ناصری» به‌عنوان همراه من در جلسات شرکت می‌کردند. آن زمان اصرار داشتیم که حتی اگر کسی یک کلمه نیز راجع به جمهوری اسلامی ایران صحبت کرد ما پاسخش را بدهیم. ما تنها کسانی بودیم که با مقررات سازمان ملل متحد آشنایی داشتیم اما این مقررات فقط روش کار است. در واقع غیر از احاطه بر روش کار به عقلانیت هم نیاز است که در آن مقطع ما به دلیل کم‌تجربگی قسمت عقلانی‌اش را لحاظ نمی‌کردیم. در سازمان ملل متحد براساس آیین کار قاعده‌ای به نام حق جواب وجود دارد. یعنی اگر کسی راجع به کشور ما صحبت می‌کرد می‌توانستیم در ده دقیقه جواب او را بدهیم. طرف مقابل هم ده دقیقه فرصت داشت که به ما پاسخ بدهد. بعد از آن زمان هر دو طرف پنج دقیقه می‌شد. تا آن موقع کسی در

جمهوری اسلامی این قوانین را نمی‌شناخت. کارمندان قبلی به قوانین آگاه بودند ولی از آن قاعده استفاده نمی‌کردند و ما فکر می‌کردیم که به جمهوری اسلامی عرقی ندارند. درست است که تا حدی این چنین بود اما این کار کاری بود که کمی هم به سابقه و تجربه نیاز داشت...

آن زمان اروپایی‌ها راجع به بیست کشور صحبت می‌کردند و یک دقیقه هم راجع به ایران می‌گفتند. ما که جوان بودیم، و تا حدی جویای نام، اصرار داشتیم که در پاسخ به آن یک دقیقه ده دقیقه صحبت کنیم. کار من و آقای سیروس ناصری و آقای سعید امامی این شده بود که در جلسه به‌دقت گوش می‌کردیم و مطلب می‌نوشتیم تا من پاسخ بدهم. آن قدر به‌خاطر حق جواب در جلسه صحبت کرده بودیم که وقتی می‌خواستیم حرف جدیدی بزنیم باید کلی شور و مشورت می‌کردیم. نتیجه اینکه هر روز به جای چند دقیقه سخنرانی غربی‌ها درباره‌ی ایران، در لابه‌لای چندین مطلب دیگر، نیم ساعت در کمیته راجع به ایران صحبت می‌شد. ما به دست خودمان بحث کمیته را به سمت ایران سوق می‌دادیم. اما اشتباه فکر می‌کردیم که این کار برای دفاع از جمهوری اسلامی لازم است. این از تجربیاتی بود که قیمت زیادی برای یاد گرفتنش پرداختیم اما بعضی از دوستان جدید نمی‌خواهند باور کنند که اگر روش‌مان را عوض کردیم از سر بی‌اعتقادی و بی‌غیرتی نبوده بلکه به‌خاطر تجربه‌ای بوده که کسب شده و برای این است که الان آن کارها را دوباره تکرار نکنند... ما هم اگر آن روزها تجربه‌ی کافی داشتیم و عقلانی‌تر رفتار می‌کردیم هیچ‌گاه موضوع کمیته‌ای را که اصلاً درباره‌ی ایران نبود و تا دو سال بعد هم قطعنامه‌ای راجع به ایران نداشت به سمت ایران سوق نمی‌دادیم؛ به خیال اینکه می‌خواهیم در برابر هر اهانتی از جمهوری اسلامی ایران دفاع کنیم. البته هدف‌مان مقدس بود ولی هر کاری روش خودش را دارد و ما اشتباه می‌کردیم. متأسفانه ما توجهی به حرف افراد قدیمی‌تر نکرده بودیم. البته بعضی از آن‌ها هم خیلی دلسوز نبودند که تذکری بدهند اما وقتی که چیزی هم می‌گفتند ما فکر می‌کردیم که آن‌ها هم‌نظر با مخالفان جمهوری اسلامی هستند. من زمانی به این کار وارد شدم که

بیش‌تر همکاران قدیمی حتی نماز هم نمی‌خواندند و یا اصلاً نماز خواندن بلد نبودند. بنابراین فکر می‌کردم که این افراد هم‌نظر با جمهوری اسلامی نیستند و الان، براساس تجربه‌ی آن سال‌ها، همیشه به دوستان جدید می‌گویم که نباید این‌طور قضاوت کنند...»

جشن شکرگزاری

در روز شکرگزاری جلسات سازمان ملل متحد تعطیل بود. این جلسات در بعضی تعطیلات محلی و عمومی، که اخیراً عید قربان هم به آن اضافه شده، تعطیل است. ظریف در اولین سال ورودش به نمایندگی اعلام کرده بود که در روز شکرگزاری هم به کارش ادامه خواهد داد و این اعلان صرفاً جنبه‌ی اعتراضی داشت. چون بنا به یک روایت تاریخی این جشن به شکرانه‌ی قتل عام سرخ‌پوست‌هایی است که مهاجرین اولیه‌ی امریکایی کشته‌اند... گرچه روایت دیگر می‌گوید این جشن به شکرانه‌ی روزی‌ست که امریکایی‌های مهاجر برای اولین بار توانسته بودند کشت خوبی داشته باشند و همراه با سرخ‌پوست‌ها این روز را جشن گرفته‌اند اما تاریخ‌نویسان بازنگر امریکایی روایت اول را بیشتر تأیید می‌کنند...

«امریکن-این‌دین‌هایی که در زمان دانشجویی با آن‌ها ارتباط داشتیم، به‌ویژه زمانی که من دبیر تبلیغات انجمن اسلامی بودم، می‌گفتند روز شکرگزاری روز قتل عام ماست. همان سال من از طرف نمایندگی نامه‌ای رسمی به سازمان ملل متحد نوشتم که نباید روز شکرگزاری را تعطیل کنند اما هیچ‌کس توجهی نکرد. امروز از این کار خیلی متأسف نیستم ولی فهمیدم که چنین اقداماتی در این ساز و کار کاربرد چندانی ندارد. به همین خاطر بی‌توجهی بقیه‌ی کشورها قابل پیش‌بینی بود. خیلی طبیعی و عادی گفتند که شما کار کنید چون دفتر نمایندگی که در مقر سازمان ملل متحد نیست. آن روز ساختمان تعطیل بود ولی ما سر کار رفتیم. اگر می‌خواستند برای عید قربان سازمان ملل متحد را تعطیل کنند اما روز شکرگزاری را در نظر نگیرند بیش‌تر مسیحی‌ها اعتراض می‌کردند و از طرفی ما هم به‌عنوان افرادی انقلابی نمی‌پذیرفتیم که دیگران این روز

را بدون توجه به سابقه‌ی تاریخی‌اش به چشم یک روز تعطیل نگاه کنند. در نتیجه با این روحیه و نیت دفاع از جمهوری اسلامی ایران را موضوع بحث کمیته‌ی حقوق بشر کردیم...»

«من در نمایندگی تنها کسی بودم که در اکثر حوزه‌ها فعالیت داشتم. هم سابقه‌ی سیاسی داشتم و هم دبیری نمایندگی به دوش من بود. تا جایی که وقتی به خودم آمدم دیدم دو ماه از ترم گذشته و من نتوانستم حتی در یک کلاس هم حضور پیدا کنم...»

آن زمان در کلمبیا دکترای علوم سیاسی می‌خواند. شهریه‌ی دانشگاه کلمبیا بالا بود. کوارتری چهار هزار دلار شهریه می‌پرداخت اما به خاطر حجم کار سنگین نمایندگی نمی‌توانست در کلاس‌ها شرکت کند. کلاس‌ها در طول روز و عموماً بعد از ظهر برگزار می‌شد و آقای رجایی اجازه نمی‌داد در طول روز از نمایندگی خارج شود. بعد از مدت‌ها روزی که تصمیم گرفته بود خودش را به کلاس پنج عصر دانشگاه برساند آقای رجایی در آسانسور دیده بودش و وقتی فهمیده بود به دانشگاه می‌رود به او اجازه‌ی رفتن نداده بود...

«من دو ترم را بدون درس خواندن گذرانده بودم. با همان پاسپورت عادی که داشتم ویزایم را به ویزای سیاسی تبدیل کرده بودم. چون در نمایندگی کار می‌کردم و کار برای دانشجویان ممنوع بود با این ویزا می‌توانستم راحت به ایران بیایم. کارتر ویزای دانشجویی ما را باطل کرده بود و چهار سال بود که من و همسرم به ایران نرفته بودیم. بعد از تبدیل ویزا در اولین فرصت، در تابستان ۱۳۶۲، به ایران رفتیم...»

ایران که بودیم به این نتیجه رسیدیم که با این ترتیب هیچ‌وقت نمی‌توانم دکترایم را در نیویورک بگیرم. از طرفی دانشگاه کلمبیا هم دیگر برایم جذابیت نداشت. اگر می‌خواستم در کلمبیا دکترا بگیرم روابط بین‌الملل یکی از زیررشته‌های امتحانی علوم سیاسی محسوب می‌شد در حالی که من می‌خواستم رشته‌ی روابط بین‌الملل را ادامه بدهم و در زیررشته‌هایی مثل حقوق بین‌الملل، سازمان‌های بین‌المللی و... امتحان

دهم. بنابراین، در دانشگاه کلمبیا، باید در دو رشته‌ی دیگر علوم سیاسی هم امتحان می‌دادم. قانون دانشگاه این‌طور بود که باید در سه رشته و از سه زیرمجموعه امتحان جامع می‌دادم. اگر علوم سیاسی می‌خواندم روابط بین‌الملل یکی از زیررشته‌ها می‌شد و رشته‌هایی مثل سیاست تطبیقی یا اندیشه‌ی سیاسی جزو رشته‌هایی می‌شد که باید در آن امتحان می‌دادم و من اصلاً تمایلی به این کار نداشتم. از طرفی مطمئن بودم که در نیویورک آقای رجایی خراسانی، به‌خاطر نیاز نمایندگی، نمی‌گذارد درسم را بخوانم. برای همین تصمیم گرفتم از پذیرش دانشگاه دنور، که رشته‌ی روابط بین‌الملل را داشت و هم‌زمان با دانشگاه کلمبیا به بنده پذیرش داده بود، استفاده کنم. اواخر تابستان که به امریکا برگشتیم فرصت نبود دنبال دانشگاه دیگری بروم، چون دانشگاه‌ها برای پاییز در اواخر سال قبل پذیرش می‌دهند، و به‌خاطر همین به آقای رجایی گفتم که اگر اجازه بدهید من بروم و ایشان هم مخالفتی نکرد...»

دست‌رسی به کتابخانه و اسناد سازمان ملل متحد

از زمانی که در نمایندگی به‌عنوان کارمند محلی شروع به کار کرد قراردادی داشت که براساس آن حقوق بسیار مختصری می‌گرفت. حقوق راننده‌ی محلی نمایندگی در ماه ۱۲۰۰ دلار بود در حالی که محمد جواد ظریف با مدرک فوق لیسانس ۹۰۰ دلار می‌گرفت. دلیل‌شان این بود که نیمه‌وقت کار می‌کند در صورتی که، بنا به قول خودش، حتی بعضی شب‌ها هم در نمایندگی می‌خوابید. بعد از اینکه تصمیم گرفته بود دوباره ادامه تحصیل بدهد و کارش را ترک کند از اداره‌ی مهاجرت امریکا درخواست تغییر ویزای سیاسی به ویزای دانشجویی را داده بود. می‌خواست به‌عنوان دانشجو به دنور برود. طبق مقررات امریکا می‌توانست این کار را بکند و به همین خاطر برای ثبت نام در دانشگاه، همراه با همسرش، از نیویورک به دنور رفت. دوباره دانشجو شده بود. تمام‌وقت درس می‌خواند و فعالیت‌هایش در انجمن اسلامی را هم از سر گرفته بود اما...

«اواسط ترم اول بودم که آقای رجایی تماس گرفتند و گفتند که

به خاطر بیماری همسرشان نتوانسته‌اند کارهای کمیته‌ی سوم را انجام دهند و از من درخواست کردند که به نیویورک بروم. برخلاف دانشگاه‌های اروپا که دانشجویان دکترا کلاس ندارند در آمریکا برای دکترا هم باید سر کلاس رفت. با اساتیدم صحبت کردم و قرار شد که امتحان‌ها را زودتر از بقیه بدهم؛ چون سه کوارتر کلاس داشتم و تازه کوارتر اول را تمام کرده بودم... ماه نوامبر بود که رفتیم نیویورک و تا آخر دسامبر و پایان نشست مجمع عمومی در نیویورک بودم که البته بیش‌تر با بحث حقوق بشر در مجمع عمومی شرکت کردم. به دنور که برگشتم و کلاس‌هایم را به اتمام رساندم یک امتحان عمومی اولیه، به خاطر آمادگی در امتحان جامع، داشتیم و من در آن امتحان پذیرفته شدم. سال ۱۳۶۳ بود و تقریباً از خرداد تا دی فرصت داشتم که برای امتحان جامع مطالعه کنم. بعد از اتمام کلاس‌هایم تصمیم گرفتم برای دیدار دوستانم به نیویورک بیایم که متأسفانه در آنجا خبر فوت پدرم را به من دادند. با اینکه درخواست تغییر ویزا داده بودم اما هنوز ویزای جدیدم تأیید نشده بود و نمی‌توانستم برای مراسم خاکسپاری ایشان به ایران بیایم. با اینکه پدرم بیمار بودند و مسن اما اگر در نیویورک و کنار دوستانم نبودم به‌سختی می‌توانستم از آن بحران عبور کنم. در آن ایام همسر هم باردار بود و ما بعد از مدت کوتاهی به دنور بازگشتیم...

من مجبور بودم هرروز از ساعت شش صبح تا شش عصر درس بخوانم. برخلاف گذراندن دوره‌ی لیسانس و فوق لیسانس دکترا گرفتن در آمریکا خیلی سخت است و اگر کسی عاقل باشد باید برای گرفتن دکترا به انگلیس برود که بسیار راحت‌تر است. امتحان جامع بعد از تعطیلات ژانویه و در هفته‌ی دوم دی ماه برگزار می‌شد و به این شکل بود که به ما سؤال می‌دادند و سؤال‌ها را در خانه پاسخ می‌دادیم. آن زمان تازه کامپیوتر خریده بودم و متن تمام یادداشت‌ها را با استفاده از کامپیوتر وارد سیستم می‌کردم. مهلت امتحان جامع یک هفته بود که روز چهارمش پسرم به دنیا آمد. من دو روز آخر امتحان را یکسره بین بیمارستان و خانه در رفت‌وآمد بودم اما باز هم به‌موقع سؤالات را تحویل دادم. دو هفته بعد از امتحان هم

روز دفاع بود. وقتی برای اساتید توضیح دادم که در چه وضعیتی قرار داشتیم گفتند: «ما که تو را می‌شناختیم. اگر شرایط پیش آمده را اطلاع می‌دادی خودمان وقت را برایت تنظیم می‌کردیم.» با همه‌ی اتفاقاتی که افتاد خوشبختانه امتحان جامع را با نمره‌ی خوبی تأیید شدم...»

چند روز بعد از امتحان از اداره‌ی مهاجرت نامه‌ای به دستش رسید که با تغییر ویزایش از سیاسی به دانشجویی مخالفت شده. دو راه بیشتر نداشت: یا ترک امریکا و یا بازگشت به نیویورک و ادامه‌ی کار در نمایندگی. راه دوم را انتخاب کرد و با همسر و پسر ۴۰ روزه‌اش به نیویورک برگشت تا هم‌زمان با کار رساله‌ی دکترایش را هم بنویسد. از طرفی هم، به‌واسطه‌ی تمام‌شدن کلاس‌ها و دادن امتحان جامع، ضرورتی برای حضور در دنور نداشت. هم‌چنین باتوجه به موضوع رساله‌ی دکترایش رفتن به نیویورک و دسترسی به کتابخانه و اسناد سازمان ملل متحد مزیت‌های بسیاری برایش داشت...

«زمانی که من در سانفرانسیسکو دبیرستان می‌رفتم اوج حضور ایرانی‌ها در امریکا بود، به‌خصوص در کالیفرنیا، این‌قدر حضورشان پررنگ بود که من خودم را در محیطی ایرانی حس می‌کردم. شاید به‌خاطر همین احساس هم بود که زیاد با امریکایی‌ها ارتباط نداشتم. ابتدای ورودم به امریکا تنهایی خانه گرفته بودم و بعد از مدتی هم یکی از دوستانم، که در مدرسه‌ی علوی و خوارزمی هم کلاس‌م بود، با من هم‌اتاق شد...»

مراوده با بچه‌های انجمن اسلامی و هم‌اتاق‌شدن با آن‌ها و ازدواجش، بعد از مدت کوتاهی اقامت در امریکا، شرایطی ایجاد کرده بود که کمتر با امریکایی‌ها معاشرت کند. یک‌بار همراه دوستانش به منزل معلم دبیرستانش دعوت شده بود و یک‌بار هم برای ناهار مهمان یکی از اساتید دانشگاهش. در مهمانی اول فقط سالاد خورده بود و منزل آن استاد دانشگاه هم که خودش با فرهنگ اسلامی آشنایی داشت مقداری پنیر... محمد جواد ظریف که با تربیتی مذهبی و سنتی رشد کرده بود به رستوران مسلمان‌ها و یا به رستوران‌هایی که ماهی و سبزیجات سرو می‌کردند

می‌رفت...

«تا زمانی که نماینده‌ی دائم ایران در سازمان ملل متحد شدم به خانه‌ی امریکایی‌ها رفت‌وآمد نداشتم. بعداً هم به خاطر نوع کارم و اینکه باید با محیط امریکا تعاملاتی می‌داشتم با امریکایی‌ها معاشرت می‌کردیم. من بیشتر از سی سال در این کشور زندگی کردم و فرهنگ این کشور را خوب می‌شناسم اما جالب اینجاست که اکثر ایرانیان مقیم امریکا اسم غذاها و ادویه‌ها را به انگلیسی می‌دانند اما من و همسر من هنوز هم این اسامی را نمی‌دانیم چون همسر من با خانم‌های امریکایی رفت‌وآمدی نداشت که در مورد ادویه یا غذا و این‌طور چیزها با هم صحبت کنند. نه اینکه بخواهم جانماز آب بکشم اما زمانی که سفیر بودم و به امریکا رفت‌وآمد داشتم تعاملاتم تنها در حوزه‌ی اجبار سیاسی بود. گرایش شخصی خودم این‌طور بود چون رفت‌وآمدهایم در ایران هم به نسبت محدود است؛ شاید به خاطر اینکه خیلی اجتماعی نیستم. به هر حال من از کودکی تنها بودم و همین باعث شده میل زیادی به حضور در جمع نداشته باشم. حتی در مورد مجالس مذهبی هم اگر در خانه به نوار روزه گوش بدهم راحت‌تر هستم...»

محمد جواد ظریف از مسیری که در این سال‌ها آمده رضایت دارد و از اینکه رشته‌ی کامپیوتر را نیمه‌کاره رها کرد و سراغ رشته‌ی روابط بین‌الملل و حقوق بین‌الملل رفت پشیمان نیست. آن زمان، تحت تأثیر جو غالب جامعه و افکار دکتر شریعتی، بیشتر جوان‌های انقلابی می‌خواستند جامعه‌شناس شوند. او هم مثل خیلی از هم‌سن و سال‌هایش چنین گرایشی داشت و به همین خاطر هم اولین کلاس علوم انسانی‌اش را جامعه‌شناسی برداشته بود اما به خاطر سطح بالای دانشگاه ایالتی سانفرانسیسکو در حوزه‌ی روابط بین‌الملل به آن رشته متمایل شد...

«من هنوز هم به کامپیوتر علاقه‌مند هستم و وقت زیادی را با کامپیوتر می‌گذرانم. خودم برای اولین بار کامپیوتر را به وزارت خارجه آوردم. اولین مسئول کامپیوتر وزارت خارجه را همراه خودم به نیویورک

بردم و کامپیوتر شخصی را نشان دادم. اولین کامپیوتر شخصی‌ام را سال ۱۹۸۲ خریدم. آن زمان PC با دو درایو فلاپی کار می‌کرد و هارد دیسک نداشت...

کنار گذاشتن رشته‌ی کامپیوتر از سر بی‌علاقگی نبود اما احساس می‌کنم به‌خاطر نیازی که وجود داشت وارد رشته‌ی حقوق بین‌الملل شدم و قطعاً این انتخاب مسئولیت‌سنگینی برایم به دنبال داشت. بسیار اتفاق افتاده که با خودم فکر می‌کنم نکند خسارت اشتباهاتی را که من و امثال من در حوزه‌ی سیاست خارجی مرتکب شدیم میلیون‌ها ایرانی متحمل شوند. حتی به این فکر می‌کنم که اگر چنین باشد به‌جای اجر و ثواب چقدر باید نگرانی اخروی داشته باشم...

به‌خاطر اموالی که از پدر و مادرم به من رسیده بود زندگی راحتی داشتم و هیچ‌گاه مشکل مادی برایم پیش نیامده بود. من به‌جز حقوقم هیچ‌وقت چیزی دریافت نکردم. ماشین و خانه‌ای به‌خاطر موقعیت شغلی‌ام نگرفتم. هرچه داشتم و دارم از پدر و مادرم به من رسیده است. اما اگر ماشین خوبی سوار می‌شدم می‌گفتند از جایی پورسانت گرفته است... در این سال‌ها هم از طرف مخالفین ناسزا شنیدم و هم از طرف دوستان اما امیدوارم هر آنچه که بوده را خداوند به حساب نیتی که داشتم بپذیرد...»

خدمت سربازی

از زمانی که دانشجوی بود و هنوز کارمند رسمی وزارت خارجه نشده بود تا مرداد سال ۱۳۶۷ از معافیت تحصیلی استفاده می‌کرد و به‌عنوان کارمند محلی و مشاور سفیر در نمایندگی مشغول به کار بود. در اواخر دوران آقای رجایی خراسانی و در غیاب ایشان، هم‌زمان با آنکه کارمند محلی و مشاور بود، سمتش به کاردار هم تغییر پیدا کرد...

«دفتر نمایندگی ایران در ابتدای کار فقط من و دکتر «هیئت» را به‌عنوان کارمند محلی در اختیار داشت. مدتی بعد سه نفر دیگر هم به جمع ما اضافه شدند. همه‌ی ما به‌عنوان مشاور استخدام شده بودیم اما در اواخر دوران دکتر رجایی، به‌دلیل اینکه کسی در میان کارمندان رسمی توان

اداره‌ی نمایندگی را نداشت، من را به‌عنوان کاردار نمایندگی انتخاب کردند. البته این از عجایب تاریخ دیپلماسی بود که یک کارمند محلی که سمت رسمی و حقوقش حتی از راننده‌ی نمایندگی هم کمتر است به‌عنوان کاردار، در غیاب سفیر، رئیس نمایندگی هم بشود. همه‌ی تصمیمات باید با تهران هماهنگ می‌شد و در آنجا هم کسی مخالفتی نکرده بود چون آقای دکتر ولایتی در سفرهایی که به مجمع عمومی آمده بودند من را می‌شناختند...»

در نمایندگی نیویورک کادر سیاسی متخصص نبود و تمام کارهای نمایندگی را کارمندان محلی انجام می‌دادند. با وجود این، کارمندان قدیمی برحسب شیونت آن‌ها را مانند راننده‌ها به سازمان ملل معرفی می‌کردند. کارت ورود کارمندان محلی و راننده‌ها شبیه هم بود. یک مثلث قرمز در کارت نماینده‌ی کشورها وجود داشت که اگر مقام‌شان به سفیر می‌رسید این مثلث زرد می‌شد. این کارت میزان دسترسی افراد را مشخص می‌کرد. برای افرادی که کار خدماتی انجام می‌دادند در کنار مثلث قرمز یک خط آبی هم می‌کشیدند و با عبارت درشت می‌نوشتند پرسنل غیر دیپلماتیک!...

«ما کارمندان محلی چنین کارت‌هایی داشتیم در حالی که کارمان کاملاً دیپلماتیک بود. اما متأسفانه هیچ‌یک از دوستانی که کارت دیپلماتیک داشتند کار دیپلماتیک انجام نمی‌دادند. زمانی که من به‌عنوان کاردار در مجمع عمومی سخنرانی داشتم و این کارت را به نگهبان نشان دادم من را نشناخت و گفت حداکثر می‌توانی کاغذهایی را که همراهت آوردی به رئیس‌ت تحویل بدهی و برگردی... این کارت‌ها کارایی ما را در سازمان ملل بسیار پایین آورده بود. دوستان قدیمی به دکتر رجایی گفته بودند که به‌خاطر قوانین سازمان ملل مجبورند این کار را نکنند اما بعد متوجه شدیم که نمایندگی این اختیار را داشته که ما را بدون اینکه گذرنامه‌ی سیاسی داشته باشیم به‌عنوان رایزن معرفی کند. کاری که بعدها توسط آقای محلاتی انجام شد و ما را در سازمان ملل متحد به‌عنوان رایزن پذیرفتند؛ البته دولت امریکا نمی‌پذیرفت که به ما مصونیت دیپلماتیک

بدهد. در واقع این کشور براساس گذرنامه مصونیت می‌داد اما سازمان ملل متحد براساس نامه‌ی نمایندگی سمت می‌داد؛ یعنی جایگاه افراد در لیست دیپلماتیک را براساس نامه‌ی نمایندگی تعیین می‌کردند...»

اوایل مذاکرات ایران و عراق بود. دکتر ولایتی به رئیس‌جمهور وقت که رئیس شورای عالی دفاع هم بودند نامه‌ای می‌نویسد تا محمد جواد ظریف از تاریخ ۱۳۶۷/۸/۸ مأمور به خدمت سربازی در وزارت خارجه شود. وزارت خارجه پیش‌تر از این زمان هم اقدامات او را تأیید می‌کرد اما، به‌خاطر اینکه هنوز دکترایش را نگرفته بود و پایان خدمت سربازی نداشت، نمی‌توانست استخدامش کند... وقتی قرار بود به‌عنوان سفیر و نفر دوم دکتر کمال خرازی به نیویورک اعزام شود هنوز سرباز بود. همان زمان بود که بعد از سال‌ها زندگی در امریکا تازه برگشته بود ایران و نمی‌خواست مادرش را بعد از فوت پدر تنها بگذارد. نمی‌خواست برگردد نیویورک اما دکتر ولایتی گفته بود: «تو سرباز هستی. فکر کن تو را به جیرفت فرستاده‌ایم. می‌توانی نروی؟ حالا که می‌خواهیم تو را برای مأموریت به نیویورک بفرستیم پس نباید مشکلی وجود داشته باشد...»

«اغلب بچه‌های مدرسه‌ی علوی خودشان را تافته‌ی جدابافته از دیگران می‌دانستند. من علاوه‌بر اینکه در مدرسه‌ی علوی بودم شاگرد اول هم بودم و خیلی به خودم ارادت داشتم اما یک دوستی بود که همواره تحقیرم می‌کرد. این دوست بزرگ‌ترین خدمت را در زندگی به من کرد و باعث شد که از آن آسمان به پایین بیایم. احساس می‌کنم باعث شد کمی خاکی شوم...»

غیر از این دوست مادر و همسرش هم افرادی بودند که بر او تأثیر بسیاری گذاشتند. مادرش با مدیریت و اقتدارش بر او اثر گذاشته بود و همسرش هم همراه همیشگی‌اش بود. هر دو در سن کم ازدواج کرده و با هم راهی سفر شده بودند. دور از خانواده با هم بزرگ شده و از هم تأثیر گرفته بودند...

«همسرم اوایل ازدواج روحیه‌ای بسیار انقلابی و تا حدی غیر منعطف داشت. ما در امریکا حتی تلویزیون هم نداشتیم. بعد از مدتی با التماس یک تلویزیون شکسته خریده بودم که فقط اخبار نگاه کنم. زمانی که به ایران آمدیم همسرم ده سال شاگرد مرحوم حاج اسماعیل دولابی شدند. ایشان با تأثیری که بر زندگی همسرم گذاشتند یک فرد آرام و سرشار از بردباری و رواداری از او ساختند که باعث شد من و فرزندانم هم به‌طور غیر مستقیم از وجودشان فیض ببریم. بعد از آن زندگی ما وارد مرحله‌ی جدیدی شد و همسرم، به‌خاطر آشنایی با محیط امریکا و تسلط به زبان انگلیسی، توانست با حضور در محافل سطح بالای اجتماعی نیویورک به‌عنوان همسر سفیر ایران این دیدگاه را برای خیلی از امریکایی‌های متنفذ در نیویورک مطرح کند و مریدهای زیادی در بین متنفذین، متمولین و فعالان اجتماعی امریکایی و غربی پیدا کرد. تا جایی که به‌عنوان یک معلم اخلاق به نقاط مختلفی از امریکا و اروپا و حتی هند و ژاپن دعوت می‌شد...»

دکتر ظریف فعالیت شغلی خود را از سال ۱۳۵۷ در کنسولگری ایران در سانفرانسیسکو شروع کرد و از سال ۱۳۷۱ تا ۱۳۸۱ به‌مدت ده سال معاونت حقوقی و بین‌الملل وزارت امور خارجه را بر عهده گرفت. در فاصله‌ی سال‌های ۱۳۸۱ تا ۱۳۸۶ به‌عنوان سفیر ایران در سازمان ملل متحد فعالیت می‌کرد و از دولت یازدهم تا الان هم وزارت امور خارجه را بر عهده دارد. دکتر ظریف از اعضای شورای عالی جمعیت هلال احمر و دانشیار دانشکده‌ی مطالعات جهان دانشگاه تهران هم هست. نشان درجه‌ی یک لیاقت و مدیریت، نشان عقاب آندی (صلیب بزرگ) و نشان دوستی از جمله جوایز اوست...

سیاست‌مداری‌ها و رواداری‌های آقای سفیر

دکتر رجایی خراسانی تقریباً تا آخر جنگ ایران و عراق و حدود شش سال سفیر بود که در اواخر دوران سفیر بودنش محمد جواد ظریف کاردار نمایندگی شد. کار نمایندگی در آن دوران سنگین بود. هنوز جنگ بود و سازمان ملل متحد در دنیا مهم‌ترین جایی بود که جنگ ایران و عراق

را پوشش می‌داد. در آن زمان نمایندگی با نیرویی که در اختیار داشت نمی‌توانست جنگ را پوشش دهد؛ ضمن اینکه یک نمایندگی انقلابی بود و می‌خواست در دیگر موضوعات هم مداخله داشته باشد. اما فقط همین نبود. ایران در انزوای بین‌المللی قرار داشت و همان‌هایی هم که پنهانی ادعا داشتند دل‌شان با ایران است حاضر نبودند علنی در سالن یا راهرویی همراه همتای ایرانی‌شان جای بنوشند...

«در طول مذاکرات جنگ فقط با چند نفر می‌توانستیم صحبت کنیم. اکثریت یا علاقه نداشتند و یا می‌ترسیدند با ما صحبت کنند. زمانی که راجع به قطعنامه‌ها مذاکره می‌شد می‌خواستیم در مورد بحث بمب‌های شیمیایی با رئیس شورای امنیت ملاقات کنم. آن زمان ایشان سفیر فرانسه بودند و به من گفتند که اجازه ندارم با شما صحبت کنم؛ به همین سادگی! انزوای ما تا این حد شدید بود. در مذاکرات مربوط به قطعنامه‌ی ۵۹۸ جو شورا کمی عوض شده بود اما هنوز در طول این مذاکرات هم، مخصوصاً از بعد از تصویب قطعنامه تا پذیرش آن توسط ایران، واقعاً تعداد بسیار محدودی با ما صحبت می‌کردند. یک دیپلمات روس بود، یک دیپلمات چینی و یک خبرنگار عرب که با ما حرف می‌زدند. ارتباط دیگران ممکن بود از حد یک احوالپرسی فراتر نرود...»

سازمان ملل متحد، به‌خصوص در قضیه‌ی جنگ، روابط خوبی با ایران نداشت. ایران با یکی از اعضای دائم شورای امنیت در تخصص به سر می‌برد و به دلیل همین کدورت و سوءظن دیپلمات‌هایش را گروگان گرفته بود. یکی دیگر از اعضای دائم شورا خاک افغانستان، همسایه‌ی ایران، را اشغال کرده بود. روابط ایران و انگلستان خوب نبود و فرانسه هم با عراق رابطه‌ی استراتژیک برقرار کرده بود و مهم‌تر از همه اینکه وضعیت ایران در سطح بین‌المللی نامعلوم بود... با این همه شورای امنیت، حتی از موضع حیثیتی و به‌لحاظ حفظ ظاهر، حاضر نشد حتی تا پایان جنگ نام عراق را در مورد استفاده از سلاح‌های شیمیایی به زبان بیاورد...

تا قبل از فتح خرمشهر کشورهای دیگر امیدوار بودند که جمهوری اسلامی سقوط کند. به همین دلیل شورای امنیت دو سال سکوت کرد و

فقط شش روز بعد از شروع جنگ قطعنامه‌ی ۴۷۹ را مطرح کرد. قطعنامه‌ای که حتی درخواست عقب‌نشینی و خروج نیروهای عراقی هم در آن عنوان نشده بود. «مک هنری»، سفیر امریکا در سازمان ملل متحد، در مذاکرات غیر رسمی در زمان تصویب قطعنامه‌ی ۴۹۷ گفته بود که منطقه‌ی اشغال شده توسط عراق منطقه‌ی مورد منازعه است و باید صبر کرد تا تکلیف آن در مذاکره معلوم شود. حتی درخواستی کلیشه‌ای هم مبنی بر آتش‌بس طرفین و عقب‌نشینی مطرح نشده بود. اما بعد از فتح خرمشهر، که احتمال ورود ایران به خاک عراق را می‌دادند، در قطعنامه‌ی جدید تقاضای عقب‌نشینی طرفین به مرزهای شناخته‌شده‌ی بین‌المللی مطرح شد...

«در شورای امنیت فضای تنفس برای ما وجود نداشت. رفتار عراق باعث شده بود که حضور ما بیشتر مربوط به بحث سلاح‌های شیمیایی، حمله به شهرها و حمله به نفت‌کش‌ها باشد. در آن مقطع موفق شدیم هیئت‌های متعددی را از طریق دبیرخانه‌ی سازمان ملل متحد به ایران بفرستیم. بعد از آزادسازی خرمشهر به سازمان ملل اعلام کردیم که عراقی‌ها زمان ترک شهر آن را ویران کرده‌اند و بعد از این ادعا سازمان ملل متحد هیئتی را برای بررسی به خرمشهر اعزام کرد. در گزارش ارسالی‌شان آمده بود که شهر با وسایل مهندسی تخریب شده که با برنامه‌ریزی قبلی بوده و نه تخریب ناشی از جنگ! این گزارش اولین گزارش مثبتی بود که دبیرخانه در مورد ایران ارائه می‌داد. در مورد به‌کارگیری سلاح‌های شیمیایی از سوی عراق هم همه‌ی گزارش‌هایی که به ما می‌رسید برای دبیرخانه‌ی سازمان ملل می‌فرستادیم و تلاش زیادی می‌کردیم تا قانع‌شان کنیم که هیئتی را برای تحقیق در این زمینه به ایران بفرستند. بحث حمله‌ی عراق با موشک‌های اسکاد به شهرها هم از موارد دیگری بود که گزارش‌هایش را به سازمان ملل انتقال می‌دادیم. هم‌چنین بحث حقوق بشر که یکی از زمینه‌های فعالیت ما در سازمان ملل متحد بود...»

کارمند محلی، کاردار و مترجم

محمد جواد ظریف تا قبل از ورود به کنسولگری سانفرانسیسکو هیچ وقت کار کنسولی نکرده بود. ورودش به کنسولگری مصادف با تسخیر لانه‌ی جاسوسی بود و به خاطر همین عمده‌ی کارش شده بود حل و فصل مشکلات ایرانی‌ها در امریکا؛ هم زبانش نسبت به سایر دوستانش خوب بود و هم رشته‌اش مرتبط...

«کار در کنسولگری هیچ ربطی به سازمان ملل ندارد. وقتی کار من در سازمان ملل متحد شروع شد من لیسانس و فوق لیسانس را در رشته‌ی روابط بین‌الملل گرفته بودم. درمورد سازمان‌های بین‌المللی بسیار مطالعه کرده بودم و تز فوق لیسانس را هم درمورد تحریم نوشته بودم. به خاطر همین کم‌وبیش می‌دانستم که کار در سازمان ملل متحد چگونه است. اما آنچه در کتاب‌ها خوانده بودم با عالم واقع فاصله‌ی بسیاری داشت. رفت و آمدی که میان دانشگاه و کار عملی داشتم فرصت کم‌نظیری برایم به وجود آورده بود اما بعد از یک سال به علت فشار کار در نمایندگی فکر می‌کردم که کار کردن و درس خواندن هم‌زمان غیر ممکن است... به دنور رفتم و پس از طی یک سال و نیم دوره‌ی آکادمیک فشرده دوباره در زمان نوشتن تز به نیویورک برگشتم و کار سیاسی و آکادمیک را در کنار هم انجام دادم...»

آن زمان تعدادی افراد از قدیم در نمایندگی کار می‌کردند که مورد اعتماد ما نبودند و افراد تازه‌واردی هم که آمده بودند غیر متخصص بودند؛ یا دیپلمه بودند و یا حداکثر تحصیلات مهندسی داشتند و زبان نمی‌دانستند. آقای رجایی خراسانی با اینکه فلسفه خوانده بود اما زبان می‌دانست و با اینکه در رشته‌های حقوق بین‌الملل و روابط بین‌الملل تخصصی نداشت اما ششم سیاسی قوی‌ای داشت...

تقریباً تمام کارهای سیاسی از نوشتن نامه تا شرکت در جلسات مختلف به عهده‌ی من بود. تا زمان مذاکرات دکتر ولایتی، بحث مربوط به جنگ ایران و عراق یکی از مسئولیت‌های مهم من در نمایندگی بود. دوران معاونت در وزارت خارجه هم یکی از مسئولین بحث عراق من بودم. زمانی که

ریاست جمهوری وقت، آیت‌الله خامنه‌ای، برای شرکت در مجمع عمومی، به نیویورک آمدند من هم کارمند محلی بودم و هم کاردار نمایندگی. در آن زمان من هم برای دوستان هیئت مقدماتی رئیس‌جمهور ترجمه می‌کردم و هم مذاکره می‌کردم. در واقع تمام کارهای تشریفاتی به عهده‌ی خودمان بود...

در ده سال اول انقلاب وزارت خارجه نیروی توانمند کم داشت. تعداد کمی از نیروها زبان می‌دانستند و تعداد کمی بودند که اصلاً متوجه باشند سازمان ملل چیست؛ آن هم نه در حد تخصصی، بلکه عمومی! از سال ۱۳۶۶ بود که اولین گروه متخصصین فارغ‌التحصیل دانشکده‌ی روابط بین‌الملل وارد وزارت خارجه شدند...»

هم‌دانشگاهی کاندولیزا رایس

خرداد ۱۳۶۷ بود که درس و کار دفاع از تزش تمام شد اما تا مرداد ماه طول کشید که مدرکش را بگیرد. مصادف با فارغ‌التحصیلی‌اش اتفاقات جدیدی افتاد؛ حمله به هواپیمای ایرباس و پذیرش قطعنامه. به قصد اینکه بلافاصله بعد از گرفتن دکترایش به ایران برگردد خانه‌اش را هم تحویل داده بود اما با اتفاقات پیش آمده چاره‌ای جز ماندن نداشت و به ناچار موقتاً در اقامتگاه سفیر در نیویورک اقامت کرد. اقامتگاهی که نیاز به تعمیر و بازسازی داشت و سفیر وقت از آن استفاده نمی‌کرد. سه هفته در یکی از اتاق‌های همان اقامتگاه مانده بود... روز یکشنبه‌ای که با لباس غیر رسمی روزهای تعطیل از خرید برمی‌گشت خبرنگارهایی جلوی در اقامتگاه منتظر ایستاده بودند تا نظرش را در مورد حمله‌ی امریکا به هواپیمای ایرباس بی‌سند. پاسخش یک جمله بود: «این حمله نتیجه‌ی حضور نامشروع امریکا در خلیج فارس است.»

بعد از شروع مذاکرات قطعنامه‌ی ۵۹۸ بلیط برگشت برای ایران گرفته بود که دکتر ولایتی درخواست کرد تا به نتیجه رسیدن آتش‌بس نیویورک را ترک نکنند...

«بعد از پذیرش قطعنامه به ایران برگشتم و بیش‌تر از یک سال مشاور

وزیر بودم. در طول آن مدت هم بیشتر کارم به قطعنامه مربوط می‌شد. بعد از آن دوره دوباره به‌عنوان نفر دوم، سفیر و معاون نماینده به سازمان ملل متحد رفتم. امریکا نمایندگی کشورهای مملکت ایران در مقرر سازمان ملل متحد در نیویورک را به اجبار قبول کرده بود و به همین خاطر قوانینی وضع کرده بود که طبق آن ۲۵ مایل بیشتر نمی‌توانستیم از این شهر خارج شویم. برخلاف تمام دیپلمات‌ها در دنیا ویزای یک‌بار ورود داشتیم و ویزای کثیرالمسافرت به ما نداده بودند. در واقع دیپلمات ایران در نیویورک بودن برای هیچ‌کس مزیت نیست. اگر بخواهی به مرخصی بروی باید چند هزار دلار خرج کنی تا از امریکا خارج شوی؛ تازه به شرط اینکه ویزای برگشت داشته باشی...

من در زمان دانشجویی‌ام به شهرهای مختلف امریکا سفر کرده بودم اما از وقتی ویزای تحصیلی‌ام را به سیاسی تغییر دادم نتوانستم به سفر بروم و حتی بعدها برای سفر به دانشگاه خودم در دنور هم به مشکل برخورددم. جالب این بود که خانم کاندولیزا رایس نیز در همان زمان در دانشگاه دنور درس می‌خواند و هم‌دانشکده‌ای من بود. زمانی که سفیر بودم، با اینکه آنجا ایشان را می‌شناختند، اما نتوانستند برای من اجازه‌ی رفتن به دانشگاه را بگیرند؛ حتی برای اینکه بتوانم با اساتیدم صحبت کنم. کار ما با امریکایی‌ها محدود به کارهای اداری می‌شد. البته در نمایندگی نیویورک هم که بودیم کارمان با امریکایی‌ها در این حد بود که ویزایمان را بدهند و مواردی مشابه این...»

ارتباط شخصی با دبیر کل‌های سازمان ملل

خاویار پرز دکوئیار به تدریج محمد جواد ظریف را در همراهی با دکتر ولایتی شناخته بود و از او خواسته بود که ظریف را به سازمان ملل متحد بدهند. در مذاکرات قبل و بعد از پذیرش قطعنامه‌ی ۵۹۸ این روابط گسترده‌تر شده بود... با پطروس غالی آشنا بود اما رابطه‌ی نزدیکی نداشت. در زمان منصوب‌شدن او ظریف نیویورک را ترک کرده بود و به تهران بازگشته بود. بعد از بازگشت هم با اینکه معاون بین‌الملل بود اما

تماس‌های محدودی با ایشان برقرار می‌کرد...

«اگر یک دبیر کل بیش‌تر از صحبت‌کردن گوش بدهد و بداند که موضع کشورها چیست می‌تواند تأثیرگذارتر باشد. آقای پرز دکوئیاری این ویژگی را داشت. بسیار گوش می‌کرد و همیشه زمینه‌ای برای طرف مقابل فراهم می‌کرد که حرف بزند. برخلاف آقای پطروس گالی که همیشه آن‌قدر صحبت می‌کرد که طرف مقابلش نمی‌توانست حرفی بزند و نظراتش را هم بسیار صریح بیان می‌کرد...»

من با آقای کوفی عنان روابط بسیار نزدیکی داشتم. ایشان را از زمانی که کارمند دبیرخانه‌ی سازمان ملل متحد بود می‌شناختم و در دورانی که نفر دوم نمایندگی بودم با هم دوست بودیم. حتی در مهمانی‌های خصوصی‌ای مثل مهمانی خداحافظی من از معاونت نمایندگی هم حضور داشتند. بعد از اینکه دبیر کل شدند از نزدیک با هم کار می‌کردیم. مدتی در دوران دبیر کلی ایشان من در سازمان ملل متحد سفیر بودم. مدتی قبل از آن یعنی زمان معاونتم در وزارت خارجه در بحث گفت‌وگوی تمدن‌ها، بحث افغانستان و بحث عراق از نزدیک با ایشان کار می‌کردم. تا جایی که من را به‌عنوان یکی از اعضای گروه شخصیت‌های برجسته‌ی گفت‌وگوی تمدن‌ها انتخاب کردند. مقام سایر افرادی که عضو آن گروه بودند پایین‌تر از رئیس‌جمهور و یا برنده‌ی جایزه‌ی نوبل نبود. شاید من پایین‌ترین مقام و جوان‌ترین فرد آن گروه بودم. بعد از پایان دبیر کلی ایشان همچنان در بعضی از موضوعات تقارب فکری داشتیم. در زمان آقای کوفی عنان بارها به من پیشنهاد شد تا در سازمان ملل متحد کار کنم و از مقامات سازمان ملل متحد باشم اما من نپذیرفتم...

من برای مدت کوتاهی در دوران دبیر کلی آقای بان کی مون در نمایندگی بودم و رابطه‌ی بسیار محدودی با هم داشتیم. کارکردن با ایشان، به‌خاطر اینکه ایشان را از لحاظ شخصیتی بیش از حد وابسته به غرب و امریکا می‌دانستم، برای من دلچسب نبود...»

معضلات جنگ

یکی از مشکلاتی که ظریف در دوران حضور در نمایندگی با آن مواجه بود مشکل فشار روحی و روانی‌ای بود که ایرانیان خارج از کشور در طول جنگ متحمل می‌شدند. عزیزان‌شان در ایران زیر حملات موشکی بودند و تماس تلفنی با ایران مشکل بود. اینترنت و ماهواره نبود. از بیم احتمال جاسوسی، در زمان جنگ، ایران خطوط محدودی را برای تماس خارج از کشور باز کرده بود...

«باید چند ساعت شماره می‌گرفتیم تا خط ایران آزاد شود و یا چندین روز در انتظار یک خبر می‌ماندیم. از طرفی خودمان در نمایندگی در قبال تمام مردم احساس وظیفه می‌کردیم. می‌دانستیم آن‌قدر که استحقاق مردم ایران بوده انجام وظیفه نکردیم. نه اینکه نمی‌خواستیم بلکه توانش را نداشتیم و نمی‌دانستیم چطور باید عمل کنیم و این امر فشار مضاعفی بر ما وارد می‌کرد...»

ایران در دوران جنگ از طرف شورای امنیت حمایت نمی‌شد. به‌عنوان مثال شدیدترین لحنی که در دوران جنگ، در مورد استفاده‌ی عراق از سلاح شیمیایی، توسط شورای امنیت به کار گرفته شد «محکومیت استفاده از سلاح شیمیایی علیه سربازان ایرانی» بود. بدون اینکه ذکر شود چه کسی این سلاح‌های شیمیایی را استفاده کرده است. در واقع بعد از قطعنامه‌ی ۴۷۹ همه‌ی قطعنامه‌ها به‌نحوی برای جلوگیری از پیروزی ایران تنظیم شده بود...

«اگر اشتباه نکنم در قطعنامه‌ی ۵۴۰، که راجع به حمله به کشتی‌هاست، با اینکه عراق حمله به کشتی‌ها را شروع کرده بود اما زمانی که ایران پاسخ داد آن را به اسم محکوم کردند که ایران به کشتی‌های طرف‌های ثالث حمله می‌کند؛ این در صورتی بود که این کشتی‌ها برای عراق نفت حمل می‌کردند... به هر صورت در دوران جنگ رابطه‌ی نمایندگان ایران و عراق هم، در محل نمایندگی سازمان ملل متحد، رابطه‌ی خصمانه‌ای بود. در مقر سازمان ملل متحد آقای رجایی و آقای «القیسی» که سفیر عراق بود به هم ناسزا می‌گفتند. یکی می‌گفت صدام یزید کافر و آن

یکی می‌گفت ملا ولایتی و روضه‌خوان رجایی... البته به زبان انگلیسی و در جلسات رسمی... ولی روش رفتاری من این نبود که ناسزا بگویم به همین خاطر هم آقای القیسی بعد از پایان جنگ به یکی از دوستان من گفته بود: «ما با همه‌ی شما درگیری لفظی داشتیم اما با ظریف هیچ‌گاه از حد ادب خارج نشدیم.» من گاهی به آن‌ها سلام هم می‌کردم... در آن زمان روابط نمایندگان دو کشور در حد ناسزاگویی و یا حداقل روی برگرداندن بود به همین خاطر یک سلام و علیک ساده هم در خاطر می‌ماند...

البته من در آن مقطع هیچ‌وقت با نماینده‌ی کشوری رابطه‌ای که بشود آن را صمیمانه به حساب آورد نداشتم. کار دیپلماسی کار سختی است. در دیپلماسی باید واقع‌بین باشید و نباید کسی را دوست قلمداد کنید. ضمن اینکه باید در مقابل همه تظاهر به دوستی کنید. عکسی از من در کنار سفیر انگلیس هست، زمانی که قرار بود قطعنامه‌ی اول هسته‌ای را علیه ایران تصویب کنند، که من در آن می‌خندم. می‌خواستم به آن‌ها نشان بدهم کاری که می‌کنند برای ما آخر دنیا نیست. معنای لبخند من این نبود که آن‌ها را افراد قابل اعتمادی می‌دانستم یا اینکه کارکردن با آن‌ها برایم لذت‌بخش بود... در دیپلماسی ممکن است کسی از اینکه می‌تواند کاری برای کشورش انجام بدهد احساس لذت کند اما در واقع کار بسیار دشواری در پیش دارد چون نیاز به فکر و سنجش مداوم وجود دارد. به‌خصوص در دیپلماسی چندجانبه که باید همزمان با ۱۹۰ کشور کار کرد. در هر بحثی باید حداقل به پانزده کشور اصلی از دوستان، مخالفان و رقیبان اندیشید. با این همه من تلاش می‌کنم هیچ‌وقت از واژه‌ی دشمن استفاده نکنم!...

فن دیپلماسی

گاهی همه‌چیز دست به دست هم می‌دهد برای اینکه اوضاع نامساعدتری به وجود بیاید. اول اینکه تصویر درستی از خاورمیانه در غرب وجود ندارد که بخشی از آن ناشی از جهل است و بخشی به‌خاطر غرض.

در سازمان ملل متحد هم به خاطر عدم شناخت و مواضع تند سیاسی روابط با ایران خوب نبود...

«دیپلمات‌های ایران بعد از انقلاب فن دیپلماسی را نمی‌دانستند و به زبان انگلیسی هم چندان مسلط نبودند. نه تصویر آنچنان کارآمدی از خودشان نشان داده بودند و نه ظاهرشان خیلی مناسب بود. من خودم هم اولین روزی که به نمایندگی نیویورک رفتم با کاپشن رفتم و واقعاً کت نداشتم. کسانی بودند که با کت سربازی به سازمان ملل متحد می‌رفتند. بعد هم که کت سربازی را کنار گذاشتند کت وشلوارهای کتیف و با یقه‌ی باز می‌پوشیدند. آن روزها تازه یقه‌ی سه سانتی یا به قول معروف یقه‌ی آخوندی در وزارت خارجه مرسوم شده بود. در نیویورک از آن مدل پیراهن پیدا نمی‌شد. از همسرم خواهش کردم تا یقه‌ی پیراهنم را بشکافد و قسمت بالایی‌اش را در بیاورد و به این صورت یقه‌ی دیپلماتیک درست کردیم. اولین روزی که با این تیپ به سازمان ملل رفتم خانم «موخرجی»، نماینده‌ی هند، کنار من نشسته بود و به من گفت: «امروز اولین باری است که با ظاهری مرتب به اینجا آمده‌ای و این خیلی مهم است. اگر دیگران شما را نامرتب ببینند دیگر به عقایدتان توجهی نمی‌کنند...» در هر صورت داشتن ظاهری متفاوت مشکلاتی را هم به وجود می‌آورد. اولین بار در تاریخ دیپلماسی بود که یک گروه سیاسی محدودیت‌های شرعی را رعایت می‌کردند. گرچه شکل و ظاهر آراسته‌ی دیپلمات اهمیت دارد اما آنچه باعث منزوی‌شدن دیپلمات ایرانی می‌شود کارآمد نبودنش است. از زمانی که دیپلمات‌های ما کارآمد شدند در جلسات بین‌المللی حرف‌های سنجیده و دقیق‌تری می‌زدند. برای اینکه مورد توجه قرار بگیریم و نظرمان را بپذیرند لزوماً نباید با هنجارهای غربی سازگار شویم. مسلم است که ما همیشه اختلافات و تمایزات مان را با غرب خواهیم داشت. اگر در جلسات بین‌المللی به صورت منطقی درمورد موضوع بحث نظرمان را مطرح کنیم، حتی اگر نظری مخالف نظر جمع باشد، به حساب می‌آید چون داریم راجع به موضوع صحبت می‌کنیم. اما مشکل ما اول ندانستن زبان انگلیسی است و دوم ندانستن موضوع بحث

و تمام این‌ها را در پوششی به‌نام استکبار جهانی و استکبار ستیزی در خودمان پنهان می‌کنیم. از روزی که تجربه کسب کردیم و به موضوعات جهانی پرداختیم توانستیم کار کنیم. البته الزاماً حرف‌هایی نمی‌زدیم که آن‌ها بیسندند اما مجبور بودند حرف‌هایمان را جدی بگیرند. بنابراین بحث دوست، دشمن و لذت‌بردن از کار نیست بلکه بحث توانمندی مطرح است. اتفاقاً دیپلماسی چندجانبه به کشورهایی که متفاوت‌اند و یا کشورهایی که قدرت کم‌تری دارند، در صورتی که به موضوع احاطه داشته باشند، این امکان را می‌دهد که مؤثر واقع شوند. از جمله کوبا که همواره در مجامع بین‌المللی حضوری مؤثر داشته است و یا کشور خودمان که توانست طرح گفت‌وگوی تمدن‌ها را به‌عنوان یک راه حل جهانی مطرح کند...»

جنجال بر سر تبادل اسرا

بعد از پذیرش قطعنامه دکتر ظریف به تهران برگشت، مشاور وزیر در امور مربوط به قطعنامه‌ی ۵۹۸ شد و همراه وزیر در همه‌ی مذاکرات شرکت کرد. با اینکه سطح هیئت از نظر رسمی خیلی بالا بود و چند وزیر و مقامات هم‌تراز همراه دکتر ولایتی بودند اما ظریف به‌همراه «سیروس ناصری»، سفیر ژنو، در دو سوی دکتر ولایتی می‌نشستند و علی‌رغم اینکه هیئت مترجم رسمی داشت ظریف تقبل کرده بود که مطالب دکتر ولایتی را ترجمه کند تا ظرافت‌های حقوقی و سیاسی ملاحظه شود. دکتر ولایتی هم از این کار استقبال کرده بود. ناصری نکات ضروری را یادداشت می‌کرد و به دکتر می‌داد و بعد از مذاکرات هم ظریف و ناصری لابی‌های بعد از مذاکره را انجام می‌دادند؛ یعنی با دبیر کل و با همکاران دبیر کل صحبت می‌کردند...

«یکی از جنجال‌های بین‌المللی که بعد از پذیرش قطعنامه به وجود آمد مسئله‌ی تبادل اسرا بود چون مواضع و خواست ما عقب‌نشینی و بازگشتن عراق به مرزهای معاهده‌ی ۱۹۷۵ بود و مواضع آن‌ها لایروبی اروند رود و آزادکردن اسرا. مشکل این بود که ما برای تبلیغات تعداد زیادی اسیر اعلام کرده بودیم در حالی که عراقی‌ها اسیر می‌گرفتند و

با سیاستی که داشتند اعلام نمی‌کردند. عراقی‌ها می‌گفتند باید اسرای ثبت نام شده آزاد شوند و ما می‌خواستیم که اسرایمان ثبت نام شوند. این به تقویت موضع عراق در مجامع جهانی کمک می‌کرد. آن‌ها به حقوق بین‌الملل بسیار مسلط بودند و اطلاع داشتند که صلیب سرخ، براساس قوانین، ابتدا باید اسرای ثبت نام شده را آزاد کند و بعد از آن باید یک کمیته‌ی تحقیق و تفحص برای اسرای ثبت نام نشده ایجاد شود. بنابراین صلیب سرخ از عراق حمایت می‌کرد و خواستار آزادی اسرای ثبت نام شده بود...

اولویت‌های ما عقب‌نشینی عراق از خاک ایران و آزادسازی باقی اسرای ثبت نام نشده بود اما هیچ‌وقت بحث کمیته‌ی تعیین متجاوز را رها نکردیم. بعد از اینکه به درخواست‌های مهم خودمان رسیدیم به دبیر کل وقت، آقای پرز دکوئیاری، فشار آوردیم که تا وقتی ایشان مسئولیت خودش را ترک نکرده موضوع جنگ را خاتمه دهد. این امر برای ما اهمیت زیادی داشت چون تمام مذاکرات قطعنامه را در طول دو دوره‌ی زمامداری این دبیر کل انجام داده بودیم. شکی در این نبود که عراق جنگ را شروع کرده بود اما باید سازمان ملل متحد بر چنین اقدامی صحنه می‌گذاشت که با توجه به شرایط موجود کار بسیار دشواری بود و نیاز به تلاش بسیاری داشت. یکی از بزرگ‌ترین اتفاقات زندگی من این است که توانستم این کار را به سرانجام برسانم و بزرگ‌ترین موفقیت سیاسی جمهوری اسلامی در جنگ گرفتن آن گزارش معروف از دبیر کل بود که عراق را رسماً به‌عنوان مسئول تجاوز به جمهوری اسلامی شناسایی می‌کرد...»

به اصرار دکتر کمال خرازی، محمد جواد ظریف در مهر ۱۳۶۸ به‌عنوان سفیر و معاون نمایندگی عازم نیویورک شد. در آن زمان هنوز مذاکرات جنگ به نتیجه‌ی کامل نرسیده بود و سیروس ناصری شروع به مذاکره با «برزان تکریتی»، برادر صدام حسین، کرده بود. به همین جهت بیشتر کار ایران و عراق در ژنو متمرکز شده بود اما به‌دلیل حضور دبیر کل سازمان ملل در نیویورک دکتر خرازی و ظریف هم کارها را در نیویورک دنبال می‌کردند...

بحث حقوق بشر

بحث حقوق بشر بحث مهم دیگری بود که نمایندگی درگیرش شده بود. سال ۱۹۸۴ نماینده‌ی ویژه‌ای از سوی کمیسیون حقوق بشر برای بررسی وضعیت حقوق بشر در ایران تعیین شده بود. جمهوری اسلامی به خاطر برخورد دوگانه‌ی سازمان ملل متحد در بحث حقوق بشر مجوز سفر این نماینده را به ایران نمی‌داد. فضا به شدت علیه ایران تند شده بود و همین ممانعت بهانه‌ای به مخالفان می‌داد تا در زمینه‌ی حقوق بشر اتهاماتی را علیه ایران مطرح کنند. اما اولویت آقای خرازی تغییر چهره‌ی جمهوری اسلامی در مقابل کشورهای خارجی بود. تصویر خشن و غیر واقعی که با گروگان‌گیری شروع و با جنگ ادامه پیدا کرده بود...

«دکتر خرازی با نماینده‌ی ویژه صحبت کرده بود و زمینه‌ی سفرش را به ایران فراهم کرده بود. آن زمان نماینده‌ی ویژه‌ی حقوق بشر آقای «گالیندوپیل» از کشور السالوادور بود. ما مذاکراتی را با ایشان و نمایندگان کشورهای غربی شروع کردیم که مسئولیتش با من بود. این مذاکرات در سال ۱۳۶۹، که سال دوم حضور ما در سازمان ملل بود، به نتیجه رسید و توانستیم به توافق برسیم که این نماینده به ایران سفر کند. اولین گزارش ایشان بعد از بازگشت آن قدر مثبت بود که خود نمایندگی آن را چاپ کرد. نه به خاطر اینکه گزارشی باشد که از جمهوری اسلامی تعریف و تمجید کرده باشد بلکه برای اینکه علی‌رغم انتقاداتی که به ایران داشت فضای نامناسبی که علیه جمهوری اسلامی به وجود آمده بود را در هم می‌شکست. در آن دو سالی که قطعنامه‌ای علیه ایران صادر نشده بود آقای گالیندوپیل سه سفر به ایران داشت و نکاتی را هم مطرح کرد اما نهایتاً به دلیل تغییر سیاسی جو جهان و یا اینکه بعضی از خواسته‌های ایشان برای برخی‌ها در داخل مساوی با زیر پا گذاشتن مواضع فکری بود این همکاری متوقف شد. بعد از آن روند صدور قطعنامه‌ها در سازمان ملل متحد از سر گرفته شد و تا مدت‌ها ادامه داشت...»

ایران، کشوری تأثیرگذار

جنگ عراق و کویت برای دیپلمات‌های ایرانی فرصتی فراهم کرده بود تا در سازمان ملل متحد حضور مثبتی داشته باشند. آن‌ها از این فرصت نهایت استفاده را کردند و حضورشان در سازمان ملل متحد چنان برجسته شد که به آن‌ها پیشنهاد عضویت در شورای امنیت از طرف گروه آسیایی را کردند. گرچه این پیشنهاد از طرف تیم ایرانی رد شد اما رویه‌ی ایران بعد از سال‌ها قهر با شورای امنیت، به‌وسیله‌ی نوع برخورد خودشان و نیاز جامعه‌ی بین‌المللی، تغییر پیدا کرد. با وجود اینکه شرایط سیاسی آن زمان مناسب بود ولی ممکن بود با یک مدیریت سیاسی نامناسب این شرایط معکوس شود. مدیریت مناسب و کار منسجمی که انجام شد، موقعیت برجسته‌ی دکتر خرازی در ایران و حمایتش از نمایندگی باعث تبدیل ایران به کشوری تأثیرگذار شد...

«در آمریکا با انتخاب بوش پدر به‌عنوان رئیس‌جمهور تحولاتی رخ داده بود. ایشان در سخنرانی پذیرش ریاست‌جمهوری، یا همان تحلیف، از ایران خواسته بود که به آزادکردن گروگان‌های آمریکایی در لبنان کمک کند و اشاره کرده بود که حسن نیت باعث حسن نیت خواهد شد. این امر زمینه‌ای را فراهم کرد تا نمایندگی با مجوز تهران وارد مذاکره با سازمان ملل متحد برای کمک به آزادکردن گروگان‌های آمریکایی در لبنان شود... شرایط ما آن‌قدر تغییر کرده بود که در سال ۱۹۹۲ من به‌عنوان رئیس‌کمیته‌ی حقوقی مجمع عمومی انتخاب شدم. این امر نشان‌دهنده‌ی تغییر وضعیت جمهوری اسلامی در طول سه سال بود. یعنی ایران از کشوری که کاملاً با سازمان ملل متحد قهر بود به کشوری تبدیل شده بود که هم برای عضویت در شورای امنیت کاندید شده بود و هم به‌عنوان رئیس یکی از مهم‌ترین کمیته‌های مجمع عمومی انتخاب شده بود...»

ائتلاف با کشورهای دین‌محور

یکی از اقدامات دکتر ظریف در ابتدای مسئولیتش در وزارت خارجه این بود که معاونت بین‌الملل مقید باشد که به سمینار سفرا گزارش کتبی

بدهد. چون احساس می‌کرد که سفرای ایران به موضوعات بین‌المللی بسیار بی‌اطلاع‌اند و در این رابطه برداشت درستی ندارند. از ابتدای دهه‌ی نمود کنفرانس‌های بین‌المللی در موضوعات مختلف از تغییرات آب‌وهوا تا جمعیت، محیط زیست، حقوق بشر، حقوق زنان و... تشکیل شده که در تمام این کنفرانس‌ها و سمینارهای بین‌المللی موضوعات مشترکی از جمله دموکراسی، مشارکت، برابری زن و مرد و... وجود دارد. شاید این حرکتی منسجم از سوی غرب، به‌ویژه از طرف اروپا، برای نهادینه‌کردن هنجارهای مورد توجه خودشان بوده باشد که ظاهراً در این کار هم موفق عمل کردند چون نتیجه‌اش این شد که در ابتدای دوره‌ی ریاست‌جمهوری اوباما گفتمان امریکا به اروپا نزدیک‌تر شد...

«ما در ابتدای دهه‌ی ۹۰ میلادی در بخش بین‌الملل این موضوع را درک کردیم و علی‌رغم اینکه کار بسیار دشواری بود می‌خواستیم به‌صورت فعال در این حوزه‌ها شرکت کنیم. حتی در کنفرانس جمعیت و توسعه که سال ۱۹۹۳ برگزار شد تعدادی از کشورهای اسلامی مثل عربستان گفتند که ما این کنفرانس را به‌خاطر اینکه در مورد سقط جنین صحبت خواهد کرد تحریم می‌کنیم. اما ما بعد از گفت‌وگو در داخل کشور به این نتیجه رسیدیم که تحریم این کنفرانس فقط به نهادینه‌شدن دیدگاه‌های غربی کمک می‌کند چراکه با نرفتن به این کنفرانس نمی‌توانیم تأثیری در اصل آن بگذاریم بلکه فقط حضور نخواهیم داشت و تصمیمات بدون حضور ما گرفته می‌شود. کما اینکه بسیاری از موازین حقوق بشر، که به‌عنوان موازین جهانی شناخته می‌شود، بدون حضور کشورهای جهان سوم و به‌ویژه جهان اسلام شکل گرفته است. به هر ترتیب این برداشت در کشور جا افتاد و ما هیئتی را برای شرکت در کنفرانس به ریاست آیت‌الله تسخیری به قاهره فرستادیم و خوشبختانه در آنجا مانع از جافتادن بعضی مفاهیم کاملاً ضد دینی شدیم. البته ائتلاف جالبی با کشورهای دین‌محور، یعنی واتیکان و کشورهای کاتولیکی که دیدگاه‌های نزدیک به واتیکان داشتند، ایجاد کردیم. دیدگاه واتیکان در حوزه‌ی کنترل جمعیت بسیار افراطی است و ما نسبت به آن‌ها دیدگاه‌های متعادل‌تری داریم. به

همین ترتیب در سایر کنفرانس‌ها هم توانستیم حضور برجسته‌ای داشته باشیم. در واقع یک رابطه‌ی متقابل بین تخصصی‌شدن بخش بین‌الملل وزارت خارجه و حضور در این کنفرانس‌ها وجود داشت. بالطبع برای اینکه در این کنفرانس‌ها حضور داشته باشیم باید بخش بین‌الملل را تخصصی‌تر می‌کردیم...

اوایل انقلاب عده‌ای از افراد در حوزه‌ی سیاست خارجی تحصیل کرده نبودند و بخشی از تندروری‌ها نتیجه‌ی افکار و برداشتهای غیر تخصصی آن‌ها بود. می‌شود ضد امپریالیسم بود و معقول و منطقی هم بود. من هیچ‌وقت طرفدار امپریالیسم نبودم و تندروری هم نکردم. روش مقابله با نظام سلطه این نیست که با رفتار و عملکردمان مبانی نظام سلطه را تقویت کنیم. برای مقابله باید مبانی سلطه را به هم زد. برای مقابله با امپریالیسم توان نظامی نیاز نیست بلکه به عقلانیت، منطق و شناخت نیاز است؛ نه روحیه‌ی جنگ طلبی!...»

گفتمان مشترک

بعد از ریاست‌جمهوری آقای خاتمی اتفاقی که در بُعد خارجی افتاد این بود که، به‌خاطر نوع گفتمان ایشان و اتفاقی که در انتخابات افتاده بود، دنیا متوجه شد در ایران دموکراسی حاکم است. دو ماه بعد از روی کار آمدن آقای خاتمی اجلاس سران کشورهای اسلامی برگزار شد و ایشان میزبان سران کشورهای اسلامی شدند. دکتر ظریف مسئول اجلاس سران در تهران بود و تمام کارهای سیاسی به عهده‌اش بود. علاوه‌بر آن ریاست اجلاس کارشناسان ارشد، ریاست کمیته‌ی سیاسی و سخنگویی اجلاس را هم بر عهده داشت. برگزاری اجلاس سران شروع مقتدرانه‌ای بود و یکی از سنگین‌ترین اجلاس‌های سران کنفرانس اسلامی محسوب می‌شد. ۲۹ رئیس کشور در آن شرکت کرده بودند. گرچه بهتر از این هم می‌توانست باشد اما شرکت ۲۹ کشور از ۵۰ کشور عضو کنفرانس اسلامی درخور توجه بود. همه‌ی سران کشورهای اسلامی، بعد از برگزاری موفقیت‌آمیز اجلاس، در روزنامه‌های مختلف و در مصاحبه‌ها به این نکته اشاره کردند که ما

تصور نمی‌کردیم ایران آمادگی برگزاری چنین اجلاس دموکراتیکی را داشته باشد. احتمالاً تا قبل از این اجلاس تصور می‌کردند که جمهوری اسلامی ایران سعی دارد عقاید و دیدگاه‌هایش را به آن‌ها تحمیل کند...

«تعریف از سیاست خارجی در واقع مبتنی است بر پیگیری منافع ملی. اما دیپلماسی می‌خواهد این منافع را با حداقل هزینه دنبال کند. یعنی اگرچه با هزینه‌ی سنگین ممکن است به خیلی از اهداف دست پیدا کرد اما بدون محاسبه‌ی آن نمی‌شود به چیزی رسید. البته گاهی برای به‌دست آوردن منافع بالاتر باید درازمدت هزینه کرد. بسیاری از اقدامات جمهوری اسلامی برای دفاع از ارزش‌ها بوده است. آنچه امروز ایران را به یک قدرت مطرح و تأثیرگذار در خاورمیانه تبدیل کرده این است که در یک برهه‌ی زمانی ما برای مخالفین صدام و مجاهدان افغانستان در زمان جنگ با شوروی برای حزب‌الله و حماس هزینه کردیم. تمام این هزینه‌ها امروز تبدیل به اهرم‌های ما در منطقه شده است... بحث کمینه‌سازی هزینه‌ها از طریق دیپلماسی به این معنا نیست که شما نباید هزینه کنید. در واقع هزینه‌کردن باید با یک برنامه‌ریزی استراتژیک و راهبردی باشد...»

مبنای فکری سیاست تنش‌زدایی در دوران آقای خاتمی با بحث گفت‌وگوی تمدن‌ها آغاز شد. گفت‌وگوی تمدن‌ها در واقع شناسایی درست سیاست نظام سلطه و تشخیص آن و پیشنهاد پادزهر برایش بود. در واقع گفت‌وگوی تمدن‌ها مبنای تفکر کشورهای را که به دنبال برخورد تمدن‌ها بودند زیر سؤال می‌برد. چراکه برخورد تمدن‌ها ابزار نظری نظام سلطه بود. بهره‌برداری درست از یک نیاز جهانی و یک سرمایه‌ی ملی (انتخابات) و همچنین سرمایه‌ی منطقه‌ای (ریاست بر کنفرانس اسلامی) باعث شد بحث گفت‌وگوی تمدن‌ها به درستی جا بیفتد. طوری که سال ۲۰۰۱ از طرف مجمع عمومی سازمان ملل متحد به‌عنوان سال بین‌المللی گفت‌وگوی تمدن‌ها نام‌گذاری شد...

به تحقیق رساندن افسانه‌ی ایرانی

«آقای صادق خرازی در زمانی که سفیر نیویورک بودند کارهای بسیاری

را برای ایرانی‌ها انجام دادند که من سعی کردم بعد از ایشان، هرچند در حجم و وسعتی کمتر، ادامه بدهم. مثلاً هر سال برای حدود پنجاه هزار ایرانی کارت تبریک عید می‌فرستادیم... علاوه بر این کارهایی که در خارج از سازمان ملل انجام می‌دادیم در داخل سازمان هم برنامه‌هایی داشتیم. به مناسبت هشتصدمین سالگرد تولد مولانا برنامه‌ریزی مفصلی کردیم که در حوزه‌ی بین‌المللی سازمان ملل متحد و با همکاری سفرای ترکیه و افغانستان برگزار شد. البته من توفیق این را داشتم که در حوزه‌ی فرهنگ ایرانی در دوران مأموریت‌م کاری مهم انجام بدهم که برایم باعث افتخار بود... زمانی که کودک بودیم در کتاب‌هایمان خوانده بودیم که بر سررد سازمان ملل شعری از سعدی را نوشته‌اند: «بنی آدم اعضای یکدیگرند...» من از همان سال ۱۳۶۱ که برای اولین بار به نیویورک و سازمان ملل رفتم همه‌ی ساختمان را گشتم و چنین شعری را پیدا نکردم؛ نه در نیویورک و نه در ژنو. از دوستان دیگری هم که پرسیدم کسی این شعر را ندیده بود. جالب‌تر این بود که این افسانه‌ی ایرانی حتی در دایرةالمعارف بریتانیکا هم نوشته شده بود...

مدت‌ها گذشت تا اینکه یک هنرمند اصفهانی به نام آقای «محمد صیرفیان» از طریق خانم به من اطلاع دادند که من یک فرش پنج متر در پنج متر بافته‌ام که در وسط این فرش شعر سعدی را با نخ طلا نوشته‌اند. حداقل قیمت فرش‌هایشان متری پنج شش میلیون بود و این فرش بیست و پنج متری حقیقتاً قیمت نداشت. ایشان با من تماس گرفت و گفت: «من حاضرم این فرش را به سازمان ملل هدیه بدهم به شرط اینکه در جای خوبی نصب کنند.»

سازمان ملل چند انبار مخصوص هدایایی دارد که از کشورهای مختلف فرستاده شده؛ چون در مقرش جایی برای نصب آن ندارد. البته که ایران چند هدیه‌ی نصب شده در سازمان ملل دارد... یکی فرش‌ی است که مرحوم مصدق هدیه کرده و سردر سرسرای ورودی مجمع عمومی ملل متحد نصب شده است. یک فرش بزرگ بسیار نفیس است که هیچ نوشته‌ای ندارد و یکی نمونه‌ی منشور حقوق بشر کوروش است که شاه هدیه داده. عکس

دبیران کل سازمان ملل متحد هم هست که به صورت فرش بافته شده و در زمان دکتر خرازی هدیه شده است. اما این فرش هدیه‌ی خاصی بود. یک فرش بیست و پنج متری روی هر دیواری جا نمی‌شد. تنها دو دیوار بود که مناسب این فرش بود. روی یکی از دیوارها فرش دکتر مصدق نصب شده بود و روی یکی دیگرش فرشی از دیوار چین که هدیه‌ی جمهوری چین بود...

شاید اگر کس دیگری بود که به اندازه‌ی من به سازمان ملل متحد دسترسی نداشت نمی‌توانست این کار را انجام بدهد. من از دبیر کل خواهش کردم و ایشان هم کار را به رئیس کابینه‌اش، آقای اقبال رضا از پاکستان که اتفاقاً به فرهنگ ایران و اشعار سعدی علاقه‌ی بسیاری داشت، محول کرد. قرار شد این فرش در سال گفت‌وگوی تمدن‌ها از طرف هنرمند ایرانی به سازمان ملل متحد هدیه شود. دیواری که فرش چین در وسط آن نصب شده بود به اندازه‌ی دو فرش جا داشت. بالأخره با نفوذی که داشتیم و زحمات زیادی که همکار ما کشید این فرش نفیس در کنار فرش دیوار چین نصب شد و به این ترتیب بالأخره شعر سعدی را به سازمان ملل بردیم...»

و کلام پایانی آقای وزیر

«من از زمانی که خودم را شناختم درگیر انقلاب و منافع جمهوری اسلامی بودم. همیشه نگران جنگ و اوضاع کشور بودم و در واقع از سن نوزده سالگی تا به الان همیشه مشغول همین بحث‌ها بوده‌ام. خودم را خدمت‌گزاری می‌دانم که تمام تلاشش را در حد توانش کرده. کسی که سعی کرده منافع کشورش را فدای منافع خودش نکند و کوشش کرده که در حد توان در پیشبرد منافع ملی به دیگران ظلم نکند و منافع دیگران را هم در نظر بگیرد. چون موفقیت پایدار در دیپلماسی را با شناخت و احترام به منافع مشروع دیگر کنش‌گران می‌دانم و پیروزی و شکست در مذاکره و دیپلماسی را گفتمان تبلیغاتی...»

منابع

سیاست میان ملت‌ها؛ هانس جی مورگ نتا
آقای سفیر؛ محمد مهدی راجی

آلبوم عکس ها



محمدجواد ظریف در دوران دانش‌آموزی



محمدجواد ظریف در اوایل حضورش در سازمان ملل











دریافت نشان امین الضرب



فصل سوم

دنیای بختیاری

داستان زندگی علیرضا بختیاری؛

روزنامه‌نگار و مدیرمسئول روزنامه دنیای اقتصاد

نویسنده: رویا میرغیاثی

علیرضا بختیاری هیچ وقت لابه لای ستون‌های آگهی‌های استخدام دنبال کار نبود. هیچ وقت هم بیکار نبود. حتی وقتی بچه بود و در روستایی دنج و آرام در شهرستانِ تویسرکان زندگی می‌کرد آرام و قرار نداشت. وقتی به صداها فکر می‌کرد به کوه‌ها می‌رسید؛ پی باد و حشره یا پرنده‌ای. خوب یادش است که لحظه‌ای بی حرکت نمی‌نشست. از در و دیوار بالا می‌رفت. ذهنش در حرکت متمرکز می‌شد. درس و مشقِ دبستان و دوره‌ی راهنمایی که تمام شد بختیاری رسید به مرحله‌ای که باید بین رشته‌های اقتصاد اجتماعی، فرهنگ و ادب، ریاضی و طبیعی انتخاب می‌کرد. سرآخر اقتصاد اجتماعی را ترجیح داد. شاگرد ممتاز بود. دبیرِ اثرگذاری هم داشت که او را به مطالعات جانبی ترغیب می‌کرد. برای همین خیلی زود خواندن به بخش جدایی‌ناپذیر زندگی‌اش تبدیل شد؛ آثار مرتضی مطهری، علی شریعتی و دیگران. فاصله‌ی هفت کیلومتری بین مدرسه تا خانه را با کتاب و کلمه پر می‌کرد. راه می‌رفت و می‌خواند. راه می‌رفت و می‌خواند. راه می‌رفت و می‌خواند. آن سال‌ها همه چیز زیر سایه‌ی جنگ می‌گذشت. تیر و ترکش و انفجار خمپاره. باورنکردنی بود. زندگی هم معمولی نبود. تعطیلات تابستانی که رسید طاقتِ بختیاری طاق شده بود. کوله‌اش را برداشت. چندتایی لباس مجاله کرد و داخل آن گذاشت. سر بند بست. پوتین پوشید و بسم‌الله. یک بار عازم جبهه‌های غرب شد و باری دیگر از مناطق مرزی جنوب ایران سر درآورد؛ والفجر ۲، والفجر ۵ و عملیات‌های دیگر.

روزهای ترس و دلهره، غیرت و همت، مقاومت و شهادت، دلواپسی و نگرانی بود. مدام جای خالی آن‌هایی که دوست‌شان داشتی بزرگ‌تر می‌شد. بختیاری در شرایطی سال آخر مدرسه را شروع کرد که تعداد دانش‌آموزان در کلاس درس حتی از تعداد خواهر و برادرهایش در خانه کمتر شده بود. «دوستانی که در دبیرستان با هم بودیم یا در دبستان هم‌کلاسی بودیم در جنگ شهید شده‌اند. هنوز این فقدان برایم غم می‌آورد و هر وقت که یادم می‌آید منقلب می‌شوم. یکی دو نفر از بهترین دوستان کودکی‌ام شهید شده‌اند و هنوز برایم غم‌انگیز است و خاطرات‌شان را مرور می‌کنم.»

زندگی پیش‌رو

نتیجه‌ی آزمون سراسری دانشگاه که آمد بختیاری قبول شده بود. فرصت بی‌نظیری بود ولی او درست نمی‌دانست خوشحال باشد یا بهتر است به آن توجه نکند. باید رشته‌ای و دانشگاهی را انتخاب می‌کرد. دستش می‌لرزید. جای درست کجا بود؟ باید از کدام مسیر می‌رفت؟ فکر کرد و خیال بافت و داستان زندگی‌اش را طراحی کرد. تصمیم گرفت به قم برود؛ حوزه‌ی علمیه. بختیاری مصمم و بالاراده بود و با این انتخاب آرام گرفت. زندگی کردن در حجره‌ها و خواندن درس فقه و اصول را به صندلی‌ها و هیاهوی دانشگاه ترجیح داد. به خودش می‌گفت ول کن، چه اهمیت دارد که مردم چه می‌گویند؟ می‌دانست که راه‌های دیگری هم وجود دارد اما او می‌خواست تحصیلات حوزوی را ادامه بدهد. به این فکر می‌کرد که چگونه می‌توان به یک مدل حکومتی برای اداره‌ی کشور رسید. داوطلبانه برای سرنوشت تازه‌ای اقدام کرده بود و خب، زندگی در حوزه را دوست داشت. سؤال‌های زیادی توی ذهنش بود که آرام‌آرام پاسخ آن‌ها را می‌بافت. منطق و فلسفه می‌خواند. در ادبیات عرب غرق می‌شد. شروع کرده بود به جمع‌آوری اطلاعات درباره‌ی نظام‌های اجتماعی، شیوه‌های اداره‌ی آن‌ها و اینکه پیشنهادهای حوزه چیست. ذهنش منظم شده بود و زندگی را با نظم جدیدی تجربه می‌کرد. سرآخر یک‌روزی و یک‌جایی

احساس کرد که دیگر آدم این مسیر نیست. سبک و سیاقی که می‌خواست پیش گرفته بود و دستاوردهایی هم داشت و تصور می‌کرد آنچه اتفاق افتاده بود برایش کافی است. پس به دنبال راهی جدید رفت تا به نتیجه‌ی مطلوب برسد. چیزی نگذشت که تصمیم گرفت به دانشگاه برود؛ در حالی که هنوز با همسر و فرزندش در قم زندگی می‌کرد. خروج از حوزه چیزی را خراب نکرد.

آداب بی‌قراری

علیرضا تصمیم خودش را گرفته بود. خیلی جدی با پدرش صحبت کرد و فکرهای توی سرش را توضیح داد. گفت که خیال دارد با یک بختیاری دیگر ازدواج کند. با مژگان که پدرش پسرعموی پدر او بود. «اعتقاد داشتیم و هنوز هم اعتقاد دارم که ازدواج باید به‌هنگام باشد. به‌هنگام می‌تواند برای هرکسی متفاوت باشد. برای یکی ممکن است هجده سالگی باشد و برای یکی بیست و هشت سالگی. منظورم سن نیست. اگر آدم احساس نیاز کرد نباید آن را به تأخیر انداخت. آن هم به‌خاطر مسائل مالی که آهای من هیچی ندارم پس نمی‌توانم زندگی کنم. البته آن موقع سطح توقعات پایین بود. ما هم به ساده‌ترین شکل ممکن ازدواج کردیم.»

بختیاری نوزده ساله و هیجان‌زده بود. چشم که باز کرد خودش را در خانه‌ی عمو دید. مژگان شانزده ساله و هیجان‌زده بود. همدیگر را می‌شناختند و تقاضای علیرضا هم صریح و روشن بود. ساده و صمیمی از علاقه‌ی توی دلش گفت و قصدش که ازدواج بود. بعد به پشتی تکیه داد و چشم‌هایش را بست و ذهنش با دام‌دام، دارام‌دارام پر شد.

«ازدواج ما نسبت به ازدواج‌هایی که در آن دوره بود خیلی ساده برگزار شد؛ با الان که نمی‌شود اصلاً مقایسه کرد. هیچ شرط و شرطی نبود. خانواده‌ی من خانواده‌ای سنتی و مذهبی است. اعتقاد به اینکه دختر و پسر باید زود ازدواج کنند در خانواده وجود داشت. خانواده‌ی همسر مرا می‌شناختند و نیازی نبود که بپرسند چطور آدمی هستم. من قم بودم

و به حوزه می‌رفتم و خیلی از خانواده‌ها هم تمایل نداشتند دخترشان را به طلبه بدهند. درباره‌ی خانواده‌ی همسرم این مقاومت نبود و واقعاً خیلی راحت بود.»

بختیاری سعی می‌کند هیجانش را کنترل کند. می‌داند چرا این دختر را انتخاب کرده است. مطمئن است نیمه‌ی یکدیگرند. سادگی و قناعت هم مژگان را جذاب‌تر می‌کرد.

«امروز هم که وضع مالی‌مان خوب است اگر به همسرم بگویم بیا برویم قم و جایی را برای زندگی اجاره کنیم حتماً می‌آید. مسائل مالی و توسعه‌ی ارتباطات اجتماعی و زرق و برق زندگی امروزمان، که طبیعی هم هست، هیچ اثری روی دیدمان به زندگی نگذاشته است. وابستگی و دل بستگی متفاوت است. ما به هیچ چیز دل بستگی نداریم.»

عادت می‌کنیم؟

همه‌چیز فوق‌العاده بود. مراسم عقد و ازدواج در خانه‌ی پدری، در محله‌ی سبلان تهران، برگزار شد. ساده و مختصر. هزینه‌های جشن سرجمع ۵۰ هزار تومان شد. مهریه هم ۵۰ هزار تومان تعیین شد. عروس و داماد چند روزی در تهران ماندند و بعد رهسپار قم شدند. چراغ خانه‌ی بختیاری روشن شده بود. خنده‌هایشان توی هوای شهر پخش می‌شد و شادی به دل گنجشک‌های نشسته روی شاخه می‌ریخت. یک سالی اجاره‌نشین بودند و بعد پدر بختیاری کمک کرد تا خانه بخرند. خانه‌ای قدیمی در محله‌ای قدیمی؛ خیابان آذر. زندگی در قم سخت بود ولی ممکن بود. جیک‌جیک‌های عاشقانه به راه بود و هیچ چیز حریف عشق نبود. بختیاری‌ها کم‌سن بودند. دلتنگ پدر و مادر و قوم و خویش هم که می‌شدند نیت می‌کردند هر هفته به تهران بروند. اتوبوس‌های گرم و بدبو را تحمل می‌کردند، و خیلی چیزهای دیگر را، و بعد دیدار خانواده و فامیل آن‌ها را سر ذوق می‌آورد و خوشحال می‌کرد. سه سال که گذشت هیجان و شادی زندگی بختیاری و همسرش با به دنیا آمدن فرزندشان بیشتر شد؛ تابستان ۱۳۶۷. شب‌های عملیات مرصاد بود. امید و ترس در

هم آمیخته بود. حرف از پذیرش قطعنامه بود. بختیاری آن شب تا صبح در بیمارستان بود؛ چندقدمی اتاق مژگان. راه می‌رفت و رؤیا می‌بافت. چشم‌هایش پر از اشک شده بود؛ هرچند می‌دانست حالش بهتر خواهد شد. همین هم شد. وقتی که چشمش افتاد به فرشته‌ی کوچک پتویبچ که در آرام‌ترین خواب جهان غرق بود. فرشته‌ای به نام سمیرا.

بازدم

خطرها در راه بود. بختیاری می‌دانست. خیال‌هایی هم بود که او در ذهن داشت. مصمم بود. عاقبت نتیجه‌ی آزمون ورودی دانشگاه اعلام شد. بختیاری با رتبه‌ای دو رقمی کجا می‌رفت؟ این بار به دانشگاه تهران رفت. اوضاع دلخواه بود. رشته‌ی علوم اجتماعی، گرایش پژوهشگری اجتماعی، را انتخاب کرد. خانه و زندگی‌اش در قم و محل درس و تحصیل در تهران بود. صد و چند کیلومتر فاصله و رفت‌وآمد مداوم بین دو شهر برایش مهم نبود. سرش به سنگ هم می‌خورد دستمال می‌بست. سرش را خم نمی‌کرد. نمی‌نشست. نمی‌ترسید. می‌اندیشید. نیرو می‌گرفت. محکم و قوی. حرکت می‌کرد. به جادوی امید مجهز بود. می‌دانست چطور ابرهای ناامیدی و تاریکی‌های توی ذهنش را ناپدید کند. دو سه سال بعد هم دست همسر و دخترش را گرفت و به تهران آورد. روزی هم روی موهایش دست کشید، کتوشلوار پوشید و از دانشگاه فارغ‌التحصیل شد. بعد از درسش هم در تهران ماند. سال ۱۳۷۲ بود. دختر دومش، مائده، تازه به دنیا آمده بود. بعد هم نخستین شغل رسمی. بختیاری در مجمع جهانی اهل بیت مشغول به کار شد. بخش شبه‌قاره‌ی هند. پاره‌وقت.

«در مجمع جهانی اهل بیت که بودم واسطه شدم و همکاری را به دوست دیگری معرفی کردم و جذب کارخانه‌ی ذوب‌آهن اصفهان شد. چند سال بعد او دنبال من آمد. اصرار. اصرار. اصرار. اصرار. عاقبت راضی‌ام کرد. من هیچ نسبتی با صنعت و تولید نداشتم. همیشه در کارهای فرهنگی بودم. حتی وقتی در سازمان قضایی کار می‌کردم هم در حوزه‌ی رسانه بودم. مسئول یک فصلنامه‌ی حقوقی بودم. این‌طور شد که اتفاقی از ذوب‌آهن

سر درآوردم. مدتی مدیرمسئول ماهنامه‌ی فولاد بودم. بعد هم هفته‌نامه‌ی آتش‌کار راه افتاد. دو سالی گذشت و مشاور شدم. دیگر خانواده‌ام هم به اصفهان آمده بودند. سمیرا در قم، مائده در تهران و فائزه در اصفهان به دنیا آمد. نام دخترهایم را با هم‌فکری همسر و دوتایی انتخاب کردیم. نمی‌توانم بگویم دلم نمی‌خواست پسر داشته باشم. راست نیست. هرچند از اینکه پسر ندارم ناراحت نیستم. دخترهایم مهربان‌اند و هوایم را دارند. همسر صبور، قانع و همراه است. هیچ‌چیز پوشیده‌ای بین ما نیست. راضی‌ام و خانواده‌ام را دوست دارم. به همین ویژگی هم معروف شده‌ام. به خانواده‌دوستی‌ام.»

شهری که دوست می‌دارم

دلش می‌خواست برگردد تهران. نه اینکه اصفهان را دوست نداشته باشد. بعد از چند سال، بختیاری مدیر روابط عمومی شرکت ذوب‌آهن اصفهان شده بود. برخلاف شرکت‌های قدیمی دیگر ذوب‌آهن لاغر و کم‌جان و زهوار دررفته نشده بود. ایده‌ی ساخت‌وساز کارخانه از همان سالی شروع شده بود که به دنیا آمده بود؛ ۱۳۴۵. هر وقت که حرف ذوب‌آهن به میان می‌آمد چشم‌های بختیاری برق می‌زد.

«ذوب‌آهن جزو معدود کارخانه‌های قدیمی و ریشه‌دار کشور است. بسیاری از مدیران دوره‌های بعدی کسانی بودند که از ذوب‌آهن بیرون آمده‌اند. در واقع، آنجا در سطوح و رشته‌های مختلف آموزش دیدند. آن زمان کارخانه‌ی فولاد دیگری در کشور نبود. به همان نسبت فضای اجتماعی بزرگی داشت. بخش‌های اجتماعی که مورد توجه من بود بزرگ بود. حدود سی هزار پرسنل داشت؛ مسائل اجتماعی داشت، مسائل سیاسی، مسائل فرهنگی. هر موضوع خودش یک پروژه‌ی بزرگ بود و خوب، ذوب‌آهن به‌تنهایی یک شهر است و وقتی آنجا را دیدم جذب شدم.»

جهان فوتبال

مجوز انتشار دنیای اقتصاد آمده بود. بختیاری می‌خواست دودستی

به روزنامه‌اش بچسبید. شاید تهران با رؤیاهای او بزرگ‌تر و خواستنی‌تر می‌شد و ممکن هم بود روزی ناامید شود. باید خانه‌ی اصفهان را می‌فروخت و پول جور می‌کرد. با ۱۱۵ میلیون تومان می‌توانست چه کار کند؟ زودتر از آنچه فکرش را می‌کرد آپارتمانی در تهران خرید و دفتری در بلوار کشاورز اجاره کرد. پاییز در راه بود. هوا رو به سردی می‌رفت. درختان بلندِ بلوار رنگ‌به‌رنگ شده بودند. مژگان و دخترهایش به آپارتمان جدید روح و زندگی بخشیدند. خیابان نادری برگریزان بود. انگار آماده بود تا شروع یک رؤیای نو را جشن بگیرد. بختیاری کامپیوتر و میز و صندلی خرید. هرچند می‌شنید که می‌گویند دم آخر ممکن است پشیمان شود و شکست بخورد و حرف‌های دیگر اما این خطر را به جان خریده بود. نمی‌خواست عقب‌نشینی کند. بادبان‌ها را بالا کشیده بود. دیگر فکر نمی‌کرد ته آن مسیر کجاست. فقط می‌خواست برود. خوب و درست. حساب و کتاب کرده بود. کاروبارش سکه می‌شد؟ نمی‌دانست ولی حواسش بود. با خودش گفته بود تو کلت علی الله و ایمان دلش را گرم کرده بود.

«در آخرین سال دهه‌ی هفتاد با یکی از دوستانم روزنامه‌ای به نام «جهان فوتبال» راه‌اندازی کردیم. پیشنهاد دوستم بود و من اجرا را برعهده گرفتم. هرچند نتوانستیم با هم تفاهم کنیم. نگاه‌مان در نوع مدیریت یکی نبود و من خیلی سریع جدا شدم. من نه ورزشی‌ام و نه ورزش را دوست دارم و فقط ممکن است ورزشکارها را دوست داشته باشم. هیچ نسبتی با ورزش ندارم. سمت من در این روزنامه جانشین مدیرمسئول بود ولی همه‌ی کارها با خودم بود. سه ماه بعد از جداشدن از دوستم برای روزنامه‌ی «دنیای اقتصاد» درخواست دادم. هم‌زمان، مدیر روابط عمومی امیدرو در تهران شده بودم. تجربه‌ام در حوزه‌ی صنعت، و درگیری نزدیک با مسائل آن، نشانم داده بود که کشور خلاً یک روزنامه، با چهارچوب منسجم فکری، را دارد و بالأخره در سال ۱۳۸۱ انتشار روزنامه را شروع کردیم. از نقطه‌ی صفر هم شروع نکردیم، از نقطه‌ی زیر صفر شروع کردیم.»

پرتوی مرد ناتمام

بختیاری کله شق است. برای باوری که دارد از خودش می‌گذرد. سازش هم نمی‌کند. به باورهایش احترام می‌گذارد. جهان فوتبال مثل ستاره‌ای بود که درخشید و ناگهان ناپدید شد. هر چند سابقه‌ی فعالیت‌های گذشته‌ی بختیاری هم از مطبوعات دور نبود و با انتشار جراید و مجلات آشنا بود اما این جرقه مسیر جدیدی را برای او روشن کرده بود. آن سال، شبها که از خواب می‌پرید، بی‌خوابی می‌زد به سرش و هی فکر می‌کرد. فکر می‌کرد. فکر می‌کرد. خلاصه روزی، بعد از اینکه در سکوت با خودش خلوت کرده بود، برای گرفتن مجوز روزنامه‌ی دنیای اقتصاد اقدام کرد.

«با خودم محاسبه کردم که مزیت من چیست؟ در حوزه‌ی سیاسی مزیت دارم؟ در حوزه‌ی فرهنگی یا در حوزه‌ی اجتماعی مزیت دارم؟ یا در حوزه‌ی اقتصادی؟ با خودم به این نتیجه رسیدم که مزیت من در حوزه‌ی سیاسی، فرهنگی و اجتماعی نیست. من اگر سوابقی داشته باشم در حوزه‌ی اقتصاد است. پس مشی روزنامه هم اقتصادی شد. مجوز را به نام دنیای اقتصاد و با رویکرد اقتصادی گرفتم. اسم روزنامه را خودم انتخاب کردم. شاید ۲۰۰ ۳۰۰ اسم را بالا و پایین کردم تا به این اسم رسیدم. یادم می‌آید که با دوستم در مسیر تهران به اصفهان بودم که به او گفتم فردا می‌خواهم مجوز روزنامه بگیرم و به دنبال اسم برای روزنامه‌ام. با همدیگر کلی اسم بالا و پایین کردیم. همه‌ی پیشنهادها و اسم‌ها را نوشتم و آخرش رسیدم به دنیای اقتصاد. اسم باید تکراری نمی‌شد. تک‌سیلابی هم نمی‌شد. باید کلمه‌ای را انتخاب می‌کردم که جا بیفتد. درباره‌ی لوگو هم اوضاع همین‌طور بود. شاید نزدیک به ۳۰۰ لوگو را دیدم تا به این لوگو رسیدم. در انتخاب اسم سخت‌گیر بودم. اسمی که انتخاب می‌کنی می‌تواند جهت آینده را مشخص کند. هر اسمی را نمی‌شود جهانی کرد. در تجارت، اسمی که انتخاب می‌کنی باید قابلیت این را داشته باشد که مخاطبان آن را بپذیرند. خلاصه، همه‌ی سبک و سیاق روزنامه را خودم چیدم. از روز اول هم درگیر همه‌چیز بودم. از مسائل تأمین کاغذ تا چاپ

... همه را خودم پیگیری می‌کردم. آن اوایل حتی جهت‌دهی محتوا هم با خودم بود.»

شب‌نشینی باشکوه

اواخر دهه‌ی ۷۰ و اوایل دهه‌ی ۸۰ چند روزنامه‌ی اقتصادی در ایران منتشر می‌شد ولی رسانه‌ای نبود که مرجعیت و چهارچوب فکری منسجم داشته باشد. حضور و فعالیت‌های بختیاری در بخش صنعت باعث شد تا بدانند دخالت‌های دولت، قیمت‌گذاری و فقدان انسجام فکری در سیاست‌گذاری‌های اقتصادی چه آسیبی به بخش‌های مختلف وارد می‌کند. آسیبی که هم متوجه بنگاه‌های دولتی بود و هم امکان رشد بنگاه‌های خصوصی را از بین می‌برد. بختیاری فکر می‌کرد یک رسانه می‌تواند به ایجاد و تحرک در این زمینه کمک کند. پس تصمیم گرفت به زبان بیاید و اخم کند و ایده پیشنهاد بدهد. باتوجه به نیاز موجود و تقاضایی که وجود داشت درخواست خودش را برای اخذ مجوز روزنامه‌ی دنیای اقتصاد به وزارت ارشاد ارائه کرد. یک روزنامه‌نگار اگر همین حرف‌ها و عیب‌ها و نکته‌ها را نگوید چه کار باید بکند؟ این‌طور بود که دنیای اقتصاد شکل گرفت.

«همه چیز از سال ۱۳۸۱ شروع شد. آورده‌ی من حدود ۶۰ میلیون تومان بود. عدد قابل توجهی بود و از فروش خانه‌ی خودم بود. خیلی‌ها باورشان نمی‌شد. می‌گفتند که باد می‌برد و مقروض می‌شوی. حقوق یکی دو ماه کارکنان و خبرنگاران را پیش‌بینی کرده بودم. هرچند یک روزنامه‌ی اثرگذار سیاسی، که پنج شش ماه بعد از ما شروع به کار کرد، دست کم سه میلیارد تومان نقدینگی داشت. خلاصه اندوخته‌های زندگی‌ام را فروختم و آوردم. خطر بود ولی فکر می‌کردم جواب می‌دهد. اقتصاد نخوانده بودم و با خودم فکر کردم بروم دنبال کسانی که خلاصه‌ی تفکر من در آن‌ها تجلی پیدا می‌کند. چهار نفر به من وصل شدند؛ محمدصادق جنان‌صفت، فرهنگ فردنیا، محمود صدری، علی میرزاخانی. نشستیم دور هم و درباره‌ی اینکه شکل و محتوای روزنامه، سمت‌وسو و جهت‌گیری آن چگونه باشد

بحث کردیم. پنج ماه طول کشید تا پایه‌ریزی فکری روزنامه انجام گرفت. بین گرفتن مجوز و انتشار اولین شماره فاصله‌ی کمی بود. ۱۵ مهر ۱۳۸۱ مجوز گرفتیم و ۲۳ آذر اولین شماره‌ی دنیای اقتصاد منتشر شد. اصرار من بود. فکر می‌کردم اگر باد می‌خورد وسطش و معطل می‌ماند دیگر معلوم نبود چه اتفاقی می‌افتد. فضای جامعه هم خیلی سیال بود و قابل پیش‌بینی نبود. در ماه سوم برای پرداخت حقوق نقدینگی کافی نداشتیم. همکارهای قدیمی می‌دانند که هیچ‌وقت نگذاشتیم حقوق با تأخیر پرداخت شود. سابقه‌اش هم به همان روزهای اول کار برمی‌گردد. آن ماه ده میلیون تومان قرض کردم تا حقوق را پرداخت کنم. میزان پرداختی به کارکنان حدود صد و بیست تا دویست هزار تومان بود. کاغذ کیلویی ۱۰۰ تومان بود. خلاصه پول را قرض کردم و ماه سوم را هم پوشش دادیم. بعد از ماه سوم بود که آرام‌آرام توانستیم هزینه‌ها را تأمین کنیم و آگهی‌هایی که چاپ می‌شدند با خودشان درآمد آوردند. حدود ده ماه دنیای اقتصاد زیر نظر شورای سردبیری منتشر شد که خیلی جواب نداد. بعد، علی میرزاخانی را انتخاب کردم تا سردبیر روزنامه باشد. هفت هشت ماه که گذشت دکتر موسی غنی‌نژاد هم به ما ملحق شد؛ که همچنان در خدمت‌شان هستیم و در حوزه‌های فکری به ما کمک می‌کنند.»

نتیجه‌ی نزدیکی فکرها و رؤیاهای بختیاری، میرزاخانی، فردنیا و دیگر اعضای آن گروه اصلی هم‌آغاز هجده سال همکاری مشترک است. علی میرزاخانی می‌خواست دنیای اقتصاد روایت خودش را از اتفاق‌ها و پدیده‌ها و رویدادها داشته باشد و برای همین در شیوه‌اش برای سردبیری تلاش کرد تا هر جا کار درستی انجام شد حمایت کند و هر جا اشتباهی رخ داد نقد کند. نمی‌خواست روزنامه ثناگوی دولت یا سیستم تصمیم‌گیری یا منتقد کور آن باشد. فرهنگ فردنیا هم می‌گوید: «از روز اول گفتیم مخاطبین ما در این روزنامه فعالان اقتصادی و تصمیم‌گیران اقتصاد ایران‌اند. مخاطبان را تا حدی محدود کردیم ولی مشخصاً به نیازهای آن‌ها پرداختیم.»

رمز و داستان‌های رمزی

کلمات رکن اساسی کار و زندگی علیرضا بختیاری است. با کلمات کار می‌کند. با کلمات زندگی می‌کند. کلمه روی کلمه می‌چیند. خط می‌سازد. مسیر آینده را مشخص می‌کند. ابتدای کار روزنامه که بود بختیاری با همکاری دوستانش چشم‌اندازی برای دنیای اقتصاد ترسیم کرد. او می‌خواست روزنامه‌اش یک رسانه‌ی منطقه‌ای باشد. در ایران هیچ رسانه‌ی قدرتمند و اثرگذار منطقه‌ای، مثل الجزیره در قطر، وجود ندارد. بختیاری معتقد بود که دولت نمی‌تواند بنگاه‌دار و رسانه‌دار خوبی باشد و بخش خصوصی باید قدم در این راه بگذارد. می‌خواست دنیای اقتصاد به چنین جایگاهی برسد. برای همین هروقت انگیزه داشت کار می‌کرد. هروقت هم خسته می‌شد کار می‌کرد. کار و کار و کار. جان‌پناه همین بود. تحمل می‌کرد. عقب نمی‌نشست. رؤیاهایش را می‌زد زیر بغلش و توی شهر راه می‌رفت. به صدای پاهایش گوش می‌کرد و گام‌های بعدی مشخص می‌شد. در مرحله‌های نخست، دنیای اقتصاد باید به یک مرجع برای تحلیل‌های اقتصادی و بحث‌های مرتبط با اقتصاد در ایران تبدیل می‌شد. بعد از این بود که می‌توانست برای سیاست‌گذاران کشور اثرگذاری جدی داشته باشد. بختیاری فکر می‌کرد برای تصحیح خطاها و اشتباه‌هایی که ممکن است در حوزه‌ی سیاست‌گذاری اقتصادی به وجود بیاید رسانه می‌تواند کمک‌کننده باشد؛ رسانه‌ای که هم رسانه باشد و هم فعالیت‌های پژوهشی را دنبال کند. به نظر نمی‌رسید بختیاری راه و رسم میلیون‌نشدن در تهران تاریخ را بلد باشد. پس چه کار کرد؟ او اعتقاد داشت در هرکاری باید روش‌های آزموده‌ی قبلی در دنیا را دید و بررسی کرد که هرکدام چه مسیری را رفته‌اند. برای همین روزنامه‌های موفق جهان را زیرورو کرد. اینکه هرکدام چه مسیری را طی کرده بودند، با چه موانعی روبه‌رو شده بودند و درنهایت چگونه موفق شده بودند. او تلاش کرد دنیای اقتصاد بر چنین مبنایی شکل بگیرد و داستان‌های ساده‌ای با درون‌مایه‌ی جسارت و شجاعت به ماجرای شهری که بوی دود و ترس می‌داد اضافه کرد. حالا علیرضا بختیاری قصه‌ای از خودش دارد و می‌تواند

بگویند چطور موفق شد رسانه‌های قدرتمند و ثروتمند داشته باشد که راه خودش را به مؤسسه‌ها و اداره‌ها و شرکت‌ها باز کرد.

«الان بخش زیادی از اهدافی که آن موقع ترسیم کرده بودیم محقق شده است. «دنیای اقتصاد» یک رسانه‌ی بزرگ ملی است که در منطقه و در خارج از کشور هم دیده می‌شود. برای فعالان اقتصادی منبع است تا اقتصاد ایران را دنبال کنند. فراتر از یک روزنامه و به یک گروه تبدیل شده است. این یعنی توسعه اتفاق افتاده است. اگر بنا باشد فضای کشور باز باشد و سرمایه‌گذار خارجی بیاید *Financial Tribune* در حوزه‌ی مکتوب می‌تواند یک منبع باشد برای اینکه بین سرمایه‌گذار و فعال اقتصادی و اقتصاد کشور ارتباط برقرار شود. فلسفه‌ی راه‌اندازی *Financial Tribune* هم همین بوده است. یا اینکه می‌خواستیم یک بسته‌ی تحقیقی درست به مخاطبمان ارائه بدهیم و تجارت فردا به همین خاطر شکل گرفت. در انتشارات دنیای اقتصاد کتاب‌های مرجع برای محققان و دانشجویان منتشر می‌شود. اکوایران هم با همین نیت ایجاد شده است. بقیه‌ی بخش‌ها، همایش‌ها و آموزش‌ها همگی با نیت توسعه راه‌اندازی شده است.»

هفته‌نامه‌ی تجارت فردا از تابستان ۱۳۹۱ هر شنبه منتشر می‌شود تا مهم‌ترین رویدادهای اقتصادی ایران و جهان را تجزیه و تحلیل کند. روزنامه‌ی *Financial Tribune* هم اولین روزنامه‌ی اقتصادی ایران برای مخاطبان انگلیسی‌زبان است که انتشار آن از سال ۱۳۹۳ آغاز شد تا با تمرکز بر ظرفیت‌های دیده نشده‌ی اقتصاد ایران به تعامل منطقی فعالان اقتصادی جهان، به‌ویژه سرمایه‌گذاران خارجی با بخش‌های مختلف اقتصادی ایران، کمک کند.

جشن همگانی

بختیاری همیشه با کار می‌کرد یا درس می‌خواند. دور از شأن و مقام خودش نمی‌دانست. سال ۱۳۹۲ احساس کرد باید دوباره درس بخواند. به روز شود. رؤیاهای تازه‌ای را توی دست‌هایش بگیرد. وقتی توی آینه به خودش نگاه کرد. خیالش راحت بود که خودش را خوب می‌شناسد

و حرفِ ته دلش را جدی می‌گیرد. حتی موقعی که می‌گوید باید به دانشگاه برگردد. برای همین خیلی زود به دانشگاه تهران برگشت. این بار دانشکده‌ی مدیریت و رشته‌ی مدیریت رسانه. بعد هم که فارغ‌التحصیل شد برای ادامه‌ی تحصیل در دوره‌ی دکتری اقدام کرد. دانشکده‌ی علوم تحقیقات دانشگاه آزاد اسلامی. چهار سال گذشت و آقای دکتر تصمیم گرفت در دانشگاه درس هم بدهد. یکی دو واحد برداشت تا تدریس کند. درست است! برای خودش ایده‌ای داشت. می‌خواست با دانشجویها و جوان‌ترهای مملکت ارتباط داشته باشد و از ماجراهای تودرتوی زندگی خودش بگوید، تجربه‌هایش را منتقل کند، آدم‌های مؤثر را شناسایی کند و دست‌شان را بگیرد و به دنیای اقتصاد دعوت کند.

آقای رئیس‌جمهور

بختیاری به رسانه و حوزه‌ی اقتصادی اعتقاد دارد. می‌گوید در ایران یک خلأ تئوریک برای اداره‌ی کشور در حوزه‌ی اقتصادی وجود دارد و دنیای اقتصاد می‌خواهد این خلأ را پر کند. می‌پرسید چطور؟ این‌طور که به سیاست‌گذار برای سیاست‌گذاری درست کمک کند. اطلاعات و تحلیل‌های درست در اختیار فعال اقتصادی بگذارد تا او بتواند شرایط را تحلیل کند. شرایط ملی، منطقه‌ای و بین‌المللی برای فعالیت‌های اقتصادی همیشه دغدغه‌ی بختیاری بوده است.

درست است که بختیاری پشت میز بزرگ مدیریتی می‌نشیند، ولی فرو نمی‌رود. وقتی فنجای چای را توی دستش می‌گیرد و به گلدان‌های قرینه‌ی توی دفتر کارش خیره می‌شود فکر می‌کند. او می‌داند چه می‌فروشد. آب دریاها و سیاهی نفت‌ها نیست؛ روشنی داده‌هاست. جنس، اصل جنس است؛ اطلاعات، تحلیل، شناخت. او می‌خواهد آدم درست و قابل اطمینانی باشد. از روزی که دنیای اقتصاد بنیان گذاشته شد مبنا و بنای آن از لحاظ فکری بر اقتصاد آزاد و اقتصاد رقابتی بود. آهسته‌آهسته حرکت کرد و کم‌کم به نتیجه هم رسید. نتیجه چیست؟ شیرین است. دنیای اقتصاد هیچ‌وقت از ریل و چهارچوبی که مشخص کرده بود

خارج نشد. همیشه از مکتب اقتصاد آزاد برای اداره‌ی ایران دفاع کرد و وارد دسته‌بندی‌های سیاسی هم نشد. برخلاف خیلی آدم‌ها و روزنامه‌ها بختیاری و دنیای اقتصاد قلبی نشدند. او در نشست‌هایی که حسن روحانی با مدیران ارشد رسانه‌ها داشت از سیاست‌های اقتصادی آقای رئیس‌جمهور انتقاد کرد و بی‌تعارف گفت که: «در حوزه‌ی مسائل اقتصادی... آقای دکتر! یک احساس آشفتگی در حوزه‌ی سیاست‌گذاری اقتصادی از دولت استنباط می‌کنیم... شاید به این دولت هم اختصاص ندارد... در دولت‌های قبلی هم در واقع چنین آشفتگی‌ای بوده... شما سال ۱۳۹۳ تا ۱۳۹۶ تمرکز کردید روی سیاست‌های مالی و سیاست‌های ارزی را رها کردید که منجر به پرش قیمت ارز شد و بعد اعلام کردید... بحث ارز ۴۲۰۰ تومانی پیش آمد... گفتید هرکسی به هر میزان ارز بخواهد به او می‌دهیم. برای هر کالایی... نمی‌شود شما سیاست‌گذاری کنی و این سیاست‌گذاری برای فعالان اقتصادی قابل پیش‌بینی نباشد و بعد، براساس همان سیاست‌ها، فعالان اقتصادی مورد مؤاخذه قرار بگیرند. یا در برابر سیاست‌های سکه... گفتید هرکسی هرچقدر سکه می‌خواهد بخرد. بعد با همان فعالان اقتصادی که سکه خریده‌اند برخورد می‌کنید... به‌نظرم یک خلأ تئوریک در حوزه‌ی سیاست‌گذاری اقتصادی در مجموعه‌ی دولت‌ها وجود دارد... تکلیف بخش خصوصی مشخص نیست. آیا دولت آن را قبول دارد یا قبول ندارد؟ با سیاست‌های غیر قابل پیش‌بینی، سرمایه‌گذار داخلی یا خارجی حاضر به سرمایه‌گذاری در این کشور هست؟ اگر مرتب قوانین و مقررات‌مان را تغییر بدهیم آیا سرمایه‌گذار می‌تواند پیش‌بینی کند چه کار کند؟ به‌نظرم شاید در یک سال باقی مانده‌ی دولت با یک سیاست‌گذاری کلان و جامع برای یک سال آینده بتوان کاری کرد و رسانه‌ها حاضراند به تصمیماتی که منجر به حداکثرسازی منافع ملی کشور باشد کمک کنند. ولی یک اشکال اساسی وجود دارد: هیچ پیوست رسانه‌ای وجود ندارد. رسانه‌ها نمی‌دانند آیا سیاست‌های دولت مدون و منظم است و در کدام حوزه‌ها دوام و ثبات دارد؟»

دو دنیا

خط فکری اقتصادیِ بختیاری مشخص است. طرفدار اقتصاد آزاد و اقتصاد رقابتی است اما به گروه‌ها و جریان‌های اقتصادی طرف‌گیری و سوگیری ندارد. دنیای اقتصاد هم جهت‌گیری ندارد مگر اینکه گروهی از نظر فکری به روش آن نزدیک باشند. فعالان اقتصادی صرف نظر از گرایش سیاسی‌شان می‌توانند به دنیای اقتصاد اعتماد کنند. برای اینکه در آینده‌ای نه‌چندان دور می‌تواند رسانه‌ای در طراز بین‌المللی باشد. بختیاری با شوق و ذوق از دنیای اقتصاد حرف می‌زند. لحنش شاد و راضی است. خوش‌بین هم هست.

«ممکن است به لحاظ فکری و شخصی هر کدام از ما یک دیدگاه سیاسی داشته باشیم و از جناحی یا دولتی خوش‌مان یا بدمان بیاید ولی در حوزه‌ی رسانه و در حوزه‌ی علوم اقتصادی چنین شیوه‌ای نداشته‌ایم. میزان قربت و نزدیکی‌مان به دولت‌ها را براساس میزان قربت و نزدیکی به این دیدگاه تعریف کرده‌ایم. یعنی هر دولتی، ولو اینکه از نظر گرایش سیاسی به آن نزدیک نبودیم، اگر از این تفکر اقتصادی حمایت و آن را دنبال کرده است از آن حمایت کرده‌ایم. از زمانی که دنیای اقتصاد شروع به کار کرده همواره سیاست‌های اقتصادی دولت‌ها را نقد کرده است. نقد جنجالی هم نبود. نقد کارشناسانه بود. برای اینکه این روزنامه معطوف به هدف است و می‌خواهیم روی سیاست‌گذاری کشور اثر بگذاریم و نباید نقدهایمان را به گونه‌ای بگوییم که باعث موضع‌گیری احساسی دولت یا سیاست‌گذار شود. نقدهایمان نقدهای کارشناسی است و تا الان هم همین‌طور بوده.»

نیمه‌ی تاریک ماه

دنیای اقتصاد چگونه اداره می‌شود؟ معلوم است که این پرسش فقط یک سؤال ساده نیست. بختیاری می‌داند که چرا این سؤال را از او می‌پرسند. پیچیدگی‌های زیادی وجود دارد. نمی‌شود هیچ‌چیز را نادیده گرفت. او ماهانه پانصد میلیون تومان به تأمین اجتماعی پرداخت می‌کند؛

حق بیمه‌ی کارکنان. این رقم با کمک‌های وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی تناسب دارد؟ کمک‌هایی که اصلاً به چشم نمی‌آید. حدود ۴۰۰ نفر در گروه دنیای اقتصاد مشغول به کاراند. عددی که در بخش فرهنگی خیلی به چشم می‌آید. حقوق‌شان هم... خوب عالی نیست ولی از خیلی جاها بالاتر است. آدم که قشنگ و تمیز زندگی کند، دلش باز می‌شود. دنیای اقتصاد بخش خصوصی بوده و هست. برای همین هزینه‌های سربار زیادی نتراشیده و خوب، برای همین چست و چابک است. مزایای بخش خصوصی را دارد. معایب بخش دولتی و نیمه‌خصوصی را ندارد. رازش همین است. دنیای اقتصاد این‌طور توسعه یافته است. خیلی ساده است؟ نه! بختیاری خون دل خورده است. غصه‌دار هم شده است. فراموش کردنی نیست. اوایل، هرروز به بیست تا سی دکه‌ی روزنامه‌فروشی سر می‌زد تا ببیند جایگاه دنیای اقتصاد کجاست. آن وقت دلش شاد می‌شد. هرشب هم به دکه‌ها سر می‌زد و از دیدن روزنامه‌های روی پیشخان قلبش می‌گرفت؛ ولی کوتاه نمی‌آمد. با خودش فکر می‌کرد که مشکل توزیع چیست. بالأخره هم توانست مدل شبکه‌ی توزیع را برای تهران، شهرستان‌ها و شرکت‌ها طراحی کند. یکی یکی پای هر ایده‌ای ایستاد تا به نتیجه رسیدند. سیستم آگهی‌ها را تقویت کرد. تا جایی که دنیای اقتصاد روزنامه‌ی مورد اعتماد فعالان اقتصادی شد. بختیاری و دوستانش سعی می‌کردند به فعالان اقتصادی تحلیل و اطلاعات درست بدهند برای همین بخش عمده‌ی درآمدشان از اشتراک روزنامه است. روزنامه‌ی رسمی بیش از شش هزار شرکت است و این برای‌شان درآمد ثابت و قابل توجهی را ایجاد کرده است. این شرکت‌ها بیشتر شرکت‌های سهامی خاص‌اند که دنیای اقتصاد روزنامه‌ی رسمی‌شان است و یا شرکت‌هایی که دوست دارند آگهی‌هایشان و تبلیغات‌شان در این روزنامه دیده شود. گروهی از مخاطبان هم شرکت‌هایی‌اند که تبلیغات‌شان را در این روزنامه منتشر می‌کنند چون برای بردینگ به مخاطب‌هایی که دنیای اقتصاد برای خودش تعریف کرده است نیاز دارند؛ به فعالان اقتصادی، به سیاستگذاران و به دانشگاهیان اقتصادی.

درآمدهای جنبی دیگری هم وجود دارد؛ مانند برگزاری همایش. دنیای اقتصاد سالی پنج شش همایش برگزار می‌کند و طبیعی است که از برگزاری این همایش‌ها درآمدی هم دارد؛ اگرچه درباره‌ی این بخش هم سرمایه‌گذاری شده تا به اینجا رسیده است. ده یازده سال قبل. همایش فولاد، همایش سیاست‌های پولی، همایش‌هایی که در استانبول یا دبی با هزینه‌های گزاف برگزار می‌شد و پول را از کشور خارج می‌کرد حالا در تهران برگزار می‌شود. دنیای اقتصاد با آموزش هم درآمد ایجاد کرده است. سایت دنیای اقتصاد و اقتصادنیوز هم درآمدزا شده‌اند. مگر می‌شود اثرگذاری فضای مجازی توسعه پیدا کند و یک سازمان رسانه‌ای با این شرایط و تغییر تکنولوژی هماهنگ نشود؟ این بخش تازه‌ای از تاریخ مطبوعات است.

«انتشارات دنیای اقتصاد هر پنج روز یک کتاب منتشر می‌کند. در تلویزیون اینترنتی اکوایران به‌اندازه‌ی یک شبکه‌ی خبری کامل محتوا تولید می‌کنیم. نقطه‌ی اتکای همه‌ی این‌ها هم دنیای اقتصاد است. اکو اولین رسانه‌ی تصویری تخصصی اقتصاد ایران است که می‌تواند مرجع بررسی و تحلیل سیاست‌های اقتصاد کلان و خرد و تحلیل و بررسی بازارهای داخلی و جهانی باشد. توسعه‌هایی که در این سال‌ها شکل گرفته است هم از نظر محتوایی بوده و هم توسعه‌ای. خیلی‌ها سؤال می‌کنند که پشت دنیای اقتصاد چه کسی است؟ چرا موفق است؟ غیر طبیعی هم نیست. این سؤال طبیعی‌ست و یک ریشه دارد. ایران تک‌محصولی است و اگر کسی موفق است باید جوری به این محصول وصل باشد و حامی سیاسی داشته باشد. ولی من ماجرای شکل‌گیری دنیای اقتصاد را گفتم که چطور شکل گرفت. بعد از آن هم درآمدی که به دست می‌آوردم صرف توسعه می‌کردم. اعتقاد دارم وقتی به‌خاطر خدا و خلق، معنویت و انسانیت کار کنی و نیت درست داشته باشی بقیه‌ی عوامل به کمک شما می‌آید. اسمش را می‌گذاریم که خدا کمک‌مان کرد ولی فکر می‌کنم طبیعت به گونه‌ای است که اگر درست رفتار کنی کمک می‌کند. کارها همین‌طور پیش رفت. به‌محض اینکه ذره‌ای پول دست‌مان آمد

جای جدیدی را خریدیم. آرام آرام درستش کردیم. در فکر این نبودم که حالا پول زیاد شده است و برای خودم انباشته کنم. می‌خواستم سازمان توسعه پیدا کند. پشت این موضوع تفکر اقتصادی وجود دارد ولی اینجا به هیچ احداثی و وابستگی مالی ندارد. سهامداری هم جز من ندارد. مالکیتش صد درصد مال من است. هیچ‌کس هم از دنیای اقتصاد حمایت نکرده و نمی‌کند. چون انتقاد می‌کنیم مورد بغض مسئولین هم قرار می‌گیریم. ولی به هر حال استقلال هزینه دارد. طبیعی است که اگر بخواهی مستقل باشی باید هزینه‌ی زیادی هم کنی. البته این سرمایه به لحاظ عددی عدد پایینی است. بیشتر از آن اثرگذار است. ممکن است یک بخش خصوصی دیگر ده برابر... بیست برابر... صد برابر دنیای اقتصاد دارایی داشته باشد ولی به چشم نیاید. اما اینجا چون رسانه است و هر روز منتشر می‌شود و دیده می‌شود بیش‌تر توی چشم است. حدود ۴۰۰ نفر پرسنل رسمی داریم که عمده‌یشان تحصیل کرده و باسواداند. خیلی‌هایشان اقتصاد خوانده‌اند. بله، فضا این جور است و به نظرم الان برند دنیای اقتصاد یک سرمایه‌ی ملی برای کشور است. رسانه‌ای خصوصی و مستقل که روی پای خودش ایستاده و تأثیرگذار هم باشد فعلاً فقط دنیای اقتصاد است. چطور؟ اول و آخرش لطف خدا و همت و تلاش و زحمات همکارانم. من هم کارگری کرده‌ام از وقتی که دنیای اقتصاد با تیراژ شش هزار تایی شروع شد و عمده‌اش برگشت می‌خورد تا امروز که جزو چهار روزنامه‌ی پرتیراژ کشور هستیم؛ همشهری و ایران و جام جم و دنیای اقتصاد. ثبات در سیاست‌گذاری در روزنامه باعث شد مخاطب‌هایمان را یکی‌یکی به دست آوریم.»

سال ۱۳۹۳ بود که دهمین جشنواره‌ی ملی قهرمانان صنعت ایران برگزار شد و ۱۰۰ برند ارزشمند با تحقیق و ارزیابی از بین ۷۰۰ برند فعال کشور انتخاب شدند. برندهایی که ارزش آن‌ها در آن سال بیش از سیصد هزار میلیارد ریال برآورد شده بود. روزنامه‌ی دنیای اقتصاد یکی از آن ۱۰۰ برند بود؛ در کنار ایران خودرو، دانشگاه تهران، باشگاه پرسپولیس و... دو سال بعد هم از علیرضا بختیاری، بنیان‌گذار روزنامه‌ی دنیای اقتصاد، در

مراسم ۱۳۳ سالگی اتاق بازرگانی ایران، به پاس فعالیت‌های مطبوعاتی‌اش، تقدیر شد و لوح و نشان امین‌الضرب به او تعلق گرفت.

روز هزار ساعت دارد؟

روزنامه‌ی دنیای اقتصاد در چاپخانه‌ی اطلاعات چاپ می‌شود. هر شب دو فرم لایی و رویه که هر کدام شانزده صفحه‌اند. سرجمع ۳۲ صفحه می‌شود. از موقعی که فایل نهایی برای چاپ ارسال می‌شود دو تا سه ساعت زمان می‌برد تا زینک هر فرم در لیتوگرافی آماده و به واحد چاپ تحویل داده شود. بعد؟ تا می‌شود، پانچ می‌شود، به ماشین بسته می‌شود، کاغذ کشیده می‌شود و روزنامه چاپ می‌شود. هر مرحله تقریباً دو ساعت طول می‌کشد. زمان اهمیت دارد. زمان چاپ تا رساندن روزنامه به واحد توزیع بسیار مهم است. زمان محدود است و اگر نتوانی روزنامه را سر وقت به واحد توزیع برسانی هیچ روزنامه‌ای به مقصد شهرستان‌های ایران ارسال نمی‌شود. مدیریت این ماجرا خیلی مهم است. علاوه بر این، ناظر چاپ از نظر کیفیت چاپ و یا رنگ‌ها باید با دفتر روزنامه، بچه‌های فنی و سازمان آگهی‌ها هماهنگ باشد. اتفاق‌های دیگری هم ممکن است بیفتد. برای همین او از ساعت هفت بعدازظهر، که فایل لایی ارسال می‌شود، در چاپخانه است تا ساعت چهار و نیم صبح که روزنامه به دست واحد توزیع می‌رسد. شروع کار انبار از حدود ساعت نه شب است که روزنامه از چاپخانه بیرون می‌آید. انبار یک سالن بزرگ است که دورتادور آن میز چیده شده است. اولویت ارسال روزنامه برای شهرستان است. بین شهرستان‌ها هم اولویت‌بندی وجود دارد. اولویت براساس مسافت یا چگونگی ارسال مشخص می‌شود. یک‌سری از روزنامه‌ها هوایی و یک‌سری هم از مسیرهای زمینی ارسال می‌شوند. به بندرعباس، مشهد، کرمان، اهواز و شهرهایی که دورترند با هواپیما فرستاده می‌شود. ساعت پرواز هرروز پنج صبح است و توزیع روزنامه تا ساعت هفت و نیم تمام می‌شود. مگر اینکه برف و باران باشد که با دو ساعت تأخیر انجام می‌شود؛ ولی بالأخره انجام می‌شود. روزنامه‌ی دنیای اقتصاد به مرکز تمام استان‌های ایران و بسیاری از

شهرهای بزرگ در استان‌ها ارسال می‌شود. فقط در استان مازندران، به غیر از ساری، حدود بیست و چند زیرمجموعه وجود دارد که روزنامه باید در آن شهرها هم توزیع شود. واحد توزیع مسئول است تا مسیرهایی را انتخاب کند که روزنامه قبل از هفت صبح روی پیشخان دکه باشد. واحد توزیع در تهران هم حدود ۲۳ رئیس خط دارد که هر رئیس خطی حدود ۴۵ تا ۵۵ دکه دارد. روزنامه‌ی دنیای اقتصاد با توجه به میزان فروش در هر منطقه در بسته‌های مختلف تقسیم‌بندی می‌شود. رئیس خط‌ها یکی یکی وارد انبار می‌شوند؛ خط شهدا... صادقیه... ونک... فرمانیه. همگی به ترتیب. انگار پازل بزرگی که باید تکه تکه قطعه‌هایش کنار هم قرار بگیرند. بسته‌بندی‌شان را انجام می‌دهند. بارگیری می‌کنند. قبل از ساعت چهار صبح با نیشان‌های آبی و گونی‌های نایلونی نارنجی پر از روزنامه خارج می‌شوند. هوا هنوز بوی شب می‌دهد. یک ساعتی هم طول می‌کشد تا به محدوده‌ی توزیع برسند. بعضی از دکه‌دارها به رئیس خط کلید می‌دهند و آن‌ها روزنامه را داخل صندوق دکه می‌گذارند. قبل از ساعت شش صبح روزنامه باید در ۱۲۰۰ دکه در تهران توزیع شده باشد. قول و قرار همین است. هرچند هنوز خیلی روشن نیست که جهان در حوزه‌ی مطبوعات کاغذی به کجا می‌رود. آیا به انتهای خط می‌رسیم؟ کاغذ از دنیای رسانه حذف می‌شود؟ این روال روزانه‌ی مشخص منسوخ می‌شود؟ کسی نمی‌داند. معلوم نیست که چه اتفاقی می‌افتد. هرچند تکلیف بختیاری مشخص است. او قوی است. در جای درست می‌ایستد. از جهان جا بماند؟ نه! نشانه‌هایی هست که می‌گوید علیرضا بختیاری بی‌باک و با برنامه دنیای اقتصاد را گسترش می‌دهد.

منابع

۱. گفت‌وگو با علیرضا بختیاری؛ ۱۳۹۹؛ تهران.
۲. فیلم مستند داستان یک دنیا، روایت هجدهمین سالگرد تأسیس گروه رسانه‌ای دنیای اقتصاد؛ ۱۳۹۹؛ وبسایت آکو ایران.

آلبوم عکس ها







دریافت نشان امین الضرب

فصل چهارم

پیشگامان تجدد

داستان زندگی خاندان امین الضرب:

از حاج محمدحسن تا مژده مهدوی

نویسنده: زهره مسکنی

۱. محمدحسن امین‌الضرب

تولد برجسته‌ترین بازرگان ایران در قرن نوزدهم

سپیده‌ی صبح یکی از روزهای سال ۱۲۱۴ش. هنوز نزده بود که دل و کمر بی‌بی‌ماه‌خانم به درد آمد و علائم وضع‌حمل در او ظاهر شد. او که از اهالی خوی بود، با لهجه‌ی شیرین آذری شوهرش را از نزدیکی وضع‌حمل خبردار کرد. آقامحمدحسین قاصدی را نزد قابله فرستاد و توصیه کرد که او را فی‌الفور به بالین بی‌بی‌ماه‌خانم بیاورد. قاصد عمارت چهل‌ستون را که پشت سر می‌گذاشت، آسمان شهر به روشنایی می‌گرایید و پرندگان لابه‌لای شاخ‌وبرگ درختان کاج آماده‌ی خواندن ترانه‌ی صبحگاهی می‌شدند. قابله سر زائویی دیگر بود و تا قاصد ردش را بیابد و او را به منزل آقامحمدحسین بیاورد، زنان خانه به یاری بی‌بی‌ماه‌خانم شتافته و نوزاد را گرفته و بلافاصله خبر تولدش را به پدر که بیرون در قدم می‌زد، داده بودند.

قابله برای اینکه بیکار نمانده باشد، از کیسه‌اش شیشه‌ی روغن عقرب را درآورد و به‌عنوان مرهم با پر مرغ روی زخم‌های زائو مالید. خیال آقامحمدحسین که از بابت سلامتی مادر و فرزند راحت شد، پیشانی پسر را که لای قنداقی سفید محکم پیچانده شده بود، بوسید و او را «محمدحسن» نامید. برجسته‌ترین بازرگان ایران در قرن نوزدهم نیز گویی خیالش فعلاً از بابت خیلی چیزها آسوده باشد، در آغوش مادر آرام گرفت. آن سال، سال

۱۸۳۵م. و ۱۲۵۱ق. بود و دنیا داشت در همه‌ی زمینه‌ها از جمله صنعت و تجارت، آماده‌ی تغییر و تحولاتی بنیادین می‌شد. آقامحمدحسین از بی‌بی‌ماه‌خانم چهار اولاد پسر داشت که بزرگ‌ترینشان به اسم عبدالوهاب دنیا را زود وداع گفته بود و سه فرزند دیگر به نام‌های حاج‌محمدحسن امین‌الضرب، حاج‌ابوالقاسم ملک‌التجار خراسان و حاج‌محمدرحیم آقا بودند.

کرمان؛ خط مقدم جذب ایران در ساختار اقتصاد جهانی

آقامحمدحسین صراف و پدرش، حاج‌مهدی، زرگر بود. محمدحسن در خانواده‌ای به دنیا آمده بود که سکه و اسکناس و فلزات قیمتی مایه‌ی اصلی کار و اصطلاحات اساسی شغلشان محسوب می‌شد. پنج‌ساله که شد، پدرش او را به مکتب‌خانه فرستاد و پس از آموختن هجا و ابجد کله‌قندی به او داد تا برای میرزا ببرد. محمدحسن در آن دکان بزرگ که حصیر، نمدی کهنه، میزی کوتاه، تشکچه‌ای وصله‌دوزی شده و چند ترکیه‌ی آلبالو و چوب و فلک را در خود جای داده بود، روخوانی جزء آخر قرآن، گلستان سعدی و ترسل را که نوعی از خوش‌نویسی بود، نیز آموخت. به‌این ترتیب، دوران کودکی چون بادی لابه‌لای همان کاج‌های بلند مقابل عمارت چهل‌ستون به‌سرعت سپری شد.

«حاج‌مهدی» پدر بزرگ محمدحسن در گذشت و پسرش آقامحمدحسین وارث حرفه‌ی خانوادگی شد. حدود سال ۱۲۲۳ش. بود و محمدحسن تقریباً ده سال داشت. آن زمان اداره‌ی ولایت، اخذ مالیات، زمین‌داری و تجارت در ولایت کرمان در سیطره‌ی خانوارهای نخبگان محلی قرار داشت و این منطقه از نظر اقتصادی در خط مقدم تغییرات مرتبط با جذب ایران در ساختارهای اقتصاد جهانی بود. نخبگان کرمانی ارتباطات جامعه‌ی خود را با تجارت خارجی، خصوصاً از راه سرمایه‌گذاری در کشاورزی تجاری و تولید فرش تشدید کرده بودند و این تغییرات اقتصادی به تحکیم اقتصاد این شهر کمک کرده بود. این بود که تاجران و صنعتگران و فعالان اقتصادی از جمله آقامحمدحسین راهی کرمان می‌شدند. پدر محمدحسن نیز به کرمان رفت و چند سالی در آنجا به مشاغلی همچون خرد کردن برات و

سفته‌های دولتی مشغول بود؛ اما از آنجاکه در همیشه بر روی یک پاشنه نمی‌چرخد، دیری نپایید که اوضاع دگرگون شد.

بیماری‌های اثرگذار بر اقتصاد مملکت

آنچه باعث دگرگونی شرایط نسبتاً پایدار اقتصادی شد، بیماری شاه بود. وضعیت سلامتی محمدشاه چندان مساعد نبود. او از نقرس رنج می‌برد و این موضوع در طول حکومت او تأثیر بسیار داشت. محمدشاه قاجار که در شهریور ۱۲۲۷ ش. پس از چهارده سال حکومت در ۴۲ سالگی در قصر محمدیه درگذشت، اوضاع اقتصادی کشور خراب و برات‌های دولتی بی‌اعتبار شد. از سوی دیگر، مدتی بود که خانواده‌ی آقامحمدحسین به دلیل محدودیت حمل‌ونقل و نبودن پست‌خانه‌ی منظم در جنوب کشور، از او خبری نداشتند. این نابسامانی و بی‌خبری ادامه داشت تا روزی که کسی در چوبی منزل آقامحمدحسین را زد.

مسافری که از کرمان رسیده بود، پس از اینکه قدح خالی شربت سکنجبین را درون سینی مسی گذاشت و سبیل‌های تا بناگوش در رفته‌اش را با پشت دست خشک کرد، خبر داد که پدر خانواده در کارش موفقیتی نداشته و بیمار نیز شده است. بعد هم بقیچه‌اش را برداشت و از همان راهی که آمده بود، رفت. بی‌بی‌ماه‌خانم غصه‌اش گرفت. او چاره‌ای نداشت جز اینکه بعضی وسایل زندگی را بفروشد و اسباب سفر پسرش به کرمان را فراهم کند. از اصفهان تا کرمان ۱۱۰ فرسنگ مسافت بود و آن زمان چنین سفری حدود سه تا چهار هفته طول می‌کشید. محمدحسن همراه یک کاروان تجاری که چاروادارها هدایتش می‌کردند، عازم کرمان شد. سفر در طول روز انجام می‌شد و هر روز معمولاً یک منزل که در حدود شش فرسخ بود، راه طی می‌شد. آن‌ها شب را در مکانی استراحت می‌کردند و به همین ترتیب، ادامه می‌دادند تا به مقصد برسند. بی‌بی‌ماه‌خانم محمدحسن را با آن کاروان راهی کرده بود تا هم خیالش بابت حمله‌ی رازن‌ها راحت باشد و هم اینکه مسافران در جمع بهتر می‌توانستند از خود دفاع کنند، در بیماری‌ها مراقب هم بودند، در تهیه‌ی خورد و خوراک

به هم کمک می‌کردند، هزینه‌های سفر را بین خود تقسیم می‌کردند و علاوه بر این، در طول سفر دوست و مونس هم بودند. روزها یکی پس از دیگری سپری شد تا مسافر تنها به مقصد رسید. وقتی محمدحسن به کرمان رسید، پدرش فوت کرده بود.

نخستین دریافت‌ها و پرداخت‌ها

محمدحسن باید به‌تنهایی بار از دست دادن پدر را بر دوش می‌کشید. حالا باید به‌رتق‌وفتق امور مالی و کارهای به‌جامانده از پدر می‌پرداخت و به زادگاهش برمی‌گشت تا برای باقی عمر خود و خانواده‌اش فکری بکند. طولی نکشید که متوجه شد آقامحمدحسین نه‌تنها ارثیه‌ای از خود در آن شهر برجای نگذاشته، بلکه مدتی پیش از فوت، زنی را نیز صیغه کرده است.

آن روز، زن زیر روبنده‌ی خود زاری می‌کرد و می‌خواست مهریه‌اش را پرداخت کنند. همچنین میان ضجه و مویه‌ی خود بابت مرگ شویش، درخواست می‌کرد خرج و مخارجی را که برای بیماری آقامحمدحسین هزینه کرده بود، نیز پرداخت کنند. مخارجی که افاقه نکرده بود و بیماری‌ای که آقامحمدحسین را تا رسیدن پسر نیز مهلت نداده بود. محمدحسن می‌دانست که این مقدار پول ندارد؛ اما دست در لباسش کرد، کیسه‌ی کوچکی را بیرون آورد و چند سکه‌ای را که داشت، شمرد. نگاهی به زن کرد و گفت که پولش فعلاً کفاف این حساب و کتاب‌ها را نمی‌دهد. سوز گریه‌ی زن بیشتر شد. محمدحسن دوباره دست در کیسه کرد و این بار سفته‌ای به زن داد که شاید همین نخستین پرداخت مالی رسمی او در زندگی بود. همان‌جا با خودش اندیشید که باید بابت این پرداخت محاسبات دقیقی انجام بدهد و فکرهای جدی‌تری بکند. سپس با دست خالی در شهر به‌دنبال آشنایانی گشت تا بتواند با کمک آن‌ها به اصفهان بازگردد. روزها گذشت تا اینکه چند تاجر اصفهانی مقیم کرمان او را یاری کردند و به او پولی قرض دادند. این هم نخستین وامی بود که محمدحسن در زندگی‌اش از کسی گرفت و سرانجام با قلبی آندوهگین و

سری پر از اندیشه‌های گوناگون راهی خانه شد. پس از بازگشت از کرمان، دوست خانوادگی‌شان، حاج محمد کاظم صراف که بازرگان مشهوری بود، از او حمایت کرد. حاج محمد کاظم قدری پول به محمد حسن نوجوان داد تا او بتواند در درجه‌ی اول قروض خود را به تاجران اصفهانی بپردازد و بعد با باقی‌مانده‌ی این پول برای خودش سرمایه‌گذاری کند. او محمد حسن را در حجره‌ی خودش به‌عنوان شاگرد به کار گرفت. این نخستین تجربه‌ی کار مستقل محمد حسن و معیاری برای تعیین ظرفیت‌های او با هدف کسب سود بیشتر در شرایط سخت‌تر بود. در آن مقطع، مادر محمد حسن در منزل، طناب، دکمه، تزئینات و روبند درست می‌کرد و به مغازه‌ها می‌فروخت. دو برادر او نیز به استنساخ و فروش قرآن مشغول شدند. زندگی آن‌ها مدتی به این طریق گذشت تا اینکه محمد حسن با استفاده از سود معاملات شخصی خود توانست دیون خانواده را به‌طور کامل بپردازد. علاوه بر این، صد تومان هم برایش باقی ماند که بخش زیادی از آن را به مادرش داد و با آنچه باقی مانده بود، به تهران رفت.

مهاجرت به تهران

محمد حسن در حدود سال ۱۲۳۲ ش. برای شروع کار مستقل، تنها به تهران رفت. دارایی او در آن هنگام شامل یک عبا، چرتکه، ترازو، یک الاغ و مقداری پول بود که به روایتی صد ریال و به روایتی دیگر ۲۶۰ ریال بود. درباره‌ی سال‌های نخست کار وی در تهران نیز، اطلاعات مختلف و متناقضی از دست‌فروشی تا صراف‌ی نقل شده است. بنا به روایتی، او در بازار تهران برای خرید طلا و سکه‌های خارجی از بازرگانان سفارش می‌گرفت. او کالاهای سفارش‌شده را از مغازه‌ها می‌خرید و آن‌ها را با سود به مشتریانش که تجار، صرافان و اعیان بودند، می‌فروخت. بر این اساس، آشنایی و نسبت او با صرافان اصفهانی مقیم تهران در این فعالیت‌های تجاری نقش مهمی داشت. صرافان در روزگار پیش از بانک و بانکداری ایران کار نقل و انتقال پول را بر عهده داشتند. اهمیت و اعتبار هر صراف بیشتر

بسته به شهر محل اقامت او و به مقدار نقدینه‌ای بود که در اختیار داشت. محمدحسن در طول هشت ماه حدود ۱۳۰۰ تا ۱۴۰۰ تومان سود کسب کرد که مقداری از آن را برای مادرش به اصفهان فرستاد. حالا وی بر آن شده بود تا با نقدینگی هرچه اندک خود، بهره‌گیری از سرمایه‌ی ارزشمندتری که به روایت تاریخ، درستکاری‌اش بود و کمک تاجران همشهری‌اش در تهران، به کار خود رونق بیشتری دهد.

سرنوشت محمدحسن از زمانی تغییر کرد که با بازرگانی به نام پناپوتی (panayotti) که نماینده‌ی یک شرکت یونانی در تهران بود، آشنا شد و مشغول به همکاری با آنان شد. مقرّ اصلی کار این شرکت بزرگ یونانی (Ralli & Angelasto) که منسوجات ساخت منچستر انگلیس را به ایران وارد می‌کرد، تبریز بود. این شرکت طرح‌های طراحان ایرانی را به کارخانجات نساجی انگلستان می‌فرستاد و محصولات آن‌ها را به ایران می‌آورد و در مقابل، ابریشم خام صادر می‌کرد. محمدحسن فوت‌وفن بازرگانی داخلی و خارجی را از پناپوتی آموخت و چون درستکار و مردم‌دار بود، در اندک زمانی اعتماد همگان را جلب کرد و کارش رونق یافت. کم‌کم قبول برات بزرگان و رجال او را به شهرت رساند و با درباریان و شخص شاه نیز ارتباط پیدا کرد.

مدتی بعد، محمدحسن به آن اندازه ثروت اندوخته بود که بتواند نه‌تنها هزینه‌ی آوردن مادر و برادران خود را به تهران بر عهده گیرد، بلکه چهارصد مثقال طلا بخرد و آن را با کمک پناپوتی در کار صادرات پشم به اروپا به کار اندازد. موفقیتی که او از این راه به دست آورد، سبب شد که مستقل شود و خود با همکاری یک بازرگان تبریزی، یک صراف اصفهانی و برادرش حاج‌ابوالقاسم، شرکتی تأسیس کند.

در سرای امیر

سرای امیر، مهم‌ترین کاروان‌سرای تهران در آن روزها، مملو از بوی رونق کسب‌وکار تجارت بود. محمدحسن با پشتکار شبانه‌روزی خود موفق شد حجره‌ای در این بازار برای خود خریداری کند. یکی از همین روزها

که حین کار فرصت و فراغت یافت، چشم دوخت به درهای چوبی بلند و پنجره‌های مشبک و منبت‌کاری‌شده و آجرکاری‌های دیوار بازار و تصمیم خودش را گرفت. او دختر همان صراف اصفهانی شریک خود را خواستگاری و با او ازدواج کرد. وی توانسته بود به بازرگانی معتبر تبدیل شود و انواع مختلف کالاها از چینی، کریستال، چای، منسوجات و پارچه‌های ابریشمی را در حجره‌اش به فروش برساند. مشتریان او اغلب اشرافی بودند که می‌خواستند بهترین و منحصربه‌فردترین باشند و با توجه به روابط محمدحسن خان با خارج، کالاهایی که او عرضه می‌کرد، از کیفیت مطلوبی برخوردار بود و مشتریان ثروتمندش حاضر بودند هر مبلغی را در قبال آن بپردازند.

گرچه تا سال ۱۸۷۱ حاج محمدحسن بازرگانی معتبر شده بود، در دهه‌ی پس از این تاریخ بود که به اوج موفقیت رسید. در این دهه او نه تنها دامنه‌ی فعالیت‌های بازرگانی خود را گسترش داد، بلکه موفق شد القاب و نشان‌های گوناگونی از شاه دریافت کند؛ به کار ضرب سکه پرداخت و مقام دولتی و عنوان صراف رسمی نیز یافت. حالا دیگر محمدحسن نوجوان را به نام حاج محمدحسن می‌شناختند. در همین زمان بود که وی با کمک علی‌اصغرخان امین‌السلطان کارهای دولتی را نیز به فعالیت‌های اقتصادی و تجاری خود افزود. ثمره‌ی همه‌ی این تلاش‌ها تصدی اداره‌ی ضراب‌خانه و حقوق انحصاری آن و در نتیجه، دریافت لقب «امین‌الضرب» بود. لقبی که امروز پس از این‌همه سال و بیش از یک قرن سپری شدن از آن دوران، نوادگان این خاندان را نیز به آن می‌شناسند. حاج محمدحسن امین‌الضرب نه تنها سوداگر و کارآفرینی لایق و هوشمند بود، بلکه به تحولات شتابانی که در عصر او اروپا را دگرگون کرده بود و داشت ایران را نیز فرا می‌گرفت، با بصیرتی کم‌نظیر توجه می‌کرد. او سخت کوشید تا هم‌میهنان خود را نیز با دستاوردهای اروپای صنعتی آشنا کند. حاج محمدحسن امین‌الضرب از تجار برجسته‌ی ایران در نیمه‌ی دوم قرن نوزدهم بود که موفق شد با هوش تجاری زیاد خود، دامنه‌ی فعالیت‌های اقتصادی‌اش را از اصفهان به تهران و سپس به مسکو، لندن، پاریس و... گسترش دهد.

وضعیت زندگی تجار ایرانی در عهد امین‌الضرب‌ها

تجارت ایران در اوایل قرن نوزدهم به شیوه‌ای سنتی در جریان بود. علاوه بر کالاهایی که به‌شکل ترانزیت از ایران عبور می‌کرد، محصولات کشاورزی و مواد خام، عمده‌ی صادرات ایران را در بر می‌گرفت. واردات ایران نیز بیشتر شامل محصولات می‌شد که فرایند صنعتی در آن به کار رفته باشد.

نظام اقتصادی ایران مبتنی بر کشاورزی و بر اساس تولید سنتی بود؛ به‌طوری‌که بیشتر شهرها، روستاها و قبایل بخش عمده‌ای از صنایع دستی و کالاهای ضروری خودشان را تولید می‌کردند. یکی از گروه‌های اجتماعی که در این دوره وجود داشت، تجار و بازرگانان بودند. تجار این دوره به‌صورت تخصصی در یک رشته به کار واردات و صادرات نمی‌پرداختند و فعالیت عمده‌ی آن‌ها، گردآوری مواد خام و صدور آن‌ها به بازارهای خارجی و در رأس آن، پنبه، ابریشم، خشکبار و مواد غذایی و وارد کردن کالاهای مصرفی به‌خصوص قماش منجستر و قند و شکر و چای بود. محصولات تولیدی در شمال کشور بیشتر به روسیه صادر می‌شد. صادرات به عثمانی را بیشتر تولیدات عشایر غرب کشور تشکیل می‌داد و برخی کالاهای اروپایی نیز از مسیر استانبول به ایران می‌رسید. بنا بر مسیرهای تجاری، کانون‌هایی برای تجارت در کشور شکل گرفته بود که مهم‌ترین آن‌ها در قرن نوزدهم میلادی و قرن سیزدهم شمسی، شهرهای مشهد، انزلی و تبریز در شمال، شهرهای بوشهر، شیراز، اصفهان، یزد و کرمان در جنوب و مرکز کشور بود.

قدرت نیمه‌استعماری روس و انگلیس، هرچند برای اقشار روشنفکر یا روحانی خواری و ذلت به شمار می‌آمد، اما برای طبقه‌ی تاجر و بازاری، به‌منزله‌ی نابودی بود. دخالت این دو دولت قدرتمند و استعمارگر در مناطق شمال و جنوب شرایط را برای تجار ایرانی وخیم کرده بود و عملاً این طبقه را به دلال تجاری تبدیل کرده بود. ویلم فلور، کارشناس هلندی انرژی در بانک جهانی که پژوهش‌های زیادی از او در زمینه‌های گوناگون مربوط به تاریخ ایران و خلیج‌فارس منتشر شده است، در خصوص این

موقعیت تنزلی می‌نویسد: «رشد تجارت [جهانی]، موجب شد که وابستگی تجار [ایرانی] زیادتر شود. در شمال، تجار روسی تقریباً نیمی از تجارت خارجی را در دست داشتند و در جنوب، تجار انگلیسی قسمت عمده‌ی معاملات را در اختیار داشتند. از آنجاکه حکومت ایران در حمایت از تجارت و صنعت کشور عاجز ماند و روسیه و انگلیس در حمایت از منافع تجاری خود به مداخله پرداختند، بخش اعظم تجار ایرانی به شرکت‌های اروپایی، نه به صورت شرکای مساوی، بلکه به صورت عامل (دلال و دستکار) و مزدوری که بهترین سرمایه‌اش صداقت او بود، وابستگی پیدا کردند. این امر به خشم رو به افزایش علیه بیگانگان انجامید و این نظریه در روابط تجاری ایران با بازرگانان اروپایی انعکاس یافت. تجار ایرانی که در آغاز سده‌ی نوزدهم به‌عنوان مردمی آزادی‌خواه و آزاداندیش در میان یک ملت متعصب، شهرت یافته بودند، در نظر اروپاییان به صورت مردمی ناچیز درآمدند که دیگر درخور اعتماد نبودند.»

موقعیت دلال و دستیار تجار ایرانی در خدمت به رونق تجارت انگلیس، صرف‌نظر از بیان شرایط بغرنج اقتصادی و اجتماعی جامعه‌ی ایران، پرده از رقابت جنون‌آمیزی برمی‌دارد که فقط به چپاول امکانات رشد ملت ایران در آن زمان منتهی نمی‌شود. در واقع، این رقابت استعماری، زمان حال ملت ایران در آن عهد و همچنین آینده‌شان را قربانی طمع خود کرد. هرچه که بود، انگلیسی‌ها را بر آن داشته بود تا نه تنها برای پیشی گرفتن در این مسابقه از تجار هندی یاری گیرند، بلکه حتی خود ایرانی‌ها را هم به این میدان بکشانند. عده‌ای از تجار معتبر ایرانی نیز به خاطر ناامنی شدید داخلی و برای تأمین حمایت بریتانیا به تبعیت یا تحت‌الحمایگی این دولت درمی‌آمدند. از آن جمله حاج عبدالکریم و حاجی محمد قوام‌التجار، تاجران مشهده‌ی که از معتبران و بزرگان مشهده بودند و تابعیت بریتانیا را داشتند. همچنین حاجی میرزا محمود مشکی از تجار معتبر و متنفذ اصفهان که تحت‌الحمایه‌ی انگلیس بوده است. سبب عمده‌ی تحت‌الحمایگی تجار ایرانی ناامنی شدیدی بود که اعمال قدرت دلبخواهی عمال دیوانی برای آنان پدید می‌آورد؛ چنان‌که حاجی بابا صاحب، از تجار معتبر بوشهر که

چندین کشتی بازرگانی نیز داشته است، به سبب اعمال فشار حکام فارس و بوشهر به تابعیت انگلیس درمی آید.

هم‌زمان با مبارزات جدی اما بسیار سخت و دشواری که تجار ایرانی غیرتابع کشورهای خارجی با حکومت قاجار و حکام آن داشتند، قلمرو اقتصادی و تجاری ایران با بحران دیگری هم روبه‌رو بود: مسئله‌ی «فرار سرمایه». دلیل عمده‌ی بحران فرار سرمایه «نبود امنیت قضایی» و همچنین «حمایت نکردن حکومت از سرمایه و سرمایه‌دار ملی» بوده است. دو دلیل بسیار مهمی که مستقل از هم نیز هستند و هیچ‌کدام را نمی‌توان به دیگری تقلیل داد؛ اما درعین حال به شدت به یکدیگر وابسته‌اند. وضعیتی که حکومت قاجار با توجه به عملکردش در تمامی دوره‌ها، دغدغه‌ی فکری آن را نداشت؛ بنابراین خوش‌خدمتی تجار ایرانی به استعمار بریتانیا از سر ناگزیری بود. ناامنی سرمایه در سرزمین مادری بود که آنان را به این کار واداشته بود؛ چراکه تجارتشان در ایران به معنای نابودی خود و سرمایه‌شان بود. تنها راه گریز و بقای وجود در تبعه‌ی کشوری دیگر شدن و حواله‌ی سود و منفعت به کشورهای استعماری بود. چون اگر قرار بود به‌عنوان سرمایه‌دار ملی کار کنند و به راه‌اندازی صنعتی اقدام کنند، در هر جایی از خاک وطن که قرار می‌گرفتند و به هر اقدام تجاری‌ای که دست می‌زدند با موانعی مواجه می‌شدند که دولت‌های استعماری روس و انگلیس یا دولت‌های دیگر اروپایی که به یکی از امتیازات ملی دست یافته بودند، برایشان ایجاد کرده بودند.

تجار در اواسط دوره‌ی قاجاریه، فرد بانفوذی را که با شاه و صدراعظم و حکام در ارتباط بود، به‌عنوان ملک‌التجار انتخاب می‌نمودند و خواست و نیازهای خود را از طریق او پیگیری و برطرف می‌کردند. آن جماعت بانفوذ با وجود همه‌ی دشواری‌های سیاسی و اجتماعی، تشکیلات ناپیدا و اصول نانوشته‌ای داشتند که توانسته بودند خود را از خدمت سربازی و پرداخت مالیات معاف کنند. تجار همواره در کنار شاه و دربار، اشراف و نظامیان و مقام‌های اداری قرار داشتند و با روحانیان بانفوذ و مجتهدان طراز اول در ارتباط تنگاتنگ بودند. آنان باینکه به دولت سرباز و مالیات نمی‌دادند،

درآمد بیشتری به دست می‌آوردند و نزد مردم از احترام و اعتماد برخوردار بودند. از سوی دیگر، تجار چون امکان در اختیار گرفتن معلم سرخانه و فرستادن کودکان خود به مکتب‌خانه را داشتند، دارای سواد نیز بودند و با ارتباطی که با فرنگ داشتند، از مردم عادی آگاه‌تر و داناتر بودند و زودتر با تحولات غرب و فرهنگ آنان آشنا شدند. جمعی از آنان ادعای روشنفکری و تجددخواهی ایران را مطرح می‌کردند و به همین دلایل بود که حاج‌محمدحسن زودتر از دیگر اқشار به فکر ایجاد تشکیلات رسمی و قانونی و ارتباطی منظم، و هموارسازی راه بازرگانان برای ادامه‌ی فعالیت‌های مستقل تجاری بود. در چنین شرایطی، تعداد افرادی که بتوانند با استفاده از تجارب ارزشمند تجاری، موجبات پیشرفت‌های صنعتی و اقتصادی کشور و درمان عقب‌ماندگی ایران را فراهم کنند، اندک بود. محمدحسن امین‌الضرب از جمله‌ی همین معدود افراد بود که همواره به فکر توسعه‌ی کشور و نوآوری در آن بود و در این باب از خوش‌نامی و اعتماد همگانی برخوردار بود.

تشکیل «مجلس و کلای تجار»

سال‌ها از آن روزهای سختی و تنهایی که ذهن محمدحسن درگیر رؤیای تأمین آسایش خود و رهان‌دن مادر و خانواده‌اش از ناملایمات زندگی بود، گذشت. حالا حاج‌محمدحسن امین‌الضرب در کشاکش عهد ناصری به وزارت می‌اندیشید که می‌بایست به سامان‌دهی امور تجاری می‌پرداخت؛ اما عملاً جایی جدید برای سرکیسه کردن تجار شده بود. او علاوه بر تعدی حکام ولایات و نبود قوانین اجتماعی در حمایت از سرمایه، ضرورت ایجاد تشکیلی غیردولتی را به‌خوبی حس می‌کرد. این بود که تعدادی از تجار را گرد هم آورد و تقاضای انحلال وزارت تجارت را مطرح کرد.

دهم مرداد ۱۲۶۳ مصادف با ۳۱ ژوئیه ۱۸۸۴ تجار گرد هم آمدند و میرزایی از آنان قلم و مرکب و لوح را آماده کرد. بازرگانان او را پشت میز کوچکی در حجره‌ی حاج‌محمدحسن که دفتر و دستکی برای هزینه‌ها و عایدات و طلب‌ها و بدهی‌ها داشت، نشان‌دند. حاج‌محمدحسن می‌گفت

و میرزا می‌نوشت. دیگران هم هریک نکته‌هایی را گفتند و میرزا قلم را در مرکب فرو می‌برد و شنیده‌ها را مرقوم می‌کرد. این مجلس که جلوه‌ی تازه‌ای از حرکت اجتماعی طبقه‌ی تجار در اوضاع تاریخی زمانه بود، با انتخاب ده نماینده از بین تجار تشکیل شد و با همین نام در ایالات دیگر نیز شعبه‌هایی تأسیس کرد. اهداف کلی این مجلس را در سندی که طی هفت فصل تنظیم شده بود، آماده کردند که بعد از دریافت رضایت سلطنتی به اساسنامه تبدیل شد. کار که تمام شد، میرزا بلند شد ایستاد. با دست راست بالا و با دست چپ پایین مرقومه را نگه داشت. سپس صدایی صاف کرد و بندهای اساسنامه را به قرار زیر بلند خواند:

۱. احترام به مالکیت فردی و تأمین حقوق مالی افراد با تشکیل دفتر ثبت املاک؛

۲. حفظ املاک و مستغلات؛

۳. کم شدن قروض عمال دیوانی به‌صورت تدریجی از موجب آن‌ها به‌منظور جلوگیری از سوءاستفاده‌ی عمال دیوانی در پرداخت دیون آن‌ها به تجار و نیز، حمایت دولت از تجار به‌عنوان عاملی مقتدر در ایجاد امنیت برای آن‌ها؛

۴. در اختیار گرفتن بازار پولی کشور با پیشنهاد تأسیس بانک مخصوص اداره‌ی تجارت؛

۵. حفاظت و حمایت دولت از منافع تجار داخلی؛

۶. رواج امتعه‌ی ایرانی و ممانعت از ورود کالاهای خارجی؛

۷. سپردن امور تجار و حل‌وفصل دعاوی و معاملات آن‌ها به مجلس تجارت که اگر طرفین دعوا هر دو تاجر بودند، خود مجلس به اجرای حکم خواهد پرداخت؛ ولی اگر یکی از طرفین دعوا از دیوانیان یا علما باشد، در مرکز به صدراعظم و در ایالات به حکام ارجاع داده می‌شود.

حاج‌محمدحسن امین‌الضرب که رهبری این طرح را بر عهده گرفته بود، از فکر و کار خود احساس رضایت داشت. این اساسنامه می‌توانست علاوه بر امکان بررسی دقیق‌تر اساسنامه‌ی مجلس و تقاضای تجار، وضع اقتصادی عمومی کشور و مسائلی مانند بیکاری، فقر و قحطی را نشان دهد

و چه بسا فقدان سیستم بوروکراسی در کشور و خشونت قدرت‌های محلی علیه بازرگانان را نیز نمایان کند. او به مزایای اتحاد و پیوستگی واقف بود و می‌دانست تجار باید با یکدیگر ارتباطی محکم و پیوسته داشته باشند. بنابراین تجار، سال‌ها پیش از مشروطه در زمان ناصرالدین‌شاه، درخواست دادند مجلس تجارت تشکیل شود و شاه نیز با درخواستشان موافقت کرد. بدین ترتیب، نخستین تشکیلات قانونی و رسمی بازرگانان ایران در عصر قاجاریه پدید آمد و این خود بارقه‌ای از امید و دلگرمی برای دیگر تشکیلات در ایران شد. به این ترتیب، «مجلس وکلای تجار» در ۱۲شوال ۱۳۰۱ با تلاش و رهبری حاج محمدحسن امین‌الضرب تأسیس شد که آن را «مجلس تجارت» نیز می‌گفتند. هدف از تأسیس این مجلس، حفاظت از منافع بازرگانان و تجار ایران در برابر امتیازات ویران‌کننده‌ای بود که ناصرالدین‌شاه قاجار به کمپانی‌های غربی واگذار کرده بود. در واقع، فلسفه‌ی تأسیس «مجلس وکلای تجار»، مقاومت در برابر موج فزاینده‌ی تهاجم اقتصاد جهانی به ساختارهای رنجور اقتصاد ایران بود.

این تشکیلات و این مجلس بعدها در مسیر تطور قانونی کامل‌تر شد و توسعه یافت و با گذشت بیش از ۱۳۰ سال در هیئت «اتاق بازرگانی و صنایع و معادن ایران» ظهور کرد. امین‌الضرب بنیان‌گذار نخستین نهاد کارفرمایی در تاریخ اقتصاد ایران است. در ۱۴مرداد ۱۲۶۳، یعنی ۲۲ سال پیش از صدور فرمان مشروطیت، امین‌الضرب و تعدادی از بازرگانان این دوره مجلس وکلای تجار را ایجاد کردند و نقش مهمی در سازماندهی نیروهای اجتماعی داشتند. این مجلس برای رفع عقب‌ماندگی ایران و به‌منظور تأثیرگذاری بر روابط قدرت که مهم‌ترین مسئله در مشکلات اقتصادی و تجاری به‌شمار می‌رفت، فعالیت خود را آغاز کرد.

البته این مجلس و رهبری آن مخالفانی هم داشت. جبهه‌ی مخالف تجارت از سه دسته تشکیل شده بود: برخی بازرگانان که داوطلب نمایندگی آن مجلس بودند و ظاهراً خود را صالح‌تر می‌دانستند، بعضی تجار ورشکسته که مجلس تجارت، طبق قانون جدید «حجره‌ی تجارت» آنان را بسته بود و سوم، گروه دلالانی که از نظام مجلس تجارت و نظارت

سختی که بر فعالیت آنان داشت، ناراضی بودند. سرانجام نیز، مخالفت این عوامل، مقاومت مقامات وزارت تجارت و کارشکنی‌های حکام ولایات، دولت مرکزی را در تنگنای سیاسی قرار داد و لذا شاه فرمان خود را لغو کرد و بر اساس حکم صادره برای حکام ولایات مجلس وکلای تجار تعطیل شد. به این ترتیب، مجلس حاج محمدحسن امین‌الضرب نتوانست به راحتی فعالیت کند و در همان آغاز کار با مشکلاتی روبه‌رو شد که البته این شکست نیز همچون سایر ناملازمات زندگی او را از پا نینداخت. او بیدی نبود که با این باده‌ها بلرزد.

سیدجمال‌الدین اسدآبادی

سید از پنج‌دری خارج شد و در تاریکی پیش از سحر به سوی حوض بزرگ میان حیاط رفت. آستین‌ها را بالا زد و مشتی آب برداشت و به صورت زد. نگاهش که به آب افتاد، زیر لب گفت: «بِسْمِ اللَّهِ وَ بِاللَّهِ وَ الْحَمْدُ لِلَّهِ الَّذِي جَعَلَ الْمَاءَ طَهُورًا وَ لَمْ يَجْعَلْهُ نَجْسًا». حالا حاج محمدحسن هم از اندرونی بیرون آمده بود و داشت به او نزدیک می‌شد. هر دو مرد بی‌هیچ حرفی گوش سپرده بودند به صدای مؤذن که سکوت تیره‌ی شب رو به صبح را می‌شکافت و جریان آرام آب حوض که با دست‌نماز آنان از سکون و رکود خارج شده بود. مسح پا را که کشیدند، نسیم خنکی پیچید بین شاخ‌وبرگ یاس امین‌الدوله و عطر آن را در فضا پخش کرد. همان روز بود که میرزافضال کرمانی در عمارت حاج محمدحسن به دیدار سیدجمال آمد و از این دیدار چنان مشعوف و محظوظ شد که این آشنایی در تاریخ ایران اثراتی بس ماندگار گذاشت.

سیدجمال‌الدین اسدآبادی، مبلغ اندیشه‌ی اتحاد اسلام که از نخستین نظریه‌پردازان بنیادگرایی اسلامی محسوب می‌شود، در دو سفر خود به ایران از طریق حجاز به بوشهر وارد شد و به تهران رفت و در خانه‌ی حاج محمدحسن امین‌الضرب ساکن شد و او را شیفته و مرید خویش کرد. امین‌الضرب از کمک مالی به سیدجمال هنگام اقامت او در روسیه و حتی پس از آنکه ناصرالدین‌شاه او را به‌خواری از ایران راند، کوتاهی نکرد.

دوستی او با سیدجمال‌الدین و حمایتش از او ناشی از این باور بود که اسدآبادی مردی به‌راستی روحانی و مرشدی مذهبی است که هدفی جز پیشبرد اسلام ندارد. هر دوی این افراد در اعتقاد به ضرورت اصلاحات در جوامع اسلامی به‌ویژه در ایران هم‌عقیده بودند. از نظر حاج‌محمدحسن امین‌الضرب، سیدجمال‌الدین اسدآبادی رهبری مؤثر برای انجام این‌گونه اصلاحات در جهان اسلام بود. پس از آنکه سیدجمال مغضوب شاه و از ایران اخراج شد، نامه‌ها و مدارک و وسایل شخصی او در خانه‌ی امین‌الضرب باقی ماند و بعدها نوادگان امین‌الضرب آن‌ها را به کتابخانه‌ی مجلس بخشیدند.

دولتمردان عصر ناصری برای افزایش درآمد خود، به کشورهای بزرگی که در ایران به رقابت تجاری و سیاسی با یکدیگر مشغول بودند، امتیازاتی اعطا کردند که به منافع کشور لطمه وارد می‌کرد و امکان سوءاستفاده‌ی این کشورها را از وضع موجود بیشتر می‌کرد؛ اما به‌سبب مخالفت و اعتراض عمومی و فتوای میرزای شیرازی، دو امتیاز تجاری که به انگلستان داده شده بود، یعنی امتیاز بهره‌برداری از معادن به رویتر و امتیاز انحصاری خریدوفروش تنباکو به ماژور تالبوت لغو شد. گرچه در مرحله‌ی نهایی، تحریم استعمال تنباکو از سوی علما باعث لغو قرارداد شد، اما نقش تجار و از آن جمله حاج‌محمدحسن امین‌الضرب را نیز در این جریان نمی‌توان نادیده گرفت. حاج‌محمدحسن امین‌الضرب به‌عنوان یکی از تجار متنفذ کشور که با شاه و امین‌السلطان نیز روابطی نزدیک داشت، رابط میان جامعه‌ی بازرگانان از سووی و دربار و دولت از سوی دیگر بود. در این میان سیدجمال‌الدین اسدآبادی نیز که آن زمان در عراق بود، از این قرارداد مطلع شد و تلگرافی به ناصرالدین‌شاه فرستاد و به او درباره‌ی سپردن سرمایه‌ی مملکت به دست بیگانه هشدار داد. بی‌اعتنایی ناصرالدین‌شاه موجب شد سیدجمال‌الدین نامه‌ای به میرزای شیرازی بنویسد که گفته می‌شود همین نامه مبنای فتوای تاریخی این مرجع تقلید برای تحریم توتون و تنباکو شده است.

تور شاه و در دسرهای امین‌الضرب

قاصدی وارد شد و نامه‌ای را که از جانب سیدجمال برای حاج‌محمدحسن آورده بود، به او تقدیم کرد. امین‌الضرب استکان کمرباریک چای را که موقع نوشیدنش فرا رسیده بود، به سینی برنجی برگرداند و با عجله نامه را باز کرد. سیدجمال آن زمان در پترزبورگ روسیه اقامت داشت و از او خواسته بود رعایت حال میرزارضا را بنماید؛ مراقب معیشت او باشد و اجازه ندهد این انسان مبارز و مقاوم با سختی‌ها و ناملایمات روبه‌رو شود. امین‌الضرب مدتی طولانی خیره به نقش شکارگاه قالی کرمان گسترده بر شاه‌نشین عمارت به فکر فرو رفت. روزی را به خاطر آورد که میرزارضا از کرمان به تهران آمد تا به‌عنوان دست‌فروش برایش کار کند. امین‌الضرب سال ۱۳۰۱ق. یا ۱۸۸۴م. که مالک وکیل آباد کرمان شد، میرزارضا را به‌عنوان مباشر خود به آنجا فرستاده بود. اداره‌ی ملک در دست سیدعبدالرحیم اصفهانی، معین‌التجار، نماینده‌ی وی بود. میرزارضا کرمانی دو سال در وکیل‌آباد ماند؛ ولی سرانجام امین‌الضرب او را به‌دلیل نزاع دائمی با معین‌التجار در اداره‌ی امور ملک، به تهران احضار کرد. حاج‌محمدحسن به خاطر نمی‌آورد که چرا میرزارضا پس از بازگشت به تهران مجدداً به استخدامش درنیامد و دوباره به کار دست‌فروشی پرداخت؛ ولی خوب یادش بود که سال ۱۳۰۴ق. یا ۱۸۸۷م. به سفارش امین‌اقدس برای دومین بار استخدام شد. امین‌الضرب به اینجا که رسید، دوباره دست برد به استکان چای و اندیشید که اول صبح چگونه حلقه‌های زنجیره‌ی افکار می‌تواند آدمی را از کرمان تا پترزبورگ و از آنجا به وین، جایی که امین‌اقدس سوگلی شاه برای معالجه‌ی چشمانش رفت و اولین بانوی ایرانی عازم اروپا برای معالجه شد، ببرد و دوباره به تهران برگرداند. باز به خاطر آورد که در پی حکم تحریم تنباکو، تمام اهل اندرون به پیروی از این حکم دست از کشیدن قلیان برداشتند، غیر از شاه و امین‌السلطان و امین‌اقدس. چای نیم‌خورده‌ی ازدهان‌افتاده را به سینی بازگرداند و به‌سرعت از عمارت خارج شد.

دومین بار که امین‌الضرب، میرزارضا را استخدام کرد، مصادف با

اولین دیدار سیدجمال‌الدین از ایران و اقامت وی در منزل امین‌الضرب بود. در همین زمان بود که امین‌الضرب میرزای را به‌عنوان خدمتکار شخصی سیدجمال برگزید و بدین ترتیب بین میرزای و سیدجمال‌الدین ارتباط برقرار شد و در نتیجه، میرزای مرید پرشور سیدجمال‌الدین شد و علاقه‌ی بسیار عجیبی به وی پیدا کرد تا حدی که او را منجی جهان اسلام می‌دانست. علاقه‌ی او به سیدجمال‌الدین به حدی بود که به سال ۱۳۰۴ق. یا ۱۸۸۷م. که سیدجمال پس از اولین سفرش به ایران قصد ترک ایران را داشت، میرزای با کشیدن طناب کشتی سعی در بازداشتن او از سفر می‌کرد. بار دیگر نیز در زمان دستگیری توهین‌آمیز و تبعید سیدجمال، هنگامی که در شاه‌عبدالعظیم بست نشسته بود، میرزای تنها کسی بود که به دستگیری او اعتراض می‌کرد، دوروبر می‌چرخید، گریه می‌کرد و التماس می‌کرد آن‌ها که مسلمان بودند، از رفتار اهانت‌آمیز در حق این مرد مقدس احتراز جویند. طبق گفته‌های همسر میرزای در زمان محاکمه‌ی وی، او مشاعر خود را از دست داده بود و پس از تبعید جمال‌الدین، به‌طور کامل دیوانه شد و از آن پس، گریه‌اش قطع نمی‌شد. کمی بعد، میرزای در رمضان ۱۳۰۸ق. یا آوریل ۱۸۹۱م. به‌خاطر ورود به ماجرای تنباکو و پخش مخفیانه‌ی جزوات علیه این قرارداد، دستگیر و زندانی شد. او را بازجویی و شکنجه کردند تا نام همدستانش را فاش کند. میرزای چهار سال را در زندان گذراند و در ذی‌الحجه ۱۳۱۲ق. یا ۱۸۹۵م. آزاد شد و بلافاصله به دیدار سیدجمال‌الدین در استانبول رفت. نُه ماه بعد، در شوال ۱۳۱۳ق. یا مارس ۱۸۹۶م. به ایران بازگشت و ساکن شاهزاده عبدالعظیم شد و در ذی‌القعدة یا مه همان سال به شاه تیراندازی کرد. ناصرالدین‌شاه ترور شد و امین‌السلطان، صدراعظم و حامی امین‌الضرب، از شغل خود معزول گشت. امین‌الضرب هم دستگیر و زندانی و مبلغ هنگفتی نیز جریمه شد. ماجرا از این قرار بود که ناصرالدین‌شاه در ۱۸ ذی‌القعدة ۱۳۱۳ق. یا ۱ مه ۱۸۹۶م. زمانی که قبل از جشن پنجاهمین سالگرد سلطنت خود به زیارت شاه‌عبدالعظیم رفته بود، به‌دست میرزای کرمانی ترور شد.

بعد از اولین دستگیری و زندانی شدن میرزارضا، امین‌الضرب روابطش را با او به کلی قطع کرد و حتی تا زمانی که حاج‌سیاح به او نگفت، از ورود میرزارضا به ایران مطلع نشد. میرزارضا نیز پس از بازگشت به ایران به ملاقات امین‌الضرب نرفت؛ درحالی‌که قبل از تبعید سیدجمال، همواره به دیدار وی می‌شتافت. حقیقت این مطلب را کسانی که بعد از ترور بازجویی شدند، اثبات کردند. در واقع، یکی این مطلب و دیگری آگاهی از اینکه روابط امین‌الضرب با میرزارضا در ابتدا توسط یکی از زنان شاه ایجاد شده، باعث شد که پای امین‌الضرب از ماجرای ترور کنار کشیده شود. استبداد و دیکتاتوری همواره در ایران پیامدهایی به‌دنبال داشته که سترون شدن کسب‌وکارهای آزاد از آن جمله است و به همین دلیل در ایران، طبقه‌ی سرمایه‌دار به معنای آنچه در غرب پدیدار شد، هرگز متولد نشد. تک‌ستاره‌های صاحب‌ابتکار و زاینده‌ی سرمایه در ایران نیز به‌ویژه در دوران قاجار ناگزیر بودند علاوه بر اینکه انواع دستوره‌های شاه و درباریان را در کسب‌وکار خود لحاظ می‌کنند، با سرمایه‌داران خارجی نیز با دشواری رقابت کنند. حاج‌محمدحسن کمپانی مشهور به امین‌الضرب یکی از همین افراد است که در سال‌های آخر زندگی خود با مشکلات پرشمار مواجه شد. سال‌های آخر زندگی او توأم با بداقبالی، بدنامی و نارضایتی بود؛ ولی سرانجام اقدامات خیرخواهانه‌اش در طول دوره‌ی قحطی موجب عزت و احترام وی شد.

سقوط ارزش پول و نابسامانی اقتصادی

حاج‌محمدحسن پس از ترور شاه، روزهای سخت و پرتلاطمی را می‌گذراند. ایستادن پشت اُرسی‌های تالار و خیره شدن مدام به کاج‌های بالابلند حیاط از پشت شیشه‌های مشبک رنگی و مرور آنچه در همین اثنای ترور ناصرالدین‌شاه و سلطنت مظفرالدین‌شاه و وضع نظام پولی کشور رخ داده بود، کار هر روز او شده بود. گاهی خیره می‌شد به پرواز دسته‌جمعی کلاغان بر فراز آسمان. فرود یک‌باره‌شان، سقوط ارزش پول در نتیجه‌ی عوامل بین‌المللی و ناتوانی ایران در تطبیق آن را به خاطرش

می‌آورد. عامل مهم خارجی، این بود که اگرچه کشورهای دیگر طلا را پشتوانه‌ی پول قرار دادند، ولی امریکا نظام دو فلزی را همچنان ادامه داد. در سال ۱۳۰۷ق. یا ۱۸۹۰م. از طریق تصویب قانون شرمین در کنگره‌ی امریکا، به خزانه‌داری اختیار داده شد که هر ماه به ارزش ۴.۵۰۰.۰۰۰ اونس شمش نقره خریداری کند و برای پرداخت بهای آن، رسید خزانه‌داری صادر نماید. در نتیجه، در این زمان و حتی تا زمان لغو قانون شرمین به سال ۱۳۱۰ق. یا ۱۸۹۳م. نقره موقتاً ارزش سابق را بازیافت. وقتی کشورهای جهان نقره را به‌عنوان پشتوانه‌ی پول کنار گذاشتند، نرخ تبدیل قران پیوسته سقوط می‌کرد؛ ولی در طول اجرای قانون شرمین این نرخ به‌طور ثابت در حدود ۳۴ قران برای هر پوند استرلینگ باقی ماند. لذا در طول ثبات نرخ تبدیل قران، واردات افزایش یافت و بیشتر از صادرات شد؛ چون بازرگانان از این شرایط مساعد، استفاده می‌کردند.

هم‌زمان با لغو قانون شرمین در امریکا، در دو کشور هند و روسیه نیز که شرکای تجاری ایران در جنوب و شمال بودند، کاربرد نقره به‌عنوان پشتوانه‌ی پول کنار گذاشته شد. هندوستان به سال ۱۳۱۰ق. یا ۱۸۹۳م. پشتوانه‌ی طلا را پذیرفت و روسیه برای آمادگی برای پذیرفتن طلا به‌عنوان پشتوانه‌ی پول کشور که چهار سال بعد آن را انجام داد، ضرب نقره را متوقف کرد. این عوامل با تنزل بیشتر قران در ایران همراه بود؛ به‌طوری‌که نرخ تبدیل آن به‌قدری کاهش یافت که تقریباً هر پوند استرلینگ معادل پنجاه قران شد. سقوط سنگین و سریع نرخ تبدیل، بر تجار اثر گذاشت؛ زیرا آنان که غالباً با استفاده از اعتبار، وابسته به پوند استرلینگ، کالا سفارش داده بودند، اکنون مجبور بودند قیمت آن را بر اساس نرخ قبلی بپردازند. در نتیجه، موازنه‌ی نامطلوب تجاری و عوامل پیش‌گفته سبب به وجود آمدن تورم شد. دولت خود را برای مقابله با بیشتر شدن قیمت‌ها ناتوان یافت؛ چراکه در طول نیمه‌ی دوم قرن نوزدهم، ایران برای کنترل خروج طلا و نقره که حتی تغییر کوچک در یکی منجر به ایجاد نوسانات شدید در دیگری می‌شد، قدرتی نداشت. بین سال‌های ۱۲۶۶ق. یا ۱۸۵۰م. و ۱۲۷۶ق. یا ۱۸۶۰م. ایران قسمت

عمده‌ی ذخایر طلای خود را از دست داد. در نتیجه، پس از لغو قانون شرم‌ن که موجب افزایش قیمت نقره شد، ایران ذخایر طلا برای تعدیل آثار تورم نداشت. خیلی زود قانون گرشم، مؤثر واقع شد و مس به‌عنوان فلز واسطه در گردش، نقره را کنار زد. بیشتر شدن قیمت‌ها نه‌تنها باعث شد که محترکان، به احتکار فلزات گران‌بها دست بزنند، بلکه گروه‌هایی به انبار کردن مواد غذایی نیز پرداختند. مشهورترین گروه، گروه محترکان گندم بود که باعث بیشتر شدن قیمت گندم و در نتیجه، بیشتر شدن قیمت نان، مهم‌ترین ماده‌ی غذایی شد و این وضع چنان گسترشی یافت که باعث ایجاد قحطی شد.

حاج‌محمدحسن امین‌الضرب نیز در تمامی این مدت علاوه بر نظارت هوشمندانه بر بازار و اوضاع تجاری سکه و فلزات قیمتی، حواس خود را متوجه وضعیت فجیعی که در انتظار کشور بود، می‌کرد. دو سال بود که بارانی نباریده بود و شیوه‌ی سنتی کشاورزی بیمار و تشنه عن‌قرب بود که مملکت را از عطش به هلاکت نزدیک کند.

گندم؛ ار مغان نیک‌نامی

قحطی بزرگ از راه رسید و باعث تلفات جانی فراوانی در ایران شد. امین‌الضرب می‌دانست که خشک‌سالی‌های متناوب و کمبود منابع آب و بارندگی در این مرگ‌ومیر اثرگذار هستند؛ اما به این امر هم واقف بود که عوامل فرهنگی و اجتماعی به‌ویژه شرایط سیاسی در شروع، تشدید و تداوم قحطی نقش دارند و به بروز فاجعه‌ی قحطی در ایران دامن زده‌اند. غروب روزی از همان روزها در حجره نشسته بود که قاصدی از یزد پیام یکی از تجار را برایش آورد: «چند روز است که چنان نان و جنس تنگ شده که حساب ندارد. اگر این قلیل گندم را نداشتیم، بسیار مضطرب و مشوش بودم... دو روز است ممکن نشده از بازار نان بگیریم، به دست نمی‌آید. نان ساج در خانه پخته می‌شود. از اصفهان ابداً نمی‌آورند. قدغن است.» امین‌الضرب مشوش شد و از جا برخاست. یکی از تجار در حجره را باز کرد و داخل شد: «گندم بسیار تنگ است و نرخ درستی ندارد، هر که دارد، هر

قیمتی که بگوید، گفته است... توی دکان‌ها و جلوی تنورها همیشه پنجاه نفر جمع‌اند.»

بیکار نشستن جایز نبود و باید کاری می‌کرد. در همین افکار بود که خدمتکار از راه رسید و به عرض رساند که نان نیافته است و ناچارند برای قوت امشب اهل خانه از گندم ذخیره‌شان استفاده کنند و تنور را آتش بیندازند و نان بپزند؛ اما اهالی منزل نگران این بودند؛ زیرا گندم چندان در انبار موجود نبود. امین‌الضرب از آن دسته افرادی نبود که چیزی را احتکار کند. حالا غیر از مردم، خانواده‌ی خودش هم نیازمند تدبیری بودند تا از رنج و بلای قحطی در امان باشند.

در ایران به جز در سواحل دریای خزر که برنج غذای اصلی بود، در سایر نواحی نان مهم‌ترین ماده‌ی غذایی محسوب می‌شد. چون نان خیلی کمیاب و گران شده بود، مردم به مواد غذایی دیگر که آن‌ها هم مقدارش بیشتر نشده بود، روی می‌آوردند و این امر باعث می‌شد که قیمت آن‌ها نیز افزایش یابد. از طرفی قحطی نان را ملاکین، مقامات دولتی، تجار و علما بدتر می‌کردند؛ چراکه گندم و جو را به امید افزایش قیمت بیشتر احتکار می‌کردند.

زمانی که مظفرالدین‌شاه به سلطنت رسید، وارث شرایطی شد که برای او ناآشنا نبود. تبریز در سال‌های آخر ولیعهدی وی، از مراکز نارضایتی به شمار می‌رفت و مظفرالدین‌شاه مجبور بود با آشوب و احتکار مبارزه کند. شاه برای اصلاح چنین شرایطی به امین‌السلطان حامی امین‌الضرب که بار دیگر صدراعظم شده بود، دستور داد که مجلس انتظام نرخ تأسیس کند. ریاست این مجلس به امین‌الضرب سپرده شد. افضل‌الملک، مورخ دولتی و رسمی عهد مظفرالدین‌شاه دلایل انتصاب امین‌الضرب را چنین بیان می‌کند:

«جناب مستطاب صدراعظم دیدند هرکس را بر سر انتظام نرخ بگمارند، باز از ملاکین و محتکرین رشوه می‌گیرد و قیمت نان را بالا می‌برد و مردم شورش می‌کنند. از برای انجام این کار، شخص حاجی محمدحسن کمپانی، امین سابق دارالضرب را برگزید... و این پیرمرد، از حیث عقل و تمول و

کفایت و پلتیک تجارتي و کثرت مال و ترقی قیمت اجناس و اعتبار مالی و قولی و وصول کردن مطالبات خود و معروفیت در 'فابریکات' و کارخانجات جمیع ممالک اروپا، از جمیع رئیس و مرئوس تجار ایران برتر و بالاتر بود. به هر کارخانه‌ی فرنگ، فرمایش ساختن اسبابی و آلاتی می‌داد، فوراً تا پنج کرور برای او پارچه و اسباب مهیا کرده، به ایران می‌فرستادند که او به فروش رساند و قیمت برای آنان، ارسال دارد. چون این تاجر بی‌طمع و مستغنی از مال برای انجام این خدمت منتخب شد، وی خدمتی به دولت و ملت کرد.»

مجلس شامل قوام‌الدوله و وزیر گمرکات، معاون‌الدوله و وزیر تجارت و بازرگانی، سعدالملک معاون وزیر تجارت، سردار مکرم وزیر قورخانه، مختارالسلطنه وزیر نظمی و احتسابیه، بشیرالملک شاطرباشی (نانوای سلطنتی)، بصیرالملک رئیس خالصه‌جات و امین‌الضرب بود. چهار افسر قزاق و پانزده قزاق برای امور اجرایی در اختیار مجلس قرار گرفت و صدراعظم پنجاه هزار تومان برای خرید گندم اختصاص داد. مدارک برای تشکیل مجلس توسط صدراعظم به تاریخ جمادی‌الاول ۱۳۱۶ یا سپتامبر و اکتبر ۱۸۹۸ م. امضا شد. جلسات این مجلس در حجره‌ی امین‌الضرب تشکیل می‌شد و آن‌ها در آنجا قیمت‌های معقول را که کسبه می‌بایست رعایت کنند، تعیین می‌کردند.

امین‌الضرب با شهادت زیادی وظایف خود را انجام داد و با سران احتکار که از اشراف و علما بودند، مقابله کرد. مهم‌ترین آن‌ها ظهیرالاسلام، امام‌جمعه‌ی تهران، و از آن تعجب‌آورتر قوام‌الدوله، وزیر گمرکات و عضو همین مجلس، بود. امام‌جمعه جدا از مقام مذهبی خود، داماد ناصرالدین‌شاه و برادرزن مظفردین‌شاه بود. در نتیجه، هیچ‌کس حتی حاکم تهران یا هیچ‌یک از وزرا، جرئت نزدیک شدن به او و درخواست بیرون آوردن گندم‌های احتکارشده را نداشت. اما اولین فردی که امین‌الضرب به سراغش رفت، امام‌جمعه بود. امین‌الضرب شخصاً به خانه‌ی او رفت و از او خواست گندم‌هایی را که به قیمت هر خرور پنجاه تومان می‌فروخت، به قیمت هر خرور ده تومان به او بفروشد.

در طول ملاقات طولانی‌ای که تعدادی از اطرافیان امام‌جمعه نیز در آن حضور داشتند، وی از روی ادب به سخنان امین‌الضرب گوش داد و سپس پیشنهاد کرد که ابتدا سایر محتکران به این کار اقدام کنند. امین‌الضرب از قبول حرف او سر باز زد و گفت: «شما قدرتمندترین فرد در این شهر هستید. علت اینکه من اول سراغ گندم شما آمدم، این است که شما می‌توانید سرمشقی برای دیگران باشید.»

از طرفی، امین‌الضرب مبالغ بیشتر از ده هزار تومان را نمی‌پذیرفت. از طرف دیگر، امتناع امام‌جمعه از قبول طرح پیشنهادی در واقع به معنی اهانت کلی به اهداف دولت به حساب می‌آمد، ناچار امام‌جمعه با فروش گندم‌ها به قیمت ده تومان برای هر خروار موافقت کرد و به دنبال آن قوام‌الدوله و سایر محتکران نیز از او پیروی کردند. گندم به مقدار زیاد در اختیار نانوائی‌ها قرار گرفت، قیمت نان سقوط کرد و تقریباً معادل زمان قبل از احتکار شد. در نتیجه، قیمت سایر مواد غذایی مانند برنج، روغن و مواد ضروری دیگر مثل زغال نیز سقوط کرد.

افضل‌الملک، مورخ دولتی و رسمی عهد مظفرالدین‌شاه، درباره‌ی خدمتی که امین‌الضرب برای جامعه انجام داد، می‌گوید: «حاجی محمدحسن در سابق ایام، چندین سال مغضوب اهل تهران و اهل ایران بود. بعضی ضررهای ملتی و خسارات اهل ایران را در معاملات و انحطاط سکه‌ی نقره و مس به او نسبت می‌دادند و داستان‌ها می‌گفتند. اما او در چند ماهی که مدیر مجلس انتظام نرخ بود و کفایت‌ها به ظهور رسانید و از احدی ترس نبرده، انبارهای گندم شکافت و نان را برای اهل تهران فراوان ساخت و ایشان را از قحط و غلانات داد، رتبه‌ی خود را به جایی رسانید که تمام مردم فدوی و مداح او شدند و از بدگویی‌های سابق او استغفار کردند و در تمجید او به هر مجلسی بی‌اختیار بودند.»

خدمت دیگر حاج محمدحسن امین‌الضرب که برایش نیک‌نامی به ارمغان آورد، خرید مقادیر بسیار گندم در قحطی سال ۱۲۸۸ق. از مازندران و حمل آن به تهران بود که موجب نجات مردم از مرگ حتمی شد. در روزهایی که قیمت انواع کالاهای ضروری مردم روندی فزاینده داشت و

احتکار گندم انجام می‌شد، او بود که توانست با استفاده از نفوذ کلام و برتری‌های تخصصی تجاری راه را بگشاید و شرایط عرضه را هموار کند. شاه به قدری از نتایج کار امین‌الضرب خشنود شد که یک لبادهی تزئینی به وی داد و برای برادرش، حاج‌ابوالقاسم ملک‌التجار مشهد، یک قواره پارچه از جنس جبهی خود هدیه کرد.

امین‌الضرب، لقمه‌ی چربی برای درباریان پول‌پرست

مرگ ناصرالدین‌شاه نتایج ناگواری برای امین‌الضرب داشت. روزی از همان روزها بود که حاج‌محمدحسن در ضراب‌خانه نزدیک دستگاه گدازنده ایستاده و مشغول نظارت بر روند کار بود که خبر آوردند مأمورانی از جانب میرزا فرمانفرما آمده‌اند و بسیار نیز شتاب دارند. حاج‌محمدحسن از کنار دستگاه قرص‌کوبی گذشت و نگاهی به آهنگرانی انداخت که مشغول شمش کردن فلزات بودند. چرخ‌کشی برای نوار کردن شمش‌ها به ضخامت معین نیز به روال همیشه در حال انجام بود. آن طرف‌تر دستگاه قطاع نوار فلزی را قطعه‌قطعه می‌کرد

کپله‌کوبان فلزات قطعه‌شده را پهن کرده بودند تا به‌اندازه‌ی سکه درآورده شود. کسی دوباره در پی امین‌الضرب آمد و حاج‌محمدحسن یکی از مأموران را دید که کارگر ضراب‌خانه را پیش انداخته بود و همراهش می‌آمد. به روی خودش نیاورد و دستوراتی به کارگر مسئول سفیدگری داد که داشت قرص‌های زر و سیم را پاک می‌کرد. پای توزین سکه‌ها بودند که مأمور سر رسید و دستور میرزا فرمانفرما را ابلاغ کرد. حاج‌محمدحسن تا اندازه‌ای می‌دانست قضیه از کجا آب می‌خورد و در آن زمان، چاره‌ای جز تسلیم و تبعیت نداشت تا بعد ببیند چه باید کرد.

اندکی پس از به سلطنت رسیدن شاه جدید، امین‌السلطان صدراعظم و حامی امین‌الضرب از کار برکنار شد و عبدالحسین میرزا فرمانفرما که حسن‌ظنی به امین‌الضرب نداشت، به وزارت جنگ رسید که از هر لحاظ اختیارات صدراعظم را داشت. با وقوع این حوادث نه‌تنها امین‌الضرب حامی خود، امین‌السلطان، را از دست داد، بلکه با آغاز سلطنت مظفرالدین‌شاه،

گروه جدیدی از درباریان آذربایجان راهی تهران شدند که دنبال به دست آوردن مال و منال برآیند، به هر قیمت که ممکن باشد. اولین اقدام آن‌ها غارت خزانه‌ی اندرون بود که خلاف انتظارشان توانستند فقط دوپست هزار تومان اشرفی طلا، مقداری صندلی طلا و مقدار کمی سینی و کاسه‌ی آش خوری طلا پیدا کنند. یحیی دولت‌آبادی، نویسنده‌ی وقایع مشروطیت و از مؤسسان انجمن معارف از همان شرایط گزارش می‌دهد و می‌گوید: «اطرافیان مظفرالدین‌شاه می‌خواستند در مدت کم، همان مقدار ثروتی را به دست بیاورند که ملازمان ناصرالدین‌شاه در طول چهل تا پنجاه سال به دست آورده بودند. نه تنها فرمانفرما در هر کاری دخالت می‌کرد، بلکه برای فروشنان عطش و اشتهای شاه و اطرفیانش، حتی از ضبط سکه‌ها و فروش جواهرات خزانه نیز خودداری نمی‌کرد؛ لذا به آب کردن صندلی‌های طلا و کاسه‌های طلای عتیقه که در بازارهای اروپا قیمت‌های گزاف داشتند، مبادرت می‌کرد و طلای حاصل از فروش آن‌ها را به اشرفی تبدیل می‌کرد.»

اولین قربانی این افراد پول‌پرست، میرزا اسماعیل خان امین‌الملک، برادر صدراعظم سابق و رئیس خزانه، بود که او را به بهانه‌ی رسیدگی به حساب‌های خزانه تحت فشار قرار دادند تا اطلاعاتی درباره‌ی خزانه کسب کنند. سرپرستی این کار با بصیرالسلطنه، ملازم و محرم راز مظفرالدین‌شاه، بود که به فساد مشهور شده بود. یک بار حتی امین‌الملک را در حال بیماری به فلک کردن تهدید کرد. بالاخره آن‌ها به میرزا رضا صراف که یکی از کارکنان امین‌الملک بود، رشوه دادند و او محل مخفی پول‌ها را در خزانه به آن‌ها نشان داد که مقادیر زیادی پول به دست آمد. امین‌الملک از اهانتی که به او شده بود، آن‌چنان رنج کشید که پس از مدت کوتاهی در ۳۲ سالگی درگذشت. مخیرالدوله، وزیر داخله، تنها کسی بود که سعی کرد زیاده‌روی این افراد را فروبنداند، ولی بی‌نتیجه بود. در چنین شرایطی امین‌الضرب که ثروتش افسانه‌ای و سرمایه‌گذاری‌های عمومی‌اش مشهور شده بود، هدف قرار گرفت و چون حامی خود را نیز از دست داده بود و به قول مخیرالدوله «لقمه‌ی چربی بود»، گزارش‌های مختلفی از دستگیری

و زندانی شدن وی در این مقطع وجود دارد.

اما واقعیت امر بدین صورت است که از او به دلیل ضرب زیاد پول سیاه که سکه‌های مسی بودند، شکایت کرده بودند و عنوان شده بود که از این راه سود فراوانی برده است. لذا او را به میزان دوازده کرور (شش میلیون تومان) جریمه کردند. وی از دادن این مبلغ سر باز زد و به همین دلیل در رجب ۱۳۱۴ ق. یا دسامبر ۱۸۹۶ م. دستگیر شد و به قولی در ضراب‌خانه و به قولی دیگر در خانه‌ی مخبرالدوله تحت نظر قرار گرفت. در همین زمان، حاج‌محمدحسین آقا، پسر امین‌الضرب، که از طریق مسکو و مشهد از اروپا برمی‌گشت، در دهکده‌ی نمک، بین سمنان و تهران دستگیر شد. مهدی‌قلی هدایت، پسر مخبرالدوله، گزارش می‌دهد که تا زمانی که امین‌الضرب در خانه‌ی آن‌ها بود، با او به احترام رفتار می‌شد؛ ولی وی همچنان از پرداخت جریمه سر باز می‌زد. ظاهراً مذاکرات زمانی آغاز شد که حاج‌محمدحسین آقا رسید.

طبق گزارش‌های هدایت، حاج‌حسین آقا صورت دارایی پدرش را به این شرح نوشت: راه‌آهن محمودآباد به ارزش ۷۵۰.۰۰۰ تومان، زمین و ملک به ارزش ۲۵۰.۰۰۰ تومان، ابریشم خام در مارسی به ارزش ۱۲۰.۰۰۰ تومان، جواهرات به ارزش ۲۰۰.۰۰۰ تومان و سکه و شمش طلا به ارزش ۴۵۰.۰۰۰ تومان. سعی حاج‌حسن آقا بر این بود که آن‌ها راه‌آهن را به جای جریمه قبول کنند؛ ولی آن‌ها سر باز زدند و ۷۶۰.۰۰۰ تومان پول نقد مطالبه کردند. حاج‌محمدحسن کمپانی مشهور به امین‌الضرب با وجود سخت‌گیری‌های درباریان و برخی از افراد بانفوذ که چشم طمع به ثروت و جایگاه داشتند، توانست دوباره در دوران مظفردالدین‌شاه در کانون تصمیم‌گیری اصلی کشور قرار گیرد.

نقش اقتصادی، اجتماعی و مذهبی محمدحسن امین‌الضرب

امین‌الضرب در یکی از سفرهای خود به فرنگ ماجرای افسانه‌ای و تاریخی ابریشم‌کشی را شنید و به فکر فرو رفت. همان روز شنید که یکی از اطرافیان برای شاه تعریف کرد: «چینی‌ها روش تهیه‌ی ابریشم را از

۴۰۰۰ سال پیش می‌دانستند. روزی ملکه‌ی چین یک پیلای کرم ابریشم را به‌اشتباه داخل آب جوشی که مخصوص شست‌وشوی دست‌ها بود، انداخت و روز بعد دید که تارهای ابریشمی از داخل ظرف بیرون می‌آیند. از این عمل لذت برد و از آن زمان شروع به نگهداری از کرم‌های ابریشم کرد تا بتواند از ابریشم آن‌ها برای لباس‌هایش استفاده کند. «شاه همان موقع دستور داد چندین قواره پارچه‌ی ابریشم برای زنان حرم‌سرا بخرند و سودای تولید ابریشم در ایران نیز از همان روز اندیشه‌ی حاج‌محمدحسن را به خود مشغول کرد.

بیشتر فعالیت‌های صنعتی امین‌الضرب در ایران تا ربع آخر قرن نوزدهم ابتکاری بود. نخستین بار در همان زمان بود که بازرگانی وارد چنین صناعی شد. این اقدام زمانی اتفاق افتاد که ایران جاده‌ی مناسب، بانک، نظام پستی و نیروی انسانی ماهر نداشت و اکثر این وسایل را از خارج از کشور تأمین می‌کرد. نقش او و بعدها پسرش در برداشتن اولین گام‌های صنعتی اهمیت بسیار دارد. امین‌الضرب در سال ۱۲۶۳ اولین ماشین را برای کارخانه‌ی ابریشم‌کشی، وارد رشت کرد و به‌این ترتیب، وارد حوزه‌ی صنعت شد. صدور ابریشم به استانبول، مصر و ماری از جمله کارهای مهم صادراتی در ایران بود. او مکرراً بر قدرت بخار تأکید داشت و به برادرش دستور داد یک ماشین پنبه‌پاک‌کنی، دو ماشین بخار، یک تراکتور و یک پمپ که با بخار کار می‌کرد، از فرانسه به ایران بفرستد. تأسیس کارخانه‌ی کبریت‌سازی و چیت‌بافی تهران از اقدامات صنعتی ناموفق وی بود.

امین‌الضرب در سال ۱۲۶۶ ش. امتیاز ذوب‌آهن و تعدادی معادن (به‌جز طلا) را به مدت سی سال از شاه گرفت. با وجود اینکه برخی ماشین‌آلات ذوب‌آهن خریداری شد و کارشناسان خارجی برای اجرای پروژه به ایران آمدند و چند سالی هم مشغول نقشه‌برداری و تهیه‌ی وسایل بودند، این کار متوقف شد؛ باین حال بخشی از این پروژه یعنی ساختن راه‌آهن بین آمل و محمودآباد در حدود بیست کیلومتر عملی شد.

احداث کارخانه‌ی بلورسازی، تأسیس کارخانه‌ی چینی‌سازی، بنای کاروان‌سرای حسن‌آباد میان راه تهران به قم، ساخت راه افجه به

تهران و پیشنهاد تأسیس بانک در ۱۲۹۶ق. از دیگر خدمات و تأسیسات حاج محمدحسن امین‌الضرب به شمار می‌آید. وی یک دهه قبل از تشکیل بانک شاهنشاهی به ناصرالدین‌شاه پیشنهاد کرد بانک ملی را دولت و مردم ایران تأسیس کنند. او بر این موضوع تأکید کرد که سرمایه‌های خردی که در بانک جمع‌آوری می‌شود، نقش مهمی در شکل‌گیری فعالیت‌های صنعتی دارد. تجربه‌های تجاری فراوان، مسافرت‌های امین‌الضرب به خارج از کشور و مشاهده‌ی پیشرفت‌های اجتماعی و اقتصادی اروپا و عقب‌ماندگی ایران موجب می‌شد که وی همواره به فکر توسعه و نوآوری در کشور باشد. وی با سفر به روسیه، کشور عقب‌مانده‌ی اروپایی آن زمان، چنان مسحور شد که نوشت: «وزرا و حکام، هریک ذره‌ای از حد خود نمی‌توانند خارج شوند. کسی را قدرت اینکه مال کسی را بگیرد یا طمع کند و دست‌اندازی نماید، امکان ندارد. بعد از آنکه تقصیر معلوم شد، واسطه ابداً کار نیست ولو کان (اگرچه) برادر امپراتور باشد.» در جای دیگری نوشته است: «در فرنگستان همه مشغول کار هستند و کارخانجات بسیاری و از شش صد ذرع، زغال بیرون می‌آرند، مردم ایران تمام بیکار ماده‌ی همدیگر را می‌پایند.»

او به‌جز زمینه‌های اقتصادی و تجاری در امور عمومی و عام‌المنفعه نیز دخیل و فعال بود؛ برای مثال، وقتی گروهی از رجال دانشور عصر مظفری «انجمن معارف» را برای توسعه‌ی مدارس و گسترش فرهنگ جدید تشکیل دادند، عضویت در آن را پذیرفت. از مظاهر اعتقادات عمیق مذهبی امین‌الضرب و اشتیاقش به افزایش سطح آموزش عمومی اقدام او به تکثیر *بحارالانوار* در ۲۲ جلد به هزینه‌ی شخصی و توزیع رایگان آن بود. وی به احداث بناها و نهادهای عام‌المنفعه و ساختن حجره برای طلاب در اماکن مذهبی نیز علاقه‌ای مخصوص داشت.

وجهه‌ی اجتماعی امین‌الضرب نیز اهمیت دارد. نقش او در تشکیل مجلس وکلای تجاری ایران و پیگیری حقوق بازرگانان درخور توجه است. وی وجود امنیت مالی، ایجاد دفتری برای ثبت دارایی‌ها و ایجاد بانک ایرانی را از ضرورت‌های اساسی برای توسعه‌ی فعالیت تجاری می‌دانست

و برای تحقق آرمان‌هایش اقدامات بسیار انجام داد. مشارکت فعال او برای حل مشکل قحطی، مبارزه با امتیاز تنباکو و زندانی شدنش در این راه، تهیه‌ی پوشاک، مواد غذایی و زغال برای فقرا تنها بخشی از فعالیت‌های اجتماعی اوست.

امین‌الضرب نخستین مؤسس راه‌آهن در ایران

در تابستانی که حاج‌محمدحسن طی سفری همراه با ناصرالدین‌شاه به مناطق شمال کشور رفته بود، محمودآباد را که آن زمان روستایی بیش نبود، از نزدیک دید و آنجا را مکان مناسبی برای احداث بندر دانست. تا شاه به گشت‌وگذار و تفرج مشغول بود، حاج‌محمدحسن قاصدی را نزد خوانین تلکسّر فرستاد و آنان را فرا خواند. شاه به تناول کباب ماهی سرگرم بود که امین‌الضرب آن منطقه را خریداری کرد. عصرگاه به شاه پیوست و حین قدم زدن در کنار ساحل از احداث بندر و ایجاد سهولت در امر بازرگانی بندری در آن محل برای شاه سخن گفت. او بعدها این تأسیسات و اسکله‌ی بناشده را طی نامه‌ای که به ناصرالدین‌شاه نوشته بود، «بندر ناصری» نام‌گذاری کرد.

امین‌الضرب برای صدور زغال‌سنگ از کوه‌های آمل که در فاصله‌ی بیست‌کیلومتری این شهر قرار داشت، اولین راه‌آهن را از محمودآباد به آمل در سال ۱۳۰۸ق. به طول ۲۱ کیلومتر دایر کرد و قصد داشت که زغال‌سنگ را با قطار از کوه‌های آمل به بندر ناصری حمل، و از آنجا با کشتی به شوروی صادر کند که این نقشه با مخالفت‌های افراد محلی و شکایت زیاد به دربار در مرحله‌ی عملیات ریل‌گذاری و ایجاد اسکله متوقف شد. از همان روز توقف به بعد بود که محمودآباد دوباره به فراموشی سپرده شد. غرض امین‌الضرب این بود که دادوستد بندر «مشهدسر» (بابلسر امروزی) را دوباره به محمودآباد برگرداند که این امر میسر نشد. وی ساختمان چهارطبقه‌ی بسیار زیبایی نیز در این شهر بنا نمود که در بین اهالی به نام «عمارت» معروف بود.

ساخت راه‌آهن آمل - محمودآباد را باید دومین تلاش بخش خصوصی

ایران در دوره‌ی قاجار در حوزه‌ی حمل‌ونقل ریلی دانست. کوششی که به‌واسطه‌ی سلطه و دخالت بیگانگان و منفعت‌طلبی شاه و قدرتمندان محلی به سرانجام نرسید؛ اما نام حاج‌محمدحسن اصفهانی را به نخستین مؤسس راه‌آهن در ایران مبدل کرد. او افق دید گسترده‌ای به نیازهای آینده داشت؛ به همین دلیل، تأسیس راه‌آهن را در دستور کار خود قرار داد، ارزان‌ترین وسیله‌ای که می‌توانست بیشترین حجم بار را از جایی به جای دیگر انتقال دهد و در این راه، کوتاه‌ترین مسیر را برای انجام کار انتخاب کرد، محمودآباد به آمل. شهری که می‌شد از آنجا در کوتاه‌ترین زمان، مال تجار روسیه را به پایتخت انتقال داد.

حاج‌محمدحسن شوال ۱۳۰۴ق. همراه با برادرش حاج‌محمدرحیم و میرزاجعفر برادر حاج‌سیاح به پاریس رفت تا مقدمات راه‌آهن را تدارک ببیند و اواخر سلطنت ناصرالدین‌شاه، شروع به ساخت راه‌آهن آمل - محمودآباد کرد. اعتمادالسلطنه از رجال دربار دوره‌ی قاجار و عهد ناصرالدین‌شاه در یادداشت روز یکشنبه ۱۸ ربیع‌الاول ۱۳۰۵ق. در این‌باره می‌نویسد: «حاجی‌محمدحسن امین دارالضرب که فرنگ رفته بود، مراجعت نموده و به حضور شرفیاب شد. می‌گوید راه‌آهن تا شهر آمل از محمودآباد آورده است.»

مهدی بامداد، مورخ، محقق، نویسنده و رجال‌شناس برجسته‌ی ایرانی در کتاب شرح‌حال رجال ایران می‌نویسد:

«خیال داشت که بعد از آمل به تهران بکشد. برخی از اشخاص نوشته‌اند مقداری نمانده بود که به‌واسطه‌ی دسایس میرزا عبداله‌خان یوشی انتظام‌الدوله سردار امجد و میرزا علی‌اصغرخان اتابک که صاحبان دو بندر معروف مازندران 'بند جزء' و 'مشهدسر' بودند، آن راه از کار افتاد. به همین جهت، یکی دو کروار تومان ضرر به حاجی‌محمدحسن خورد، اما به نظر نگارنده‌ی این سطور چنین نیست؛ زیرا سیاست خارجی و نفوذ روزافزون بیگانگان در ایران مانع اتمام کار شد و موضوع همین‌طور معوق و خنثی ماند تا اینکه به‌مرور ایام راه‌آهن و تأسیسات آن به کلی از بین رفت و موضوع ضدیت امین‌السلطان هم اشتباه است. امین‌السلطان

همیشه با امین‌الضرب‌ها (پدر و پسر) تا آخر عمر به واسطه‌ی منافعی که می‌برد، میانه‌ی بسیار خوبی داشت و هیچ‌وقت با آنان مخالفتی ابراز نداشته است.»

حاج‌سیاح که برادرش یکی از همراهان حاج‌محمدحسن در سفر پاریس بود، در دیداری که از ریل آهن آمل داشت، از دخالت روس‌ها سخن می‌گوید: «اگر این‌ها بگذارند این کار به سرانجام خواهد رسید.» امین‌الضرب برنامه‌های بسیاری برای گسترش کار داشت، اما منفعت‌طلبی شاه و دخالت بیگانگان هرگز اجازه‌ی تحقق آن‌ها را به او نداد و نخستین تجربه‌ی تجاری بخش خصوصی در این زمینه با شکست مواجه شد.

سرانجام حاج‌محمدحسن امین‌الضرب

هشت سال آخر زندگی حاج‌محمدحسن امین‌الضرب با برخی تلخ‌کامی‌ها مقارن بود. برادرش حاج‌محمدرحیم در دوگانژ فرانسه فوت کرد. پس از دو سال، پسران حاج‌محمدرحیم در وبای تهران درگذشتند. بخش بزرگی از دارایی او مصادره و خود نیز زندانی شد. او به‌رغم پرانرژی و پرکار بودنش همواره بیمار بود؛ بیشتر اوقات سرفه می‌کرد و گاهی خون بالا می‌آورد. طبق گفته‌ی پسرش حاج‌حسین‌آقا، امین‌الضرب یک بار در اوایل کار تجاری خود برای رساندن محموله‌ی شکر از تبریز به تهران عجله داشت و در راه دچار سرماخوردگی شد؛ ولی برای بهبودی صبر نکرد. از آن زمان به بعد او همیشه بیمار بود. اسناد و گزارش‌هایی از بیماری‌های متعدد او وجود دارد؛ برای مثال، در ۴ شعبان ۱۲۸۷ یا ۳۰ اکتبر ۱۸۷۰ م. طی نامه‌ای به حاج‌ابوالقاسم در استانبول نوشته است: «امروز من انتظار زندگی برای لحظه‌ی بعد را ندارم و بسته به لطف خداست که بیماری را رد کنم.» در ۱۰ صفر یا ۱ می ۱۸۷۱ م. طی نامه‌ی دیگری نوشت: «تنگی نفس، سینه‌درد، پهلو درد و سردرد مرا از نفس‌انداخته است.» در ۱۴ ربیع‌الثانی یا ۲۰ می ۱۸۷۵ م. دچار چنان تنگی نفسی شد که او را خانه‌نشین کرد و در طول ذی‌الحجه و محرم ۱۳۰۳ ق. یا سپتامبر و اکتبر ۱۸۸۶ م. زمین‌گیر شده بود و در تلگرافی که به کرمان فرستاده، نوشته بود: «ضعف و بیماری

ادامه دارد.»

مدارکی در آرشیو وجود دارد که نشان می‌دهد او همه‌ساله بیمار بوده است. سرانجام در آغاز ربیع‌الاول ۱۳۱۶ یا اوت ۱۸۹۸م. در اثر بیماری‌های مختلف مشرف به مرگ شد. اگرچه پس از آن، مدت کوتاهی در ربیع‌الثانی یا سپتامبر بهبودی موقت یافت و حتی در جمادی‌الثانی یا نوامبر همان سال به حجره‌اش رفت، ولی بالاخره تسلیم بیماری شد و در تاریخ ۸ شعبان ۱۳۱۶ یا ۲۲ دسامبر ۱۸۹۸م. در حدود ۶۳سالگی درگذشت. مرگ او احتمالاً در اثر عوارضی چون آسم یا بیماری ریوی، سل یا سرطان ریه بوده است.

جسد حاج‌محمدحسن امین‌الضرب در شهر مقدس نجف دفن شد. زندگی محمدحسن امین‌الضرب با سلطنت سه پادشاه قاجار مقارن بود. او در دوران پادشاهی محمدشاه زاده شد، در زمان سلطنت ناصرالدین‌شاه به تهران آمد و به اوج شهرت رسید و در عصر پادشاهی مظفرالدین‌شاه قاجار درگذشت.

افضل‌الملک، مورخ دولتی و رسمی عهد مظفرالدین‌شاه و سفرنامه‌نویس دوران قاجاریه، درباره‌ی مرگ او می‌نویسد:

«حاجی محمدحسن اصفهانی، امین دارالضرب، معروف به کمپانی که در دوره‌ی ناصری و دوره‌ی مظفریه‌ی اول تاجر محترم معتبر ایران بود و در ولایات خارجه نفوذ و رسوخی داشت و همیشه طرف رجوع کارهای دولت بود، در این اوقات که اداره و انتظام مجلس نرخ با او بود و بسی خدمات به ملت و دولت کرد، که مردم از قحط و غلای این سال رستند، چنین مرد سعادت‌مندی در اواخر این سال هزار و سیصد و شانزده، در ماه شعبان وفات کرد و عموم اهل تهران برای او طلب مغفرت کردند و محض انتظام نرخی که از او سر زد، او را به خیر و خوشی یاد می‌کردند... حاجی محمدحسن مرحوم در امر تجارت و کشیدن راه‌آهن و ترتیب امور سیاسی، شخصی ماهر بود اگر به او امنیت و اطمینان می‌دادند، وی کار تجارت را به ایران به جایی می‌رسانید که اهل ایران محتاج به امتعه و اسباب خارجه نشوند، چرخ و ماشین هر کاری را به ایران می‌آورد و کارخانجات جدیده راه

می‌انداخت. ولی افسوس که او را به بعضی کارها تشویق و ترغیب نکردند... از آثار خیریه‌ی آن مرحوم، چاپ شدن تمام مجلدات در بحارالانوار است که مبالغی خطیر صرف کرده، تمام مجلدات را چاپ کرده، مجاناً به مردم داد. دیگر از آثار خیریه‌ی او ساختن حجرات متعدده است، به صحن باغ مقبره‌ی ابن بابویه، علیه‌الرحمه، که در یک فرسنگ و نیمی از تهران واقع است. چهار فرسخ راه آهن در مازندران را تالب دریا کشیده است که حمل مال‌التجاره به کشتی‌ها آسان شود.»

فیلم مستند «امین‌الضرب»

اوایل سال ۱۳۹۹ خبرگزاری‌های ایران به نقل از اتاق بازرگانی تهران اعلام کردند که حاج محمدحسن امین‌الضرب، بزرگ‌ترین تاجر ایرانی قرن نوزدهم میلادی، سوژه‌ی یک فیلم مستند خواهد شد. این فیلم از تولیدات مشترک مرکز گسترش سینمای مستند و تجربی و اتاق بازرگانی تهران است. قرار است در مستند «امین‌الضرب» زندگی پُرماجرایی این تاجر روایت شود و تحولات اقتصادی جامعه‌ی ایران در عهد ناصری در قالب زندگی این فرد به تصویر کشیده شود. در این دوران سه شخصیت امیرکبیر، میرزااحسین‌خان سپهسالار و سیدجمال‌الدین اسدآبادی هریک به‌نوعی در صدد اصلاح حکومت استبدادی قاجاریه و تجددخواهی برآمدند. روایت زندگی امین‌الضرب نیز در این مستند از این قرار است که چگونه دل در گروی این اندیشه‌ها به کارآفرینی روی آورده و به نخستین سرمایه‌گذار صنعتی ایران بدل شده است.

گذشته از تمام فراز و نشیب‌هایی که به آن پرداخته شد اما، محمدحسن امین‌الضرب در فعالیت‌های اقتصادی، اجتماعی و سیاسی خود یک همراه همیشگی داشت. محمدحسین امین‌الضرب فرزند او کسی بود که در تمامی مراحل، نامش در کنار پدر ثبت شده است که در بخش بعدی به وی خواهیم پرداخت.

۲. محمدحسین امین‌الضرب تولد، کودکی و نوجوانی امین‌الضرب دوم

محمدحسن با ماه بیگم‌خانم، دختر یکی از صرافان اصفهانی، ازدواج کرده بود. این دو به سال ۱۲۸۹ق. یا ۱۲۵۱ش. در تهران صاحب فرزندی شدند که محمدحسن نام پدرش را بر او نهاد. نوزاد پس از تولد به دایه‌ای سپرده شد و پس از مرحله‌ی بلوغ و رشد جسمانی کافی، آماده‌ی یادگیری و تحصیل شد. پدرش شخصاً در دوران کودکی مسئولیت تربیت وی را بر عهده داشت؛ اما بعد او را به یک مکتب زنانه فرستادند که در همسایگی‌شان قرار داشت. یک سال بعد نیز او را به یک مکتب مردانه فرستادند. نام معلمش در این مکتب شیخ‌اسمعیل شاهرودی بود که وی نیز در تربیت امین‌الضرب همت بسیار گماشت. پس از دو سه ماه آقاشیخ‌اسمعیل شاهرودی عازم شاهرود شد و پدر محمدحسین ابتدا او را به حجره‌ی آقا محمد فرستاد تا معلم دیگری را برای وی استخدام کند. در سال ۱۲۹۹ مرحوم آقا ملا آقا شهیدزادی را که معلم سابق حاج میرزا ابوالقاسم بود، به معلمی برگزیدند. محمدحسین پس از تحصیل نزد او به امر پدرش به تهران آمد و دو سال در تهران بود و به اتفاق مادرش به مشهد رفت. نزدیک به دو سال در مشهد مشغول تحصیل بود و در این مدت مقدار زیادی شعر و صرف حفظ کرد. خط و خطاطی را از حاج میرزا حسن معروف به گل‌گلاب و میرزا عمو خوش‌نویس آموخت و تمامی روزها را به غیر از روز جمعه به تحصیل می‌پرداخت. او خط نستعلیق و شکسته را بسیار نیکو می‌نوشت.

محمدحسین زبان فارسی و فرانسوی را از معلمان خصوصی فرا گرفت. او در تهران، برای مدتی نزد سید جمال‌الدین اسدآبادی زندگی کرد و زبان عربی را نیز به‌طور کامل از وی آموخت. محمدحسن خان وی را همیشه به زهد و تقوا و خداپرستی و خواندن قرآن و ادعیه امر می‌کرد. او خود حکایت کرده که از دوازده‌سالگی سحرخیز بوده و نماز شب و هروقت مجال می‌یافته، قرآن و دعا می‌خوانده است و همیشه می‌خواست اشخاص عابد و زاهد را زیارت کند و از آن‌ها کمک بجوید. شانزده‌ساله بود که در حیاط

منزل پدرش دست به فعالیت‌های تجاری و اقتصادی زد. راه پدرش را در تولید و ضرب سکه ادامه داد و تا نوزده‌سالگی کل این کار را در دست گرفت. محمدحسین نیز مانند پدرش یکی از تجار معروف زمان خود شد. او علاقه‌ی زیادی به سفر، به‌خصوص برای تجارت داشت و به هر جا که سفر می‌کرد، توشه‌ای از تجارت اقتصادی را از آن کشور با خود به ارمغان می‌آورد؛ به همین خاطر، از جانب دربار و مظفرالدین‌شاه، بسیار به او عنایت می‌شد.

از آنجا که پدر محمدحسین تاجر چیره‌دستی بود و فنون ضرب سکه را نیز در فرنگ آموخته بود، در زمان ناصرالدین‌شاه به‌عنوان مسئول ضرب‌خانه‌ی شاهنشاهی منصوب شد؛ اما مرگ شاه برای او بسیار ناگوار بود. چون در این زمان به‌خاطر تقلبی که در ضرب سکه کرده بود، به دستور مظفرالدین‌شاه دستگیر شد و به زندان افتاد. آن هنگام، محمدحسین در راه بازگشت از سفر فرنگ و در شهر سبزوار بود که خبر به زندان افتادن پدرش را به او رساندند. او بلافاصله به راه افتاد و خود را به تهران رساند و فعالیت‌های زیادی برای آزادی پدرش انجام داد. او به صنایع‌الدوله، داماد مظفرالدین‌شاه، مراجعه کرد و با پرداخت مبلغ چهل هزار تومان به شخص صنایع‌الدوله، موجبات آزادی پدرش را فراهم کرد. پدر پس از آزادی، از سمت سرپرستی ضرب‌خانه‌ی شاهنشاهی عزل و خود صنایع‌الدوله عهده‌دار این مسئولیت شد. البته بعدها مشخص شد که تقلبی در کار نبوده و این موضوع صرفاً دسیسه‌ی درباریان بوده است.

استقلال در تجارت هم‌زمان با اوج نهضت مشروطه

محمدحسین تنها فرزند ذکور حاج‌محمدحسن خان بود که پس از پدر کار و نام او را به ارث برد. او اگرچه در شرایطی بهتر از پدر کار تجارت را آغاز کرده بود، اما در آن زمان نیز خاندان امین‌الضرب از روزهای اوج خود تا حدودی فاصله داشت. ارتباط آن‌ها با دربار مانند گذشته نبود. وضع نظام پولی ایران بسیار نابسامان بود و ارزش پول در نتیجه‌ی عوامل بین‌المللی و ناتوانی دولت به میزان درخور ملاحظه‌ای کاهش یافت.

اطرافیان مظفردالدین شاه که مدت زیادی برای رسیدن او به سلطنت انتظار کشیده بودند، قصد داشتند همه‌ی سال‌های ازدست‌رفته را جبران کنند و به این ترتیب دست به ثروت‌اندوزی زدند. دور از انتظار نبود که ثروت افسانه‌ای امین‌الضرب در آن دوران طعمه‌ی این طمع‌کاری‌ها شد و نمونه‌ی آن را می‌توان در ماجرای جریمه‌ی این خاندان در موضوع راه‌آهن و عزل محمدحسن خان از سرپرستی ضراب‌خانه مشاهده کرد.

محمدحسین که همواره تا زمان حیات پدر در تمامی امور تجاری همگام او بود، زمانی با مرگ پدر کار تجارت را به صورت مستقل آغاز کرد که نهضت مشروطه در حال اوج گرفتن بود و از آنجاکه خاندان او قربابت گذشته را با دربار نداشت، به زودی به جریان مشروطه‌خواه نزدیک شد تا از این رهگذر بتواند دست دولت را از اموال خود کوتاه کند. او به پشتیبان مالی مشروطه‌خواهان مبدل شد و از آنجاکه مدتی را در اروپا برای تحصیل و تجارت به سر برده بود، با برخی تحولات جهان جدید آشنایی داشت. زمانی که مشروطه به پیروزی رسید، او به عنوان نماینده‌ی تجار انتخاب شد و در ادوار دیگر نیز در چندین نوبت به عنوان نماینده‌ی تهران در مجلس حضور داشت.

امین‌الضرب؛ پدر برق ایران

قبل از آمدن برق به ایران، روشنایی خیابان‌ها و کوچه‌ها، یکی از مشکلات دولت وقت بود. نخستین مولد برق در سال ۱۲۶۴ ش. (۱۳۰۲ق.) یعنی شش سال پس از اینکه توماس الوادیسون نخستین لامپ برق را اختراع نمود، (البته نمونه‌ی ابتدایی لامپ الکتریکی را هاینریش گوئل در ۱۸۵۴م. یا ۱۲۳۳ ش. اختراع کرده بود) وارد ایران شد که کاخ گلستان را روشن کرد و دو سال بعد در سال ۱۲۶۶ ش. یا ۱۳۰۴ق. در تکیه‌ی دولت مراسم عزاداری و تعزیه‌گردانی سیدالشهداء را نیز با نور خود رونق داد. این مولد را محمدحسن امین‌الضرب به دستور ناصرالدین شاه قاجار به ایران وارد کرده بود.

سال ۱۲۸۴ ش. محمدحسین با مظفردالدین شاه که برای سفر سوم، عازم

روسیه شده بود، همراه شد. روزی که در خیابان قدم می‌زد، چشمش به کارخانه‌ی برق افتاد که در حال کار کردن بود و متوجه شد که روشنایی شب را این کارخانه تأمین می‌کند. او که تا آن زمان، چنین چیزی را ندیده بود، ایستاد و آن را تماشا کرد. از آنجاکه مدتی طولانی جلوی کارخانه ایستاده بود، نگهبان در ورودی کارخانه برای جویا شدن از موضوع، بیرون آمد و به او گفت: «مگر خیال خریدش را داری؟» محمدحسین پاسخ داد: «اگر ارزان بدهند، می‌خرم.» در همین زمان صاحب کارخانه رسید و از جریان باخبر شد و چون امین‌الضرب را با وضع لباسی نامعمول دید، برای تمسخر به او گفت: «قیمتش پانصد هزار تومان است.» محمدحسین نیز از او خواست تا قولنامه‌اش را بنویسد و پولش را هم حواله‌ی یکی از تجار معتبر آنجا کرد. به این صورت، کارخانه‌ی برق را تصاحب کرد و این‌گونه بود که برای نخستین بار برق را حاج محمدحسین امین‌الضرب اصفهانی، وارد ایران کرد.

هنوز مدت زیادی از بازگشت امین‌الضرب و مظفرالدین‌شاه از روسیه به ایران نگذشته بود که کارخانه‌ی برق حاج امین‌الضرب در ایران ساخته شد و به راه افتاد و خیابان‌های لاله‌زار، سعدی، شاه‌آباد و چراغ‌برق را روشن کرد. مردم زیادی برای تماشای روشنایی به این خیابان‌ها می‌آمدند؛ اما در بین آن‌ها عده‌ای معتقد بودند که این روشنایی قسمتی از قدرت شیطان است. بنابراین، شروع به قطع سیم‌ها و شکستن لامپ‌ها می‌کردند و چندان رغبتی برای استفاده از آن نشان نمی‌دادند. همچنین اکثر رجال و وزرا به برق حاج امین‌الضرب، روی خوش نشان ندادند و معتقد بودند که به صنعت فرنگ نمی‌توان اعتماد کرد و احتمال این را می‌دادند که ناگهان خاموش شود؛ به همین خاطر، تا مدت‌ها نیز از چراغ‌های زنبوری خود برای روشنایی شب استفاده می‌کردند.

در آن زمان، مردم برای روشنایی از روغن یا نفت استفاده می‌کردند. پس از مدتی، امین‌الضرب با شیوه‌ای زیبا با این عقاید مبارزه کرد. او به مناسبت جشن میلاد امام‌زمان (عج) تمامی خیابان‌های امیریه را با لامپ‌های رنگارنگ تزیین کرد و با این کار مردم را شگفت‌زده کرد.

این اقدام، آغاز تغییر عقیده‌ی مردم، رجال و وزرا بود. از این پس، آن‌ها این ابتکار امین‌الضرب را به خانه‌های خود بردند و به تدریج برق، جای چراغ‌های زنبوری و دیگر وسایل روشنایی اولیه را گرفت. مدتی بعد، برای استفاده از برق، رقابت شدیدی بین مردم شکل گرفت؛ تا جایی که مردم بیماری سل و ارتباط آن با دود چراغ‌های نفتی و روغن‌سوز را برای بردن برق به خانه‌های خود بهانه می‌کردند. آوردن کارخانه‌ی برق از روسیه به ایران یکی از مهم‌ترین و زیباترین فعالیت‌های اقتصادی‌صنعتی محمدحسین امین‌الضرب بود؛ به همین دلیل، به محمدحسین امین‌الضرب اصفهانی «پدر برق ایران» لقب داده‌اند.

کارخانه‌ی برق از عصر، شروع به کار می‌کرد تا آخر شب. البته این صنعت نیز مانند سایر صنایع وارداتی به ایران، ابتدا مختص دربار، رجال و سرمایه‌داران بود؛ ولی کم‌کم به‌صورت عمومی درآمد و خانه‌ها و خیابان‌ها را یکی پس از دیگری روشن کرد. این کارخانه در زمان خود، به کارخانه‌ای معتبر تبدیل شد. موتور کارخانه به‌وسیله‌ی نفت، برق ۱۱۰ ولت، تولید می‌کرد. موتور تک‌سیلندری که برای خنک کردن آن، آب در اطرافش گردش داشت. این کارخانه فاقد دستگاه تقویتی بود که برق را به‌طور یکنواخت و یکسان توزیع و تنظیم کند؛ بنابراین، برق اطراف کارخانه تا حدی قوی بود که با چشم نمی‌شد به آن خیره شد، ولی هرچه به فاصله‌ی آن از کارخانه اضافه می‌شد، این نور ضعیف‌تر می‌شد. اگرچه پیش از تلاش‌های او در دوره‌ی ناصری به‌واسطه‌ی سفرهای شاه برای دربار دستگاه مولد برق تهیه شده بود، اما استفاده از برق در ایران به همان دربار محدود بود. محمدحسین با خریداری این کارخانه‌ی برق شهری حدود ۴۰۰۰ چراغ در تهران روشن کرد. او بعدها مولدها و تجهیزات دیگری را نیز خریداری کرد تا این کارخانه را توسعه دهد.

از ابریشم‌کشی تا چینی‌سازی

محمدحسین امین‌الضرب با وارد کردن ماشین‌های ابریشم‌کشی از فرانسه به ایران برای کارخانه‌ی ابریشم‌پا به رقابت صنعتی گذاشت. او

در حد دانش فنی آن روز کارخانه‌ی ابریشم‌کشی مجهزی با استفاده از ماشین‌آلات فرانسوی در شهر رشت ایجاد کرد و با استفاده از مدیران بازرگانی دیبلت (debblet) فرانسوی انحصار تأسیس آن را به مدت بیست سال به دست آورد. این کارخانه با نیروی کارگران ایرانی چندین سال با موفقیت به ابریشم‌کشی و تولید محصول با کیفیت مقبول در بازارهای بین‌المللی پرداخت. هنوز هم محله‌ای در رشت به نام امین‌الضرب وجود دارد که وجه تسمیه‌ی آن همین کارخانه است. این محل در حال حاضر به‌صورت یک باغ دارای درختان کهن، پناهگاه پرندگان مهاجر از سیبری و متعلق به دولت است که چند ساختمان قدیمی در آن وجود دارد.

همه‌چیز خوب پیش می‌رفت و مدت زیادی از راه‌اندازی کارخانه و اشتغال‌زایی برای تعداد زیادی از اهالی رشت نگذشته بود که روزی قاصدی از رشت سراسیمه وارد شد و خبر آورد که کرم ابریشم‌باف ناجور که اغلب از درختان برگ بلوط تغذیه می‌کند، در حال پیشروی در جنگل‌هاست. حاج‌محمدحسین بلافاصله دست به کار شد و تحقیق بسیار کرد. به او گفتند مبارزه با این آفات به‌دلیل حفظ حشرات مفید جنگل که آفات دیگر را تغذیه می‌کنند و زنبورهای عسل موجود در جنگل‌ها، مرسوم نیست. آن زمان مبارزه‌ی مکانیکی و بیولوژیک نیز در ایران مرسوم نبود. با آغاز مرحله‌ی خسارت‌زایی، لاروها از برگ درختان میزبان تغذیه کردند و آن‌ها را عاری از برگ کردند؛ به‌طوری‌که تصور می‌شد درختان خشکیده‌اند. محصول از بین رفت و این امر، خسارات زیادی به صنعت ابریشم ایران وارد کرد. سرانجام مسائل اجتماعی و ناسازگاری‌های دولت‌های شرق و غرب نیز مزید بر علت شد و ابریشم‌کشی امین‌الضرب را به تعطیلی کشاند.

اما در صنعت ریلی و تأسیس راه‌آهن ایران نیز، فعالیت‌های زیادی از محمدحسین امین‌الضرب به چشم می‌خورد. او پس از فوت پدر، به مدیریت مجلس انتظام نرخ انتخاب شد؛ ولی چندان در آن پست باقی نماند و چند ماه بعد در سال ۱۳۲۷ق. استعفا داد و به ساماندهی امور و زندگی خود پرداخت. یکی دیگر از اقدامات وی این بود که در زمان کمبود

گندم وی به همراه پدر، محتکران را مجبور کرد گندم‌ها را از انبارها بیرون بیاورند و در اختیار نانوایان قرار دهند. او در ثابت نگه داشتن قیمت برنج، قند و شکر در ایران نقش بسیار عمده‌ای را بازی کرد و با پدرش مسئول انتظام قیمت کالاها بود و خدمات اجتماعی بسیاری انجام داد.

از دیگر سرمایه‌گذاری‌های حاج‌محمدحسین امین‌الضرب کارخانه‌ی چینی‌سازی تهران بود که به‌خاطر دسیسه‌ی روس‌ها به هم خورد. او کارخانه‌ی بلورسازی هم تأسیس کرد و ماشین‌های آن را از اروپا وارد کرد؛ ولی این بار نیز نتیجه‌ی کارش نافرجام بود و کارخانه تعطیل شد. از دیگر اقدامات وی در راه ایجاد صنایع در ایران سرمایه‌گذاری برای تأسیس راه‌آهن محمودآباد - آمل بود که برای مقدمات آن به بلژیک سفر کرد و وسایل لازم را از آنجا خریداری و دو مهندس بلژیکی را برای نقشه‌برداری و انجام امور دیگر استخدام کرد. با تمام این تلاش‌ها احداث راه‌آهن توسط حاج‌محمدحسین امین‌الضرب در اثر کارشکنی‌های درباریان ناکام ماند. اسناد نشان می‌دهد که امین‌الضرب‌ها منشأ تأسیس مجالس تجارت در دوران قاجاریه و ایجاد رابطه‌ی اداری و حقوقی با دولت بودند. آن‌ها به‌خاطر فعالیت‌های مختلف اقتصادی جزو دولتمردان اقتصادی کشور و به‌خاطر سرمایه‌گذاری و کمک نگرفتن از دولت در زمره‌ی اربابان صنایع بخش خصوصی بودند.

حاج‌محمدحسین امین‌الضرب در نهضت مشروطه‌ی ایران فعالانه وارد شد و کمک‌های مالی او پشتوانه‌ی اقتصادی مشروطه‌خواهان بود. وی پس از کودتای ۱۲۹۹ بازداشت و بعد از مدتی آزاد شد. همچنین در سال ۱۳۰۷ در انتخابات دوره‌ی هفتم مجلس شورای ملی به نمایندگی تهران انتخاب شد و به‌سمت نایب‌رئیس نیز رسید؛ اما درگیر پرونده‌ی فیروزمیرزا نصرت‌الدوله وزیر مالیه شد و بازداشت و متهمش کردند که برای رفع توقیف املاک حاجی‌امین‌الضرب شانزده هزار تومان از او رشوه گرفته است. املاک او به دستور وزارت مالیه به‌دلیل بدهی‌اش به بانک ملی توقیف شده بود. امین‌الضرب در تحقیقات اعتراف کرد که به فیروزمیرزا رشوه داده است. در دوره‌ی هشتم مجلس، امین‌الضرب بار دیگر نماینده‌ی تهران بود و در

آبان ۱۳۱۱ پیش از پایان دوره، در انتخابات دوره‌ی نهم نیز به نمایندگی انتخاب شد؛ اما عمرش بیش از این کفاف نداد. او در اواخر عمر به مرض قد مبتلا شده و مدتی نیز برای معالجه و مداوا به پاریس رفته و پس از کسب بهبودی نسبی به تهران بازگشته بود. حاج محمدحسین امین‌الضرب هنگامی که در شب ۲۵ آذر ۱۳۱۱ در مجلس ضیافت آقای «حاج شریعتمداری رشتی» میهمان بود، اظهار کسالت کرد و به منزل بازگشت و ساعت یازده همان شب در اثر سکته‌ی قلبی دار فانی را وداع گفت.

هنگام اعلام خبر درگذشت امین‌الضرب در مجلس، حسین دادگر رئیس مجلس درباره‌اش گفت: «فقید مرحوم به‌قدری محسنات و مکارم اخلاق داشت که بنده مردم کدام‌یک از آن‌ها را به‌عنوان تذکر از آن مرحوم ذکر کنم. یقین دارم اگر از صمیمیت و پایداری ایشان در رفاقت و سیاست بیان کنم، برای مذاکره در مجلس شورای ملی که به این دو صفت در اعضایش احتیاج مبرم دارد، حسن تشخیص باشد. از پیدایش مشروطیت تا هنگام وفاتش، مرحوم مهدوی به آزادی و عدالت باوفا و صدیق بود و به این دوره‌ی نورانی و عصر درخشان پهلوی خادم و پایدار زیست. تمام ساعات این مرد خیرخواه مصروف کارهای اجتماعی و اقتصادی بود و این سیره و عادت تا آنجا دوام داشت که به کارهای شخصی خود نمی‌پرداخت و آن‌ها را در درجه‌ی دوم می‌شناخت. به اوضاع حاضر در ترقیات باهره‌ی امروز ایمان و عقیده داشت و به پیشرفت امور وطنی خویش عملاً ابراز علاقه می‌کرد و در روش محکم خود لغزش و فتوری نداشت. به جرگه‌ی ما مهربان و برای همه نیک‌خواه بود. با زبان و عملش کسی را رنجه نمی‌کرد و با خیر و نیکی اخوت و الفت داشت.»

برخی منابع ثروت امین‌الضرب را در آن دوران، ۲۵ میلیون تومان تخمین زده‌اند. از جمله دارایی‌های وی می‌توان باغ ضراب‌خانه در سلطنت‌آباد (خیابان پاسداران کنونی تهران) را نام برد که دولت آن را از این خانواده گرفت و به بانک مرکزی داد. وی از سال ۱۳۰۶ تا ۱۳۱۱ ریاست اتاق تجارت تهران را بر عهده داشت. نام فرزندان او چنین است: حسن مهدوی، محسن مهدوی، دکتر یحیی مهدوی و دکتر اصغر مهدوی.

۳. مژده مهدوی

نشان امین‌الضرب یادبود بنیان‌گذار پارلمان بخشی خصوصی

در زمستان سال ۱۳۹۵، یعنی حدود ۱۳۳ سال بعد از روزی که امین‌الضرب‌ها شروع به کار کردند، اتاق بازرگانی تهران میزبان مراسمی بود که با حضور معاون اول رئیس‌جمهور، مهندس اسحاق جهانگیری، مهندس نعمت‌زاده وزیر صنعت، معدن و تجارت و جمعی از مسئولان کشور برگزار شد و از کارآفرینان برتر و پیش‌کسوتان صنعتی کشور تجلیل به عمل آمد.

مژده مهدوی، از نوادگان حاج‌امین‌الضرب بنیان‌گذار اتاق بازرگانی در ایران، نیز از افرادی بود که در این مراسم لوح و نشان امین‌الضرب دریافت کرد. این بانوی پنجاه‌ساله لیسانس مدیریت بازرگانی دارد. او اسناد و مدارکی را که از حاج‌محمدحسن و حاج‌محمدحسین باقی مانده و پدرش دکتر اصغر مهدوی آن‌ها را مرتب کرده بود، برای چاپ به‌عنوان مطالب تاریخ تجاری آماده می‌کند. دهمین جلد اسناد استان مازندران با توجه به اسناد امین‌الضرب به همین ترتیب به چاپ رسیده است. مژده مهدوی مشغول رتق وفتق امور انتشار اسناد تجاری خاندان امین‌الضرب است و برای انتشار و حفظ میراث معنوی بنیان‌گذار اتاق بازرگانی تهران برنامه‌ریزی می‌کند. از گفت‌وگوهای وی چنین برمی‌آید که اسناد مربوط به فعالیت‌های تجاری حاج‌حسن و پسرش حاج‌محمدحسین در خانواده نگهداری می‌شود و در سال‌های آینده با توجه به توانایی خانواده به‌مرور منتشر خواهد شد. در این باره خانواده‌ی امین‌الضرب هیچ ارتباطی با نهادهای دولتی ندارد و این اقدام به‌طور خصوصی دنبال می‌شود.

او درباره‌ی محتوای این اسناد می‌گوید: «همه‌ی این اسناد مربوط به تاریخ تجارت هستند. بیشتر، نامه‌نگاری بین امین‌الضرب‌ها با کارگزارانی است که در شهرستان‌های مختلف داشتند؛ مثلاً زمانی سیل آمده، شرح داده‌اند که دقیقاً چه شده و چه خساراتی وارد شده است یا دخالت خارجی‌ها در فعالیت‌هایشان را شرح داده‌اند. این‌ها مسائلی است که برای کسانی که در رشته‌های تاریخ فعالیت می‌کنند، باید جالب باشد. برای

بررسی مسائل اقتصادی، اجتماعی و فرهنگی نیز می‌توان از آن‌ها استفاده کرد.»

مهدوی اشاره می‌کند که خانواده فعلاً ترجیح می‌دهد نگهداری و انتشار میراث معنوی و اسناد تجاری امین‌الضرب را به‌طور خصوصی دنبال کند و با وجود پیشنهادهای مختلف، نظر خانواده تا امروز تغییر نکرده است. البته خانواده نمی‌تواند به‌طور مفصل نام امین‌الضرب را مطرح کند و اکنون دو سال است که اتاق بازرگانی تهران با ایجاد نشانی با نام امین‌الضرب یاد بنیان‌گذار پارلمان بخش خصوصی را گرامی می‌دارد. در دیگر نهادها به‌طور جسته‌گریخته از حاج‌محمدحسن و حاج‌محمدحسین امین‌الضرب یاد می‌شود؛ اما تنها جایی که در ابعاد بزرگ با یاد ایشان از فعالیت‌های کارآفرینان تقدیر کرده، اتاق بازرگانی تهران بوده است.

مژده مهدوی همچنین در ارتباط با انتشار بعضی اسناد سیاسی مرتبط با شخصیت‌های معاصر می‌گوید: «حاج‌حسن امین‌الضرب اسناد سیاسی نداشته است؛ اما اسنادی در ارتباط با شخصیت‌های سیاسی نزد ایشان موجود بوده است. از مهم‌ترین اسناد سیاسی اوراق مرتبط با سیدجمال‌الدین اسدآبادی است که از طرف پدرم دکتر اصغر مهدوی به دانشگاه تهران هدیه شده و انتشار یافته است. در اقدامی دیگر این کتاب با هزینه‌ی خانواده دوباره به چاپ رسیده است.»

من نتیجه‌ی حاج‌محمدحسن و نوه‌ی حاج‌محمدحسین هستم

مژده مهدوی با توجه به اینکه بیش از یک قرن از درگذشت امین‌الضرب اول می‌گذرد، راجع به نسبت دقیق خود با وی می‌گوید: «ما دو شخص امین‌الضرب در تاریخ تجارت داریم. اولین امین‌الضرب، حاج‌محمدحسن امین‌الضرب است، دومی حاج‌محمدحسین که پسر اوست. حاج‌محمدحسن، همان شخصیتی است که مراسمی با نام او برگزار شد و مؤسس مجلس وکلای تجار ایران بود. محمدحسین، فرزند ایشان است که مجسمه‌اش در اتاق ایران قرار دارد. ایشان هم در تجارت فعالیت داشتند و کسی است که برق را به ایران آورد و عنوان پدر برق ایران

را به او دادند. البته کارهایی که حاج محمدحسن در تجارت ایران انجام دادند، بسیار دوراندیشانه‌تر بود و چند دهه جلوتر از زمان خودش حرکت می‌کرد. من نتیجه‌ی حاج محمدحسن، و نوه‌ی حاج محمدحسین هستم.»

وام گرفتن نام خانوادگی از اسم مهدی

مژده مهدوی وجه تسمیه‌ی القاب و نام‌های اجدادش را چنین توجیه می‌کند: «پدربزرگ حاج محمدحسن، حاج مهدی صراف بود و نام خانوادگی خانواده را از اسم مهدی وام گرفتند. اما دلیل عنوان امین‌الضرب، این است که در زمان ناصرالدین‌شاه، ضرب سکه را به حاج محمدحسن سپردند. ایشان از طرف ناصرالدین‌شاه برای ضرب سکه منصوب شده بود و به همین دلیل، این عنوان رویشان ماند. کتابی هم با عنوان زندگی‌نامه‌ی محمدحسن کمپانی منتشر شده است. اینکه چرا حاج محمدحسن، با عنوان فامیل کمپانی هم شناخته می‌شده، این است که ایشان قبل از اینکه به ریاست ضراب‌خانه منصوب شود، مربوط به کمپانی بوده است. به این دلیل که تجارت‌خانه داشته‌اند و یکی از معتبرترین تجارت‌خانه‌های زمان ناصرالدین‌شاه را اداره می‌کرده‌اند.»

او درباره‌ی حوزه‌های اقتصادی فعالیت محمدحسن امین‌الضرب می‌گوید: «فعالیت اصلی ایشان تجارت بود. در آن زمان در ایران هر چیزی را تجارت می‌کردند، پارچه، مواد خوراکی و...؛ اما نکته‌ی خیلی مهم این است که او دنبال ایجاد صنایعی بود که در ایران وجود نداشت، مثل ایجاد بندر محمودآباد و ابریشم‌کشی در رشت. این کارهای مهم را ایشان در زمان خودش انجام داده و با وجود مشکلات آن زمان و شکست‌هایی که خورده، توانسته بعضی از این کارها را به نتیجه برساند. هنوز باغ ابریشم‌کشی ایشان در رشت وجود دارد.»

مژده مهدوی در خصوص فعالیت اقتصادی فرزندان این خانواده بعد از حاج محمدحسین می‌گوید: «حاج محمدحسین خیلی علاقه داشت که فرزندان‌شان در علم تخصص پیدا کنند. همه‌ی پسرهای‌شان دنبال کار علمی رفتند. دکتر اصغر مهدوی و دکتر یحیی مهدوی، هر دو فوت کرده‌اند و

از استادان دانشگاه تهران بودند. در دهه‌ی هشتاد در حدود نودسالگی فوت کردند؛ اما متأسفانه جد و پدر بزرگم، در حدود شصت‌سالگی فوت کردند.»

شروع کنندگان دارای نام بلندی هستند

نوادگان این خاندان از طریق پدرها و عموهایشان و مطالب و اسنادی که نزد آنها بود، با فعالیت و عملکرد دو امین‌الضرب بزرگ آشنا شده‌اند. از این مطالب، کتاب‌هایی نیز به چاپ رسیده است. این فرزندان نیز با پیشینه‌ی خانوادگی که از بچگی با آن آشنا و بزرگ شدند، میل به خلق کسب‌وکار بزرگ داشتند. مژده در خصوص ادامه‌ی راه امین‌الضرب‌ها می‌گوید: «مطمئناً به این کارها ترغیب و تشویق شدیم؛ اما این‌ها کارهای بزرگی است. شاید هرکسی دل و جرئت انجام این کارها را نداشته باشد و شاید شرایطی که در کشور ما وجود دارد، مجال این جرئت به خرج دادن‌ها را فراهم نمی‌کند. حاج‌محمدحسن در زمانی مجلس وکلای تجار را راه انداخت که شرایط بسیار سختی وجود داشت و دقیقاً جذابیت شخصیتش به شکستن همین سد شرایط است... بر اساس چیزی که من می‌بینم، الان خیلی تغییر کرده است. امین‌الضرب‌ها جرئت داشتند به دیگران کمک کنند، الان مردم این‌جور جرئت‌هایی ندارند. البته آن‌ها شروع‌کننده بودند؛ ولی در حال حاضر هم کسانی هستند که کارهای خوب انجام می‌دهند، مانند همان‌هایی که نشان و تندیس امین‌الضرب را گرفته‌اند. البته شروع‌کنندگان چون هم از نظر فکری و ذهنی زحمات بیشتری داشته‌اند، دارای امتیازات و نام بلندی هستند.»

مژده عاشق شخصیت حاج‌محمدحسن است. او خیلی از اینکه با حاج‌محمدحسن هم‌عصر نبوده تا او را ببیند و درک کند، متأسف و معتقد است حاج‌محمدحسن شخصیت منحصربه‌فردی بوده است و وقتی داستان زندگی‌اش را می‌خوانی، متوجه این موضوع می‌شوی که شجاعت و جرئت در شخصیت او بسیار مهم بوده و او هیچ‌وقت خودش را متوقف به شرایط زمان نکرده است.

وی شکست پروژه‌ی راه‌آهن محمودآباد را یکی از سدشکنی‌های

حاج محمدحسن امین‌الضرب می‌داند: «یکی از شکست‌ها مربوط به همین راه‌آهن محمودآباد است. این راه‌آهن را کشیدند تا بتوانند از بندر محمودآباد برای انتقال مواد اولیه به کارخانه‌ی ذوب‌آهن استفاده کنند. ولی متأسفانه کارشکنی‌های دولت ایران و دولت روسیه اجازه نداد این کار به سرانجام برسد؛ ولی حتی خط‌آهن آن تا چند سال پیش در محمودآباد موجود بود.»

حالا که صحبت از شکست شد، شایسته است که از موفقیت‌های ماندگار هم سخن به میان آورده شود. به‌جز خدمات امین‌الضرب بزرگ، وارد کردن برق به ایران نیز اقدام بسیار بزرگی است که پسر ایشان انجام دادند. او درباره‌ی موانعی که احتمالاً در آن زمان برای این کار وجود داشته است، می‌گوید: «مسلماً برای وارد کردن برق مشکلات داشته است. تا جایی که برایم تعریف کرده‌اند، حتی خیلی از علمای آن زمان موافق ورود برق نبوده‌اند. خیلی‌ها شاید حتی حرام اعلام می‌کردند؛ ولی به‌مرور زمان این بین مردم جا افتاد. این خیابان چراغ‌برق که بعدها به امیرکبیر تبدیل شد، اولین خیابان دارای برق بود. کارخانه‌ی برق هم در همین خیابان بود و در نزدیک خیابان توپخانه قرار داشته است.»

این مدال ارزش معنوی دارد...

و اما مژده مهدوی درباره‌ی پرداختن سازمان‌ها و نهادهای مختلف به امین‌الضرب طی همه‌ی سال‌های گذشته می‌گوید: «اتاق بازرگانی درباره‌ی حاج‌امین‌الضرب فعالیت‌های مختلفی داشته است. در دانشکده‌ی اقتصاد هم یک بار بزرگداشتی برای حاج‌حسن برگزار شد. اما اینکه بگویند مدال و نشانی به‌عنوان حاج‌امین‌الضرب تقدیم کارآفرین‌ها می‌شود، امسال برای اولین بار اتفاق افتاد... این کار خیلی تشویق‌کننده است. اگر اتاق بازرگانی بتواند این نشان را برای تجار و کارآفرینان جا بیندازد و به شخصیت‌های این‌چنینی اهمیت دهد، می‌تواند افتخار باشد. برای اینکه این افراد اجداد من بوده‌اند، این حرف را نمی‌زنم. مثل گرفتن نشان‌های دیگر است. در جنگ هم به کسی که رشادت نشان می‌دهد، مدال می‌دهند. این مدال

ارزش معنوی دارد. ارزش معنوی مدال امین‌الضرب هم باید برای کارآفرینان مملکت جا بیفتد.»

مژده مهدوی بازمانده‌ی کسی است که بیش از یک قرن از پایه‌گذاری پارلمان بخش خصوصی به‌دست او و همچنین ده‌ها سال از آوردن برق به ایران به‌دست پسرش می‌گذرد. او شرایط این روزها را این‌گونه می‌بیند: «از صناعی که ایشان پایه‌گذاری کردند، تقریباً هیچ‌چیزی نمانده است؛ چراکه این صنایع در طول زمان مثل ذوب‌آهن، راه‌آهن، ابریشم‌کشی و بانکداری تغییرات زیادی کرد و آسیب‌های سختی هم دید. فرض کنید حاج‌محمدحسین بیشتر سرمایه‌ی زندگی‌اش را برای نجات بانک ملی داد. برای آن چیزی که از آن به‌عنوان صنعت یا تجارت اسم می‌بریم، شرایط خوبی را نمی‌بینم... تنها ارگانی که به امین‌الضرب‌ها پرداخته، اتاق بازرگانی است؛ اما سازمان‌های دیگری مثل اداره‌ی برق یا خود مجلس هم باید به این شخصیت‌ها پردازند. فقط نباید اتاق بازرگانی پرچم‌دار باشد؛ چراکه این‌ها کارشان تنها تجارت نبوده، با مردم آمیخته بوده‌اند.»

ماجرای نجات بانک ملی توسط حاج‌محمدحسین امین‌الضرب

مژده مهدوی می‌گوید: «ایشان جزو اولین نفراتی بود که طرح ایجاد بانک را دادند. در ایران آن زمان بانکی وجود نداشت. تنها بانک شاهی بود که آن را انگلیس‌ها اداره می‌کردند. بانک ملی به بانک روس بدهکار بود و تقریباً ورشکست شده بود. حاج‌حسین آقا برای نجات آن و حفظ آبروی مجلس شورای ملی که خود نایب‌رئیسش بود، املاک خود را در گروهی بانک روس گذاشت و مبلغ بدهی بانک ملی را پرداخت کرد تا بعد آن را جبران کنند که البته جبران هم نشد.»

او چنین ادامه می‌دهد: «آنچه بین تمام آثار و اسناد بازمانده از امین‌الضرب‌ها نظر نوهی آن‌ها را بیشتر به خود جلب می‌کند، این است که هر دوی آن‌ها با زیردستان حسن خلق داشتند و صرفاً دنبال منافع شخصی نبودند؛ به‌طوری‌که در زمان قحطی در ایران، حاج‌محمدحسن تقریباً زندگی‌اش را برای نجات مردم صرف کرد. حدود سال ۱۲۸۸ق. احتکار

گندم اتفاق افتاد، قطعی شد و ایشان ثروتش را در این راه داد. چیزهایی که من شنیدم، ایشان بسیار آدم متدینی بوده است. در دهه‌ی محرم در منزلش حدود هزار نفر را غذا می‌داده است. این‌ها را من جسته و گریخته از پدر و عمویم شنیده‌ام. این را هم می‌دانم که در زمان مشروطیت، فرمان مشروطه از قصر مظفرالدین‌شاه به منزل حاج‌محمدحسین آورده و قرائت شد. عکسش هم در کتاب‌های تاریخ وجود دارد.»

مروری بر حکایت شناخته‌شده‌ترین تجار عصر

در دوران قدیم تاجر به کسانی اطلاق می‌شد که در پی کسب سود به معامله و خرید و فروش عمده‌ی کالا می‌پرداختند. این گروه بر اساس میزان ثروت و وسعت فعالیت به سه گروه تقسیم می‌شدند: تجار بزرگ به صادرات و واردات کالا و سرمایه‌گذاری در حوزه‌های مختلف می‌پرداختند، تجار متوسط و کوچک نیز که سرمایه‌های محدودتری داشتند به معاملات عمده در داخل کشور مشغول بودند و پس از این دو گروه، بنکدارها که رابط میان تجار و خرده‌فروشان بازار بودند. بر این اساس، جایگاه تجار بزرگ و متوسط در رأس سلسله‌مراتب اجتماعی بازار که ستون فقرات اقتصاد شهری محسوب می‌شد، قرار داشت. اصناف نیز سازمان‌های خاص خود را داشتند و در تقسیم‌بندی از تجار متمایز می‌شدند؛ اما ارتباط تنگاتنگی با یکدیگر داشتند.

تجار و بازرگانان از اواسط دوره‌ی قاجار به بعد، دارای ویژگی‌های خاصی بودند. آن‌ها به‌دلیل موقعیت شغلی و اجتماعی خود ناگزیر بودند که سواد خواندن و نوشتن را یاد بگیرند. خانه‌های آن‌ها در محلاتی خارج از بازار قرار داشت و معمولاً این محلات، محلات خلوتی بود که طبقات متمول در آن ساکن بودند و از نظر پوشش با دیگر گروه‌ها متفاوت بودند. آن‌ها از نظر مذهبی بسیار پایبند بودند و از آنجاکه نیازهای مالی مساجد، مکتب‌ها، مدارس، تکایا و سایر موقوفات را آن‌ها تأمین می‌کردند، این طبقه‌ی متوسط پیوندهای محکمی با روحانیون داشتند و آن‌هم‌پستگی اغلب از طریق ازدواج تقویت می‌شد. تجار به‌عنوان طبقه‌ی اقتصادی

تا قبل از امتیازات عصر ناصری از منافع جمعی خود آگاهی نداشتند؛ هیچ‌گونه سازمان رسمی و منسجم بین آن‌ها به وجود نیامده بود و هریک از آنان به‌صورت جداگانه فعالیت می‌کردند. در دوره‌ی قاجار، رابطه‌ی میان تجار و دولت تا قبل از عصر امتیازات، رابطه‌ی دوسویه‌ای بود و آنان نزد مقامات دولتی نفوذ درخور توجهی داشتند و مردم نیز به آن‌ها احترام می‌گذاشتند.

تجدد از زمان پیدایش در جامعه‌ی ایرانی همواره با کشمکش‌ها و فرازوفرود همراه بوده است. شماری در راه تحقق آن از عمر و دارایی خود مایه گذاشتند و دیگرانی با همان جدیت کوشیدند از ورود آن جلوگیری کنند. اگرچه می‌توان سابقه‌ی زیست تجددگرایانه را در تاریخ ایران تا دوران صفویه به عقب راند و حیات مردم این دوران را دست‌کم در شهر اصفهان به‌واسطه‌ی آبادانی و رونقی که داشت تا حدودی متجددانه ارزیابی کرد، اما این تجدد تا حدودی از مفهومی که در غرب شکل گرفت، فاصله داشت و صفویان به‌واسطه‌ی مشکلات داخلی و بعدها حمله‌ی افغان‌ها آن‌چنان فرصت نیافتند تا تجدد غربی را درک کنند.

به‌این ترتیب، دریافت تجدد تا برآمدن قاجاریه به تأخیر افتاد و این امر نیز در میانه‌ی جنگ‌های ایرانیان با روسیه میسر شد. جایی که شکست‌های سنگین منجر به از دست دادن بخش‌های وسیعی از خاک ایران شد و برای نخستین بار حاکمان قاجاری دریافتند که عقب مانده‌اند و در جست‌وجوی تجدد غربی برخاستند. مبادلات بیشتر با غرب از همین زمان آغاز شد. دانشجویانی راه فرنگستان در پیش گرفتند و معلمانی از آن دیار به ایران آمدند تا به ایرانیان مشق تجدد بیاموزند. در این میان، شماری کوشیدند که شاه را با تجدد آشنا کنند. این تلاش اگرچه خالی از دستاورد نبود، اما در نهایت، شاه درکی ناقص و محدود از تجدد داشت. با این‌همه، نیروهای اجتماعی به‌صورتی خستگی‌ناپذیر تلاش خود را در این مسیر ادامه دادند. روشنفکرانی که غرب را درک کرده بودند، بی‌تابانه طالب تحولات نو بودند و نیروهای سنتی در برابر این نظم نو مقاومت می‌کردند.

در این میان، تجار حلقه‌ی مفقوده‌ای بودند که در نهایت، قادر بود نظم کهن را به نظام نوین پیوند دهد. این گروه عمدتاً پایگاهی مذهبی و سنتی داشتند و حامیان مالی علما محسوب می‌شدند و از سوی دیگر، به واسطه‌ی کسب‌وکاری که داشتند ناگزیر همواره به دیگر کشورها نیز مسافرت می‌کردند و کالاها و اندیشه‌های جدید را به داخل ایران می‌آوردند. در این میان تحولات سریع اقتصادی و فقدان امنیت، حیات این گروه را بیش از دیگران به مخاطره انداخت. به‌علاوه، حضور نیروهای استعماری و نظارت این نیروها بر راه‌ها و گمرک ایران موجب شده بود که به‌مرور میزان کالاهای خارجی در ایران افزایش پیدا کند و تجار خارجی در این فرایند دست بالا را پیدا کنند.

موضوع دیگری که تجار ایرانی را در موضع ضعف قرار می‌داد، اقدام دولت برای دریافت مالیات‌های سنگین از تجار بود که در این وضعیت جدید با توجه به ناتوانی در امر رقابت، تجار توان پرداخت آن را نداشتند. به این ترتیب، تجار از نخستین گروه‌هایی بودند که در ایران بر مبنای منافع مشترک تشکل‌یابی کردند. در این میان، حاج محمدحسن امین‌الضرب و فرزندش حاج محمدحسین امین‌الضرب جایگاه ویژه‌ای در روند تحولات این دوران دارند. آن‌ها شناخته‌شده‌ترین و ثروتمندترین تجار این عصر هستند و در فرایندهای اقتصادی و حتی سیاسی این دوران نقش چشمگیری ایفا کرده‌اند. امین‌الضرب‌ها در زمره‌ی نخستین پیشگامان تجدد در تاریخ ایران به شمار می‌روند و با توجه به سرمایه‌ای که در اختیار داشتند، واردکننده‌ی بسیاری از صنایع جدید به ایران بدون دخالت دولت بودند. خاندان امین‌الضرب در تاریخ ایران از آن حیث بااهمیت هستند که تجارت را از دایره‌ی تنگ و انحصاری دولت رهایی دادند و توانستند در سایه‌ی ثروت بسیاری که از طریق ارتباطات خارجی و داخلی خود فراهم آورده بودند، به پیشگامان تجدد در ایران مبدل شوند.

امین‌الضرب، سردمدار تمرین تغییر ساختار

در دورانی که از آن سخن گفتیم، آشفتگی در امر تجارت و نبود امنیت

اجتماعی ناکارآمدی حکام ایالات و وابستگان دربار و نیز، وجود راهزنان، دزدان و نیروهای ایلی که کاروان‌ها و اموال تجاری را غارت می‌کردند، بر احساس ناامنی مالی و اقتصادی تجار می‌افزود. ادغام اقتصاد کشور در اقتصاد جهانی، تجار را به تکاپوی رهیافت‌های اقتصادی نوین واداشت. در ساختار سنتی تجارت ایران، تشکل شرکت سهامی متداول نبود و امور تجاری معمولاً به‌صورت خانوادگی پیش می‌رفت. بنابراین، تأسیس شرکت‌ها نوعی راه‌یابی جدید برای خروج از بحرانی که مراودات تجاری جدید ایجاد کرده بود، محسوب می‌شد.

تا پیش از دوران ناصری، تجار همچون دیگر قشرهای جامعه در یک صنف جای داشتند و رئیس صنف با عنوان ملک‌التجار روابط آن‌ها را با دیوانیان برقرار می‌کرد؛ اما در نیمه‌ی دوم عصر ناصری ایران درگیر مناسبات جهانی شد و با حضور فزاینده‌ی دو امپراتوری قدرتمند روسیه و انگلستان در شمال و جنوب، کم‌وبیش به کشوری نیمه‌مستعمره تبدیل شد. در این دوره، شکست‌های نظامی امتیازهای دیپلماتیک و امتیازات تجاری را به‌دنبال آورد. بازرگانان ایرانی که تا این دوره بیشتر درگیر مسائل شغلی و اجتماعی بودند، به‌علت مواجهه با افرادی نظیر سیدجمال‌الدین اسدآبادی و طالبوف تبریزی که خود از بازرگانان بود، به نوعی آگاهی طبقاتی دست پیدا کردند.

ادغام اقتصاد ایران در اقتصاد جهانی و تغییر شیوه‌ی تجارت، از شکل سنتی حجره‌ای به تأسیس شرکت‌ها و اشتغال تجار در اموری که به تجارت صرف محدود نبود، منجر به تأسیس کارخانه‌ها، تقاضای تأسیس بانک و زمینه‌ای برای متشکل شدن تجار شد. آن‌ها تشکل‌های نوینی ایجاد کردند که دیگر به صنف سنتی‌شان شباهتی نداشت. همین دگرگونی‌ها، سرانجام تجار را وامی‌دارد که به تأسیس تشکل‌هایی دست بزنند که در واقع همان نیاکان اطاق تجارت و اتاق بازرگانی محسوب می‌شوند.

۲۳ سال قبل از آنکه مظفرالدین‌شاه مجبور به صدور فرمان مشروطیت برای تشکیل «مجلس شورای ملی» شود، ناصرالدین‌شاه فرمان تشکیل «مجلس وکلای تجار» را صادر کرده بود تا دو دهه قبل از آنکه پارلمان ملی

با گرد هم آمدن وکلای مردم تشکیل شود، وکلای تجار مسئول پیگیری حقوق جامعه‌ی بازرگانان شده باشند. شاید به همین دلیل باشد که مجلس وکلای تجار را نوعی تمرین برای جنبش مشروطه و تغییر ساختار سیاسی کشور می‌دانند؛ چه پیش از آنکه وکلایی به‌عنوان نمایندگان تجار درباره‌ی مسائل آن‌ها تصمیم‌گیری کنند و عموم تجار حکم آن‌ها را بپذیرند، روشی سنتی و مبتنی بر فرد با عناوینی نظیر رئیس‌التجار، رایج بود که از شیوه‌ی حاکم کشورداری در آن زمان نشئت می‌گرفت.

فرمان مشروطیت در سال ۱۲۸۵ ش. صادر شد؛ اما عصر مشروطه برای تجار در سال ۱۲۶۳ و از نامه‌ی حاج محمدحسن امین‌الضرب به ناصرالدین‌شاه آغاز شده بود، زمانی که بزرگ‌ترین تجار ایران در برابر تصمیمات یک‌جانبه‌ی وزیر تجارت دولت ناصری تاب نیاوردند و تصمیم گرفتند که اعتراض خود را به شخص اول کشور منتقل کنند تا از تصمیمات وزارتخانه‌ای که به‌جای حمایت از تاجران به سرکیسه کردن آن‌ها روی آورده بود، جلوگیری شود. این اعتراض به فرمان ناصرالدین‌شاه برای شکل‌گیری مجلس وکلای تجار ختم شد. مجلس وکلای تجار بعدها به اطاق تجارت و اطاق بازرگانی تغییر نام پیدا کرد اما «پارلمان بخش خصوصی» باقی ماند تا تاریخ آن را به‌عنوان اولین پارلمان رسمی ایران بشناسد و از آن به‌عنوان الگوی مشروطه یاد شود.

نامه‌ی حاج محمدحسن امین‌الضرب به ناصرالدین‌شاه

افزایش ارتباطات خارجی به تدریج موجب استحاله‌ی ساختار سنتی روابط تجار با خود و با حکومت شد. اصلاح‌طلبان دولت قاجاری نیز به ایجاد یک نهاد دولتی برای سامان دادن به امور تجارت و تاجر واقف شدند. در سال ۱۲۶۱ ش. به پیشنهاد میرزا حسین‌خان سپهسالار، وزارت تجارت و فلاحت تأسیس شد. این وزارتخانه وظیفه‌ی دفاع از حقوق گروهی تجار، جلوگیری از دست‌اندازی و تعدی دیوانیان به آن‌ها، فراهم کردن زمینه‌ی توسعه‌ی تجارت و حمایت از منافع تاجران را بر عهده داشت؛ اما عملاً به نهادی دولتی برای سرکیسه کردن تجار و مدخلی برای ارتزاق متولیان آن

بدل شد. وزارت تجارت محلی برای رسیدگی به شکایت تجار بود که از هر طرفِ دعوی، مبلغی به‌عنوان حق‌الزحمه می‌گرفت. در نامه‌های تاریخی و ثبت‌شده از آن دوران ذکر شده است که چون منصب وزارت از طریق دادن هدیه و پیشکش به دست می‌آمد، انتظار اصلاح از آن نمی‌رفت و بیشتر مایه‌ی درآمدی برای شخص متصدی محسوب می‌شد تا نهادی برای حل مسائل تجار. گاهی وزیر تجارت به همراه گروهی از تجار در جلسه‌های مشورتی با شاه شرکت می‌کرد؛ اما این جلسه‌ها جنبه‌ی صوری داشت و در آن‌ها، تصمیم‌های اساسی و کارآمد اقتصادی اتخاذ نمی‌شد. تجار به این وضعیت اعتراض داشتند؛ به همین دلیل، طی نامه‌ای از طریق حاج‌محمدحسن امین‌الضرب به ناصرالدین‌شاه خواهان اصلاح امور شدند. شاه طی فرمانی در سال ۱۲۶۳ ش. وزیر را برکنار و فرمان تشکیل مجلس وکلای تجار را صادر کرد.

از مجلس وکلای تجار تا اتاق بازرگانی

مجلس وکلای تجار نخستین اتاق تجارتي بود که تجار برای بهره‌گیری از امتیازات اقتصادی و سیاسی ایجاد کردند. در این مرحله تاجران به نوعی آگاهی طبقاتی دست یافتند و به ضرورت حمایت از منافع مشترک خود در مقابل سرمایه‌های خارجی پی بردند که با کسب امتیازات دولتی قادر به ورود کالاهای خود و از میدان به در کردن کالاهای سرمایه‌های بومی شده بودند. آن‌ها ضرورت حمایت دولتی را احساس می‌کردند. وزارت تجارت به‌دلیل ساختار فاسد اداری قاچار نتوانست در بهبود شرایط تجار گام بردارد. تجار در یکی از عرایض خود به ناصرالدین‌شاه از او می‌خواهند که وزارت تجارت را به کسی بسپارند که «متدین، بی‌طمع، بی‌غرض، مستغنی و مقتدر باشد. گرسنه نباشد و تجار را مرجع مداخل خود قرار ندهد.» مجلس وکلای تجار نهادی خودجوش و ضروری بود؛ ولی فکر ایجاد چنین مجلسی از کجا آغاز شد؟ اینکه وکلای منتخب به‌عنوان نمایندگان تجار درباره‌ی مسائل آن‌ها تصمیم‌گیری کنند و عموم تجار حکم آن‌ها را بپذیرند، در واقع جایگزین الگوی جمع‌گرایی و شورا به‌جای مراجعه به

فرد یا رئیس‌التجار بود. از آن به‌عنوان نوعی تمرین برای سیاست‌گذاری عمومی در جامعه یاد شد که به درک مفهوم مشروطیت و گرایش به ایجاد جنبش مشروطه و تغییر ساختار سیاسی کشور انجامید.

فعالیت وکلای تجار در دوران پس از مشروطیت شکل تازه‌ای به خود گرفت. انجمن تجار در این دوره شکل گرفت. پس از جنگ جهانی اول در سال ۱۲۹۸ ش. هیئت اتحادیه‌ی تجار با تشکیلات منسجم و سازمان‌یافته‌ای به‌صورت خودجوش در سراسر کشور فعال شد. این هیئت تا اوایل دوره‌ی پهلوی به‌ویژه در اعتراض‌های گسترده و فراگیر به موانع تجارت در ایران و شوروی از سوی «نهضت اقتصاد» با فعالیت درخور توجهی حضور داشت. با شکل‌گیری دولت پهلوی و سیاست‌های تمرکزگرایانه و قانون‌مدارانه‌ی آن، تشکل خودجوش تجار تحت‌الشعاع نهادهای برآمده از دولت قرار گرفت. اسناد نشان می‌دهد تا سال ۱۳۰۷ ش. هنوز اعلان‌هایی با عنوان هیئت اتحادیه‌ی تجار منتشر می‌شد که عمدتاً در ارتباط با نهضت اقتصاد و مشکلات تجارت با شوروی بوده است. سیاست‌های حاکم بر دولت پهلوی نمی‌توانست خارج از روند دولت‌مداری، تشکل‌های مستقل را برتابد.

با افزایش روابط تجاری تجار ایرانی با کشورهای خارجی، سایر کشورها به کسب آگاهی‌های بیشتر درباره‌ی تجارت ایران نیاز پیدا کردند و به همین دلیل، لزوم وجود نهادی مشخص برای ایجاد ارتباط و کسب اطلاعات را به تجار ایرانی گوشزد کردند. سفارت عثمانی فهرستی از اسامی تجار را از مقامات ایرانی مطالبه کرد که در آن فهرست میزان سرمایه، نوع معاملات و بانک‌هایی که با آن‌ها مبادله دارند، مشخص شده باشد. همین امر سبب شد دولت ایران به تأسیس نهادی برای این کار ترغیب شود؛ به‌این‌ترتیب، با حمایت کنسولگری‌های ایران در کشورهای دیگر، اتاق تجارت ایران در اسلامبول و مصر بازگشایی شد. شهرهای اروپایی نظیر رم نیز صاحب اتاق تجارت شدند.

در داخل کشور نیز اولین اتاق تجارت در ۱۶ مهرماه ۱۳۰۵ ش. در وزارت تجارت و فواید عامه در تهران به ریاست حاج‌حسین‌آقا مهدوی (امین‌الضرب) و دبیری میرزاغلامحسین کاشف و میرزامحمد سپهر آغاز به

کار کرد. صورت جلسات اتاق در ماهنامه‌ی عصر جدید که بعدها نامش *راهنمای تجارت ایران* شد، چاپ می‌شد. دهم مهرماه ۱۳۰۹ ش. قانون اتاق تجارت در ۳۵ ماده تصویب شد که به موجب این قانون، اجازه می‌دادند ۳۶ اتاق جدید در شهرهای بزرگ به تناسب نمایندگان از شش تا پانزده نفر تأسیس شود. بعد از مدتی به‌علت برخی نارسایی‌هایی که در این قانون ملاحظه شد، در ۱۵ اسفند ۱۳۱۰ اصلاحیه‌ای بر قانون اتاق تجارت صورت گرفت و بعضی از مواد آن تغییر یافت.

تا سال ۱۳۲۰ یعنی دوران حکومت رضاشاه، هیچ تغییر یا اصلاحیه‌ای در قانون تجارت ایجاد نشد؛ ولی بعد از سقوط رضاشاه بیشتر بازاربازانی که از امتیاز جوازهای وارداتی در دوره‌ی انحصارات دولتی بی‌نصیب مانده بودند، علیه نمایندگان اتاق تجارت و رئیس آن، عبدالحسین نیکپور، دست به اعتراض زدند؛ زیرا بر این گمان بودند که آن‌ها با نزدیک شدن به مقامات دولتی، امتیاز حمایت از رژیم را با اخذ مجوزهای وارداتی دریافت کرده‌اند تا از دخالت‌های دولت در امر انتخابات اتاق جلوگیری کنند. در پاسخ به این درخواست، قانون جدید در سال ۱۳۲۱ تهیه شد تا انتخابات به‌طور مستقیم انجام شود و نام اتاق نیز به نام اتاق بازرگانی تغییر کند. به این ترتیب قانون اتاق‌های بازرگانی در ۲۳ اسفند ۱۳۲۰ با امضای محمدعلی فروغی (نخست‌وزیر) و عباسقلی گلشائیان (وزیر بازرگانی و پیشه و هنر) در ۲۹ ماده تقدیم مجلس شورای ملی شد که در ماده‌ی بیست‌وهشتم آن قانون اتاق‌های بازرگانی مصوب ۱۰ مهر ۱۳۰۹ و متمم آن مصوب ۱۵ اسفند ۱۳۱۰ ملغی اعلام شد.

قانون اتاق بازرگانی جدید پس از تغییرات اندکی که در آن صورت گرفت، در ۳۱ ماده در ۲ تیر ۱۳۲۱ به تصویب مجلس شورای ملی رسید. در انتخابات جدید اتاق بازرگانی محمد خرازی بیشترین رأی را کسب کرد؛ اما ائتلافی از دو جبهه‌ی مخالف وی درون اتاق باعث شد تا مجدداً نیکپور رئیس اتاق و خرازی، معاون وی، تعیین شود. این دو در دو دهه‌ی بعد نیز جزو هیئت‌رئیس‌ه بودند.

منابع

- روزگار امین‌الضرب؛ از تاسیس اتاق بازرگانی تا ورود برق به ایران، پایگاه خبری اتاق بازرگانی، صنایع، معادن و کشاورزی ایران
- سرگذشت پنجاه کنشگر اقتصادی ایران، فریدون شیرین‌کام و ایمان فرجام‌نیا، انتشارات فرهنگ صبا
- صدسالگی صنعت برق ایران، پایگاه خبری تحلیلی داور
- کلیدداران اتاق تجارت؛ مروری بر فراز و فرودهای رؤسای اتاق تجارت از ابتدای تأسیس تا انقلاب اسلامی، ماهنامه علوم انسانی مهرنامه، شماره ۹، اسفند ۸۹
- گفتگو با مزده مهدوی، نواده امین‌الضرب، بنیانگذار اتاق بازرگانی، پایگاه خبری اتاق بازرگانی، صنایع، معادن و کشاورزی ایران، ۹ بهمن ۱۳۹۵
- نگاهی به اقدامات خاندان امین‌الضرب در اقتصاد ایران، خبرگزاری ایسنا، ۲۰ دی ۱۳۹۷

آلبوم عکس ها



حاج محمدحسن اصفهانی معروف به
کمپانی و ملقب به امین الضرب



سیدجمال الدین اسدآبادی و محمدحسن امین الضرب (نشسته از راست نفر دوم) و چند تن از تجار دوره‌ی قاجار



حاج محمد حسین امین‌الضرب



حاج محمد حسین امین‌الضرب



حاج محمد حسین امین الضرب



مژده مهدوی (از نوادگان امین الضرب)



دریافت نشان امین‌الضرب



